



نام کتاب : من پسر نیستم

نویسنده : مینا.قاف

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

به نام خدا

اسم رمان: من پسر نیستم

اسم نویسنده: مبینا قاف

ژانر: طنز، معمایی و عاشقانه

کاری از انجمن رمان سیتی

www.Roman-City.ir

غرق دوئل توی ذهنم بودم؛ می‌شه، نمی‌شه. می‌تونم یا شاید... با صدای خانمی که من رو خطاب قرار داده بود، به خودم اومدم.

–برزین؟

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و آروم اضافه کردم:

–بله، خودم هستم.

با دست چند تقه به شیشه‌ی ساعتش زد و با اشاره بهش، رو به من گفت:

–منتظر باش. آقا هنوز نیومدن.

بعد آروم سرش رو پایین انداخت و رفت. چهره‌ی ملیح ولی زبون تند و تیزی داشت. کاش این آقایی که می‌گفت، کمی ملاحظه

به خرج می‌داد و این قدر من رو منتظر نمی‌داشت. آهی کشیدم و به این فکر کردم که نباید جا بزوم؛ این تازه شروعشه. مینا

گفته بود خیلی سخته و نرسیده پیشمون می‌شم؛ خب درست می‌گفت، سخت هست اما من پیشمون نمی‌شم و همه دردمسرها رو

دور می‌زنم؛ ناسلامتی من میلادم. چشم چرخوندم و کل اون حوالی رو زیر نظر گرفتم. همه جای عمارت رو سنگ های مرمرین

طلایی پوشونده بود و برق مرمرها نظر هر بیننده‌ای رو به خودش جلب می‌کرد. ستون های طلایی و بزرگی که دو طرف پاگرد،

پله‌های قهوه‌ای رو استتار کرده بودند. پنجره های بلند و شکلانی رنگ و مبلمان سفید و طلایی به نوبت تو معرض دیرم قرار

گرفتند. با دیدن دیزاین عمارت می‌شد علاقه صاحب‌خونه رو به رنگ طلایی فهمید. بیرون هم همین‌طور بود. یک لحظه کمرم از

نگهبانی سفت و سختی که از این‌جا می‌شد، لرزید ولی با به یاد آوردن دردمسرهایی که برای رد شدن از در عمارت با اون

نگهبان‌های سمج کشیده، کلافگی جای اون لرزه‌ی خفیف رو گرفت. این‌جا از حومه‌ی شهر لندن فاصله‌ی زیادی داشت و شاید

این حفاظت به همین خاطر بود. تن صدای داریوش تنها صدایی بود که سکوت رو می‌شکست و این هم نشون دهنده‌ی علاقه

صاحب این‌جا به ایران بود. اگر غذای ایرانی هم سرو بشه، واقعا دیگه نقصی وجود نداره. در همین گیر و دار نگاهم روی

کفشام سقوط کرد و با دیدن بند کفش باز شده خم شدم تا ببندمش.

سر و صدایی ایجاد شد اما من سرم رو بلند نکردم و فقط به مکالمه گوش سپردم.

–خوش ادمدید آقا. کتتون رو بدید به من.

–نادر گفت کسی اومده.

–بله، برزین قربان. اومده برای...

دیگه گوشم رو بیشتر از این خسته نکردم و صاف نشستم. تنها چیزی که تو سرم چرخ می‌خورد "برزین" گفتن اون خانم بود که

هیچ به مذاقم خوش نیومده بود. اومد و جلوم ایستاد.

–برزین، آقا تشریف آوردن. بفرمایید از این طرف.

برزین... برزین. لحن بیانش داشت حالم رو بد می‌کرد. دستش رو به سمت پله‌ها دراز کرد. بلند شدم ایستادم و بعد راه

افتادیم به سمت آقا؛ آقا نه آقاشون. دست کشیدم رو لبم تا از لبخندی که می‌خواست شکل بگیره جلوگیری کنم. طبقه دوم

ایستادیم. این‌جا هم شبیه پایین، سالنی بزرگ و بی‌نهایت خلوت بود. حداقل پایین چندتا آدمی‌زاد دیده می‌شدن ولی اینجا

پرنده هم پر نمی‌زد. بعد از کمی تعلل، همون خانمی که همراهم بود در زد.

–بیا تو

از لحن بیان و صدای نخراشیده‌ی مرد، حس بدی سراسر وجودم رو گرفت. مطمئنا رفتار خوبی هم نداشت؛ ولی خب باز هم نباید زور قضاوت کرد.

اول من وارد شدم. شوکه شده به اتاق نگاه کردم. انگار سطل رنگ طلایی رو برداشته باشی و این‌جا خالی کرده باشی. چه خبره آخه؟ مشغول آتالیز اطراف بودم که با دیدن دو گوی مشکی توقف کردم؛ یک حس ناب و متفاوت توی اعماق این جفت چشم بود. مثل هممی ثروتمندا نمی‌تونستی حس برتری و غرور رو از چشمات بخونی. پر از حس‌های متفاوت بود. با گیجی تمام سرم رو به چپ و راست تکون دادم ولی در آخر باز هم خیره‌اش شدم. با ژست خاصی پشت میز مطالعه نشسته بود. بالآخره عکس‌العمل نشون داد و عینک دور مشکی رو از چشمات برداشت و این‌طوری دید من به اعماق نگاهش بیشتر شد. با نگاه منتظری که روی خودم حس کردم دست از کاوش برداشتم و صاف ایستادم.

صادقانه گفتم:

–به‌خاطر سکوت طولانی مدت، متاسفم.

بعد آروم خواستم چیزی اضافه کنم که این اجازه رو بهم نداد. رو به کسی که من رو همراهی کرده بود، گفتم:

–می‌تونی بری.

اون هم چشمی گفت و رفت. کاش ازم پذیرایی کنه؛ خیلی تشنم بود. دیگه کم کم شیطون داشت گولم می‌زد تا برم بپریم تو استخرش و تا جون دارم آب بخورم. انگشت کشیده‌اش رو روی تلفن کشید و با فشردن دکمه‌ای زمزمه کرد:

–آنی دو تا قهوه بیار.

خب خداروشکر که عقلش رسید.

–می‌تونی بشینی.

روی اولین صندلی نشستم. پوشه‌ای رو باز کرد و با نگاهی که بین من و برگه‌های پوشه در رفت و آمد بود، ابرو بالا انداخت. – این‌جا نوشته که بیست و پنج سالته اما کمتر از اینا بهت می‌خوره؛ جوجه می‌زنی. اخم کردم.

–به پسرای مثل من نمی‌گن جوجه، می‌گن خوب موندی و یا حتی جذاب.

با خم شدن گوشه لبش متوجه لبخند آرومش شدم و آروم گرفتم. نباید اول کاری خودم رو بد جلوه بدم.

–چقدر هم جذابی شما. نظر بعضی‌ها هم می‌تونه این باشه که...

حرفش رو قطع کردم.

–نظر اون بعضی‌هایی که شما عرض می‌کنید مهم نیست.

این‌بار نوبت اون بود تا اخم کنه. سرش رو از پوشه آورد بیرون.

–جوجه نپر وسط حرفم.

بعد با بدجنسی تمام ادامه داد:

–درخواست کار داده بودی اما همین خدمه‌ای که دارم برام کافیه.

بعد با آرامش پوشه رو بست و با آرامشی بیشتر به پشتی صندلیش تکیه داد. تای ابروش با دیدن صورت مجاله شده‌ی من بالا پرید. یعنی چی؟ من این همه راه کوبوندم و اومدم اینجا تا این جوابم باشه؟ سعی کردم صدام خالی از هرگونه حرکت هیستریک و عصبی باشه.

–ببخشید اما من این همه سختی...

حرفم رو قطع کرد و من فقط خیره‌ی انحنای گوشه لبش بودم که نشون می‌داد از حرص خوردن من لذت می‌بره. نباید بیشتر از این مضحکه می‌شدم؛ پس مشت‌های گره خوردم رو باز کردم. نگاهش کشیده شد به مشت‌های وا رفته‌ام.

با لحنی که پیروزی‌ش رو جار می‌زد گفت:

–نمی‌خوام که پرتت کنم بیرون، تو اینجا کار دیگه‌ای داری.

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌تونست زودتر خیال من رو راحت کنه؟ منتظر ادامه حرفش بودم. پا روی پا انداخت.

–تو به این‌جا به عنوان دستیار من شروع به کار می‌کنی.

با چشمایی که باریک شده بود نگاهش کردم. ادامه داد:

–دستیار من می‌شی اما فقط صوری و به عنوان بدل.

نگاهی رو که از حرفای بی‌سروتهش گنگ شده بود، یک‌دور روی صورتش چرخوندم. چرا چشمات این‌قدر مشکی و براقه؟ شاید هم رنگ روشن پوستت باعث تضاد و به چشم اومدن رنگ نگاهش باشه. به خودم که اومدم متوجه شدم نگاهم روی کفشام داره پاتیناژ می‌ره.

—چه طور دستیار تون بشم اونم الکی جناب...؟
 پوفی کشید.
 —شهریار.
 به تایید سریع تکون دادم و دوباره نگاهم رو قفل چهره اش کردم.
 —بله شهریار خان، منظور تون رو نمی فهمم؛ من یه جوون کم تجربه و ...
 با چاشنی خجالت اضافه کردم:
 —فکر نکنم حتی به درد دستیار بدل هم بخورم.
 ابرو در هم کشید و انگشتاش رو بند پوشه کرد و شروع به ورق زدن کرد تا اینکه به برگه مورد نظر رسید. گردن کج کرد و با صدایی بلند محتویات داخل برگه رو خوند.
 —زبان انگلیسی، فرانسه و دو ورزش کنگفو و کاراته
 کمر راست کرد و دستاش رو روی میز قرار داد و توی هم قفل کرد. معلوم بود از چونه زدن باهام خسته شده. با صدایی که کلافگی در اون کاملاً مشهود بود لب زد:
 —چیزی که بلدی تا حدودی به دردت می خوره اما کافی نیست. ادامه آموزشت رو همین جا با کمک شخصی که در اختیارت می ذارم، کامل کن. فقط یادت باشه تو دستیار اصلی من نیستی، تو...
 پریدم وسط حرفش.
 —بدل؟
 اخم کرد و با انگشت اشاره دو ضربه روی میز زد.
 —این شد دوبار جناب برزین. سعی کن وسط حرف کسی نپری تا حرف طرف مقابلت تموم بشه.
 توی دلم دهن کجی نثارش کردم و بعد بلند گفتم:
 —اما شما چرا باید به یه دستیار بدل نیاز داشته باشید؟
 چیزهایی توی برگه یادداشت کرد و همین طور که مشغول بود گفت:
 —دلیلی برای توضیح نمی بینم. برای ختم کلام هم بگم که عاقبت بی احتیاطی دستیار قبلی شد مرگ خودش و کلی خسارت برای من.
 با پرحرفی، حرفش رو کامل کردم:
 —لابد رقیباتون کشتنش.
 عامرانه شونه بالا انداخت و کوتاه جواب داد:
 —بله.
 سرم رو به طرفین تکون دادم.
 —به نظرتون من انقدر احمقم؟ این جوری ممکنه منم بکشن.
 بی تفاوت و با چهره ای سرد گفتم:
 —از این عمارت بدون اجازه من سوسک هم نمی تونه رد بشه، چه برسه به آدم. نگران جونت نباش.
 قبل از اینکه فرصت کنم دوباره سوالی بپرسم، ادامه داد:
 —مرگ نفر قبلی هم به خاطر سهل انگاری خودش بود. اون بود که جونش رو دو دستی تقدیم به اون افراد کرد. خب دیگه برای امروز کافیه؛ می تونی بری.
 چیزی شبیه به دفترچه رو باز کرد و ضربه ملایمی روش زد. بعد روشن شدن همون چیزی که فکر می کردم دفترچه ست، متوجه شدم مانیتوره. از تصوراتم لبخند شرمگینی زد. کمی مانیتور رو کج کرد و گفت:
 —آنی؟
 کمی بعد تقه ای به در خورد و کسی اجازه ورود خواست. با کسب اجازه از شهریار خان اومد داخل.
 شهریار در حالی که مانیتور رو می بست، رو به آنی گفت:
 —جناب برزین رو راهنمایی کنید اتاقشون.
 از لفظ قلم صحبت کردنش تعجب کردم. با خودم می گفتم لابد الان می گه "جوجه برزین رو ببر اتاقش." آنی سر خم کرد و با نگاه خیره و دستی که به سمت راهرو دراز شده بود، ازم همراهی خواست. آروم بلند شدم و رو به شهریار "با اجازه" ای پیچ پیچ کردم. کوتاه سری تکون داد و دوباره مشغول برگه بازی روی میزش شد. از اتاق بیرون زدیم. طبقه ای که با آنی واردش شدیم هم دکور اسیونی طلایی-مشکی داشت. این ترکیب رنگا رو درک نمی کردم. حدوداً میانه راهرو بودیم که جلوی دری سفید رنگ

توقف کردیم. آتی کارتی به طرفم گرفت. حدس می‌زدم برای اتاق باشه. در رو باز کردم و قبل از اینکه کامل وارد بشم آتی گفت:

–عصرونه نیم ساعت دیگه سرو می‌شه.

از اون جایی که هم خسته بودم و هم توی اتاق شهریار حسابی از خجالت خودم و شکمم در اومده بودم، بی‌توجه وارد اتاق شدم. به محض ورود چیزی رو که می‌خواستم پیدا کردم و روش شیرجه زدم؛ چه تخت نرم و گرمی. با چشمایی که به‌زور باز مونده بود کفش‌هام رو در آوردم. به اتاق دقتی نکرده بودم و تنها چیزی که الان به‌خاطر داشتم نمای سفید و یکدستی بود که به چشم می‌اومد.

نرم‌نرمک خواب بهم چیره شد و به صدم ثانیه نرسیده... من خواب بودم. از خواب که بیدار شدم بلافاصله نگاهم رو به ساعت روی دیوار دوختم؛ عقربه‌های قهوه‌ای رنگ، ساعت هفت رو نشون می‌دادند. کمی با خوابیدن سرحال اومده بودم. با انگشتم چشم‌هام رو مالش دادم و بعد خمیازه‌ی پر پیمونی کشیدم؛ در همین منوال تلفنی زنگ خورد. زنگ تلفن نا آشنا بود و نشون می‌داد که برای من نیست. منبع صدا سمت چپم بود. چرخ‌ی روی تخت زدم و از روی پاتختی تلفن رو برداشتم. دکمه اتصال رو زدم. با صدایی که به‌علت خواب خش داشت، گفتم:

–بله؟

–آقا تا یک ساعت دیگه شام سرو می‌شه، می‌تونید بیاید سالن غذاخوری.

–متوجه شدم.

دستی روی شکم تختم کشیدم. مطمئنا هرچی که این داخل بوده تا الان هضم شده. دوشی گرفتم؛ به اصطلاح گربه شوری کردم. بعد نم موهام رو گرفتم و یک دست لباس مناسب پوشیدم. گوشه اتاق یک کمد بزرگ سفید مملو از لباس‌های مارک بود و منم با سو، استفاده‌گری تمام یکی از همونا رو پوشیده بودم؛ بلوز چهارخونه سفید-مشکی و شلوار جین مشکی. جلوی میز توالت ایستادم و دوشی با عطر مدنظر گرفتم. با کمی تعلل راه سالن رو در پیش گرفتم و تا به خودم اومدم، من بودم و یک مرغ بریونی که حسابی قرار بود از خجالتش دربیام. نگاهی به افراد حاضر دور میز انداختم. متوجه شدم دختری داره به سمتم میاد. با تعجب نگاهی بهش انداختم. دختری با قد و هیكلی متوسط و صورتی گرد و سفید. نگاهم رو دقیق به نگاهش دوختم. چشمای مشکی و گردش باعث شد حس آشنایی بهم دست بده. آره! چشماش آشنا بودند، این برق نگاهش برق نگاه شهریاره. نزدیکی بیش از حدش وقت فکر بیشتر رو بهم نداد. دستش رو به سمتم دراز کرد. با لبخندی گرم دستش رو فشردم.

–سلام، من شیوا خواهر شهریارم. تو باید میلاد باشی. خوشبختم.

سرم رو با لبخندی مشابه خودش تکون دادم. می‌دونستم این چشم‌ها ربطی به شهریار دارن. صدای بمی درست پشت گوشم لب زد:

–منم سالارم، رفیق و یه‌جورایی دست راست شهریار.

برگشتم سمتش و مردی بلند و چهارشونه رو مقابل خودم دیدم. اولین چیزی که به چشم می‌اومد سبیل‌های پرپشت و پرکلاغیش بود. به نگاهم آزادی عمل دادم؛ یک جفت ابرو و موهای تیره و باز هم... چشمای مشکی و همچنین براق. دیگه واقعا دیدن افرادی با چشمای مشکی داشت برام شک برانگیز می‌شد. روی صورتش لبخندی پاشیدم.

–پس اون کسی که قراره جاش رو بگیرم شمايید.

به سرعت تغییر حال داد و پوزخند زد. پچ پچ کرد:

–البته که نه، فقط بدلی.

با بیخیالی شونه بالا انداختم. سالار نمی‌تونست من رو مثل شهریار حرم بده. اون همچنان داشت با چشمای باریک و برنده نگاهم می‌کرد. با انگشت اشاره گوشه لبم رو خاروندم.

– اینک من بدلم یا نه، فرعی‌ام یا اصلی، هیچ برام مهم نیست. مهم اینه من خیلی گشتمه. بهتره این بحث رو جای دیگه‌ای ادامه بدیم.

دهن کجی کرد و با چشمایی که انگار داشتن برام خط و نشون می‌کشیدن، خیره‌ام شد و خواست چیزی بگه که با صدای آتی متوقف شد.

–آقا اومدن.

من و شیوا و سالار برگشتیم سمت در. اومدن آقا باعث شده بود جدال بین من و سالار پایان بگیره. بالاخره آقای شهریار بعد از درآوردن کت، وارد سالن شدن. با لحنی که مختص خودش بود و بس گفت:

–سلام

هرسه جوابش رو به آرومی دادیم. نشست روی صندلی‌ای که صدر میز قرار داشت و اشاره کرد تا ما هم بشینیم. دست‌هاش رو بهم کوبید و همین کافی بود تا خدمه به جنب و جوش بیوفتن. در حین اینکه منتظر بود آئی برایش سوپ بکشد گفت:

–متاسفانه چند دقیقه تاخیر داشتم. شروع کنید.

من که دل ضعه گرفته بودم و از گشنگی دلم بهم می‌پیچید، بعد از تموم شدت حرف شهریار شروع به خوردن کردم. البته سعی کردم از جو به‌جود اومده پیروی کنم و آروم و با متانت غذا بخورم. با صدای سالار چنگالی رو که توی دستم بود، فشردم و سر بلند کردم.

–میلااد انگاری با شیدا و سالار آشنا شدی.

با نیشخند نگاهی به سالار انداختم و همون‌طور که خیره‌اش بودم رو به شهریار گفتم:

–درسته، افتخار آشنایی داشتم.

سکوت دوباره برقرار شد و هرکسی مشغول محتویات بشقابش شد. من اما معذب بودم و احساس راحتی نداشتم و این رو خیلی راحت از وول خوردنم روی صندلی می‌شد فهمید.

بعد از اتمام شام هرکی رفت سیر خودش؛ شهریار شب به‌خیر گفت و رفت اتاقش و سالار هم بعد خداحافظی رفت خونه‌شون. من و شیوا آخرین نفرات بودیم. رفتیم گوشه سالن و روی کانپه نشستیم. آئی دوتا چای برامون آورد و بعد تنهامون گذاشت. بعد از کمی صحبت و آشنایی بیشتر با شیدا، هرکس روونه اتاقش شد تا بخوابه و من باز هم سریعا خوابم برد. از همنشینی امشب به دو چیز رسیده بودم؛ شیدا دختر خوب و خون‌گرمیه و دوم اینکه، من هیچ از سالار و رفتاراش خوشم نمی‌آد.

با خواب‌آلودگی چشم‌هام رو مالش دادم و کش و قوسی به خودم دادم. لحظه‌ای دلم گرفت. مردم با صدای یار و قریون صدقه رفتن بیدار می‌شن و من... با صدای پدر آئی. بالاخره دل از تخت‌کندهم و رفتم داخل سرویس. با کلافگی به برجستگی‌های زنانم خیره شدم. چرا من برای زندگی بی‌دغدغه باید جنسیت‌م رو از دیگران مخفی کنم؟ نوار مخصوص رو محکم روی میان‌تنهام پیچیدم. بعد پوشیدن گرمکن خاکستری و برداشتن گوشی، رفتم بیرون. باز مثل همیشه نجوای داریوش کل محوطه رو پر کرده بود. این‌دفعه منم گوش سپردم به صدای غم‌زده داریوش.

"هنوزم تو شب‌هات اگه ماه داری

من اون ماه دادم به تو یادگاری"

پشیمون شدم از گوش دادن به این آهنگ. سر صبح تحمل این حجم از غم برای من غیر ممکن بود. رفتم جلوی دستگاه پخش‌کننده ایستادم و گوشیم رو بهش وصل کردم؛ آهنگ شمالی دیوارهای عمارت رو می‌لرزوند. همین‌طور که مشغول حرکات موزون بودم، به سمت اتاق شیوا رفتم تا باهم بریم ورزش. میونه راه بودم که آهنگ قطع شد. واقعا توی ذوقم خورده بود. برگشتم تا ببینم مشکل چیه که متوجه شدم شهریار با لباسی چروک و موهای آشفته و چشم‌هایی که قرمز بودن، کنار دستگاه ایستاده و گوشیم رو توی دستش فشار می‌ده. خودم رو جمع و جور کردم و به شهریاری که ژولیدگی‌ش حسابی به چشم می‌اومد، نزدیک شدم.

–سلام، صبح به‌خیر.

با ابروهایی که زیادی به‌هم نزدیک شده بودن و نگاهی که هنوز خمار خواب بود، بهم توپید:

–مطمئن شدم که دیوونه‌ای. خونه‌خودتم کسی تو رو با همچین صداهایی بیدارت کرده که بفهمی چی‌کشیدم؟ هان؟ حالا چرا جفتک می‌پروندی سر صبح؟ اصلا این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

سعی کردم چهره‌ای شرمگین به خودم بگیرم.

–آقا قرار بود با شیوا خانم بریم ورزش.

بعد به پهنای صورتم لیخند زدم. با دیدن عکس‌العمل نه‌چندان شتاب زده‌ام، کوتاه اومدم. پوفی کشیدم. نگاهم دستش رو که رفت توی موهاش و چنگ شد، دنبال کرد.

–دیگه به این دست نزن جوجه. بذار بخوابم.

سرش رو پایین انداخت و رفت. گوشیم رو که تا چند دقیقه پیش تو حصار انگشتاش بود رو برداشتم. دیگه از خیر بیدار کردن شیوا و احتمالا دردرس‌های جدید گذشتم و یک راست رفتم حیاط. بعد پلی کردن آهنگ مورد نظر شروع کردم به طناب زدن. چی بهتر از این توی چنین مکانی؟ ریتم طناب زدنم رو با ریتم آهنگ تنظیم کردم.

"توی قلب کوچیکم جات محکم می‌کنم.

تا به تو اضافه شه، از خودم کم می‌کنم..."

انگار میون آهنگ دیالوگ یک انسان رو شنیدم.

—به‌به! چه عاشقانه!

تو حال خودم بودم. معترضانه بدون توجه به شخصی، گفتم:

—چرت نگو منگل، من و عاشقی...

به خودم اومدم. من داشتم با کی توهین‌آمیز حرف می‌زدم؟ ایستادم مساوی شد با گیر کردن پام به طناب و در نهایت افتادنم روی زمین. صدای گنگ خنده‌ی دو نفر رو حس کردم. سر برگردوندم و چهره‌ی خندون شهریار و شیوا رو دیدم. شهریار بی‌خیال می‌خندید. خودم رو جمع کردم. بدنم کوفته شده بود و گردنم درد می‌کرد. خودم رو بند دیوار کردم.

—اوه! شیوا من حواسم...

دستی توی هوا تکون داد و لبخندش عمیق‌تر شد.

—مهم نیست. پاشو. چیزیت که نشد؟

شهریار پوزخند زنون گفت:

—فکر نکنم چیزیش بشه؛ پوست کلفت‌تر از این حر فاست.

چقدر زود تغییر موضع داده بود. اخم‌آلود گفتم:

—من برم دوش بگیرم. با اجازه.

نگاه خشمگین و بی‌روحي بهش انداختم اما فکر کنم افاقه‌ای روش نکرد چون هیچ‌گونه واکنشی نشون نداد.

سریع از اون‌جا دور شدم. اگه می‌موندم گرفتن زبونم سخت می‌شد و ممکن بود توهینی بهش بکنم. به هر حال اون الان رئیس بود و من نمی‌خواستم ریسک کنم. من باید تا آخر این قضیه برم و دست پر برگردم پیش مینا. با رسیدن به اتاقم، سریع خودم رو چپوندم داخل حمام. بعد از کلی کف‌بازی و لذت کامل، دور خودم حوله پیچیدم و اومدم بیرون. همین‌طور که آهنگی زیر لب زمزمه می‌کردم، مشغول خشک کردن موهام شدم.

"شده خاله فاطمی جون پولدار / خونه خریده هالیوود بلوار / می‌گم خاله فاطمی، هستی پای پارتی؟ / بیام شب خونتون بریم کافه

لاتی / ساعت پنج زنگ نزن که جیمم / هر شب سالاد، من رژیمم / هم رنگه چشمامه جینم / حالا بیا...

با دیدن صحنه روبه‌روم جیغ فرابنفشی کشیدم. احساس می‌کردم روحم ذره ذره داره از تنم جدا می‌شه. وسط اتاق خشکم زده بود ولی زانو هام می‌لرزید. شهریار بود؛ درست این‌جا، روبه روی من... چشمام از فشار و استرسی که روم بود، یک دور پر و خالی شد. شهریار اما از دیدن من انگاری زیادم شوکه نشده بود. با اخم و جدیت تمام روی مبل، رو به‌روی حمام نشسته بود. نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. کم‌کم نگاهش پایین اومد و روی بالاتنه‌ام نشست. فهمید... فعنتی... لعنتی. فکر نمی‌کردم به این زودی کسی بویی بیره و گند بخوره به تمام نقشه‌هام. خدای من! سکوتش هوای داخل ریه‌هام رو خالی می‌کرد. پوزخند و دوباره پوزخند، جوابی بود برای دپدن من در این لحظه. بالاخره به حرف اومد. نمی‌دونم سرمایی که توی تنم لونه کرده بود به‌خاط ترس بود یا...

—که این‌طور میلاد خان...

حرفش رو نیمه تمام گذاشت و با بدجنسی و چشمایی که دو دو می‌زد پیچ کرد:

—میلاد خانم.

دستپاچه سرم رو انداختم پایین. سنگینی نگاهش مشقت شد رو بدنم و پتک شد روی سرم. خیلی کوفته و بی‌حال، زیر لبی چیزایی گفتم. بعد بلند اضافه کردم:

—راستش... راستش من...

دستش رو به نشانه سکوت بالا گرفت.

—حرفی برای گفتن نمونده؛ مونده؟

آروم گفتم:

—مونده.

حرص و نفرت توی صدایش بی‌داد می‌کرد.

—این کارت یعنی چی؟ چرا؟ کسی بهت نگفته بود اومدنم به این‌جا با خودته، رفتنت با خدا؟ مگه بچه بازیه؟! کسی تو گوشت از هخامنش و کاراش نخونده؟

من الان باید چی می‌گفتم به این مرد درنده و عصبی؟ می‌گفتم آره همه چی رو می‌دونستم اما پی هر چیزی رو به تنم مالیدم و اومدم؟ بگم اطلاعات این‌جا رو کامل و بی نقص خوندم؟ لحظه‌ی خوندن اسم شهریار به‌خاطر اومد. تصورم ازش یک مرد چاق و بی مصرف و صدالبته هیز بود. تصوراتم اون‌قدری خام و بچگانه بود که حتی توی همین لحظه هم خندم بگیره. لبخندی بی‌جون و نصفه نیمه‌ام رو دید. از صندلی پاشد و روبه‌روم ایستاد. گفته بودم خیلی از من بلندتره؟ دستش رو نرم زیر چونم گذاشت

و مجبورم کرد زل بزمنم به چشمش. حالا دو تا گوی خشمگین و مشکمی رو از نزدیک می‌دیدم. زیر دستش مثل چوب خشک ایستاده بودم و تکون نمی‌خوردم. اون اما... بی‌یکار نمود؛ سرش رو کج کرد و بعد با دقت اجزای صورتش رو از نظر گذروند. هر از چندگاهی چونم رو فشار می‌داد و در آخر، با ول کردن یک دفعه‌ای من، سرم به شدت به عقب پرت شد. سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و متعادل بایستم. قدمی عقب رفت و با کلافگی دستی به صورتش کشید. انگشت اشاره‌اش من رو نشونه گرفت.

– اسم کوفتیت چیه؟

به خاطر لحنش اخم در هم کشیدم. با دیدن عکس‌العملم واقعا رنگ پوستش قرمز شد. بعد از چند نفس عمیق، با تمسخر خندید و دستاش رو توی جیب شلوار پارچه‌ایش فرو برد؛ شلوار هم رنگ چشمش بود. قدم عقب رفته رو جبران کرد و جلو اومد. چمبره زد روی صورتش.

– خوشت نیومد؟ از کدوم قسمتت؟ کوفتیش؟

برگشت و جلوی پنجره ایستاد. استایلش واقعا قشنگ و چشم‌گیر بود. نفسی گرفت و گفت:

– من رو دور زدی. هر غلطی خواستی کردی. الان کاریت ندارم؛ چون اونقدری آدرنالین خونم بالااست که بکشمتم و همین‌جا چالت کنم. نمی‌خوام دستم به خون بی‌مصرفت آلوده بشه.

تاکیدوارانه دست تکون داد.

– اما... اما یه ساعت دیگه باید توی اتاقم باشی و توضیحات کاملی در رابطه اینکه چطور به‌خودت جرات دادی و همچین کاری کردی، اون هم داخل عمارت من، بدی.

لرز بدی به تنم افتاد. دیگه واقعا کم آورده بودم؛ از طرفی ایستادنم این‌جا با همچین حالتی، با حوله معذبم کرده بود. صداش بلندتر شد و رگه‌های خشم هم بیشتر توی کلامش مشخص شد.

– متوجه شدی؟

با عجز تندتند سری به نشونه "بله" تکون دادم. با انگشت شست محکم گوشه لبش رو لمس کرد. بی‌هیچ حرف اضافه‌ای راهش رو کج کرد و از اتاق خارج شد. از صدای محکم در، شونه‌هام بالا پرید. خودم رو جاش تصور کردم؛ باز هم دمش گرم. مطمئنا می‌تونست بدتر از این‌ها برخورد کنه. تنها چیزی که توی سرم وول می‌خورد بهم خوردن نقشه‌ها و نابودیشون بود.

لرزش بیش از حد من رو به خودم آورد و بعد، به فکر لباس پوشیدن افتادم. تمام یک‌ساعتی که وقت داشتم صرف اضطراب و جویدن ناخن شد. فکرهای عجیب‌غریبی هم به ذهنم خطور کرد؛ نکنه کتکم بزنه یا... سری تکون دادم و راهی شدم.

خودخوری دیگه فایده نداشت. به دیواری که پایان راهرو بود، تکیه دادم و نگاهم رو با برگای گل تزئینی داخل گلدون، سرگرم کردم.

من خیلی درباره شرکت هخامنش تحقیق کرده بودم؛ اینکه یکی از نقاط قوت این سیستم، بهترین روش‌های مدیریتی البته به لطف رشته تحصیلی که داشت، بود؛ آخه شهریار روانشناسی خونده بود و مطمئنا این نمی‌تونست بی‌تاثیر باشه. سرم رو بلند کردم و زل زم به سقف بلند با طراحی سلطنتیش. با خدا مشغول گفت‌وگو شدم که در همین حین با صدای زنگ تلفن، شم کنجکاویم فعال شد.

نزدیک در عجیب‌وغریب شهریار شدم و بعد از خم شدم، گوشم رو به سوراخ کلید چسبوندم. صدای خودش اومد.

– پسر، این برزین...

زیرپام خالی شد و نه تنها از شنیدن بقیه حرفاش بی‌بهره موندم بلکه حضورم رو هم جار زدم. با صدای قدم‌های بلندش، دست به‌کار شدم و ایستادم. رفتم کنار همون گلدونی که لختی قبل درگیرش بودم. در باز شد و سهریار توی چهارچوب در جا

گرفت. چشم چرخوند و با دیدن من، بعد از کمی شوکه شدن، اخم در هم کشید و سری به نشونه تاسف تکون داد. احیانا خودش هیچ‌وقت کنجکاو نشده؟ از طرز ایستادم معلوم بود که یک جای کار می‌لنگه. نیشخندی زد و بعد صدای بمش توی راهرو، طنین گرفت.

– بیا تو.

بعد خودش رفت داخل و در... برای داخل رفتنم باز موند.

لحظه‌های بعدی، اتاق شاهد بازجویی من توسط شهریار بود. تار مویی رو که روی صورتش افتاده بود، کنار زدم و آرام و زیر لبی گفتم:

– تنها کسی که من تو کل زندگیم دارم، عممه. وقتی فقط دو سالم بود، پدر و مادرم عمرشون رو دادن به تو.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

– برای درمان برادر بزرگ‌ترم رفته بودن خارج از کشور...

لرزش صدایم رو احساس کردم. این من بودم؟ همونی که می‌گفت هیچ حسی به خونه و خانواده نداره؟
 -همون‌جا تصادف می‌کنن و فوت می‌شن. مینا هم که فقط بیست و پنج سال داشت، با اینکه دست تنها بود با جون و دل من رو بزرگ کرد. اموال خانواده‌ام توی بانک برای من پس‌انداز شد اما مینا اجازه استفاده ازش رو بهم نداد، البته فقط تا هجده‌سالگی. با بهانه اینکه "تو به سن قانونی نرسیدی" من رو پیش خودش نگه داشت. محبتش بیش‌تر از یه عمه بود؛ نمی‌دونم از خوبی زیادش بود یا چیز دیگه‌ای. تا سی‌سالگی تموم خواستگارش رو رد کرد؛ به همه می‌گفت تنها شرطش برای ازدواج، موندن من باهاشونه.
 از یادآوری گذشتم، مزه دهنم تلخ شد.

-خب کیه که بتونه از اول زندگیش به مزاحم رو تحمل کنه؟ بی‌هیچ حرفی می‌رفتن و پشت سرشونم نگاه نمی‌کردن. این وضعیت ادامه داشت تا اینکه تو سی‌وپنج‌سالگی عمم، یه خواستگار پیدا شد و تمامی شروط مینا رو قبول کرد. بهرام-شوهر مینا- واقعا برام کم نداشت. وقتی هم که بعد دو سال فهمیدن بچه‌دار نمی‌شن، محبتشون به من چندین برابر شد. خانواده بهرام، پولدار و اشرافی بودن؛ این در حالی بود که این طرف، دختر قصه، یه بچه شیطون بود که عاشق کارای پسر و نه صد البته خطرناک بود. من همیشه با پسرای فامیلشون می‌گشتم و با هم دخترای لوس فامیل رو اذیت می‌کردیم. ادامهش اما یکم تلخ بود...

زل زدم تو چشمای شهریار.
 -زخم زبوناشون همیشه باهام بود. رد می‌شد رو تنم.
 نگاهم رو به پارکت دوختم. دستام رو چفت هم کردم و با نفسی تازه، ادامه دادم:
 -می‌گفتن زندگی بهرام برای مینا و یه دختر بی‌خونه کاشونه تباها شد.
 خنده‌ی تمسخرآمیزی کردم.
 -گاهی حرفای خنده‌داری می‌زدن؛ اینکه نکنه بهرام رو جادو کردیم که نمره زن بگیره و بچه‌ی خودش رو بغل کنه. شونه بالا انداختم.
 -من باید عوض می‌شدم تا دهنشون بسته بشه. مینا و همسرش بی‌هیچ متنی من رو بزرگ کرده بودن و حالا وقت جبران بود؛ باید تیرهایی که اونا رو نشونه می‌گرفت، ختنی می‌کردم.
 با نیشخند گفتم:
 -دیگه شده یه پارچه خانم. همه با تحسین نگاه می‌کردن و فامیل های بهرام...دیگه آتویی دستشون نبود. اگه چیزی گاها می‌گفتن، با نزاکت جواب سنگینی بهشون می‌دادم تا دهنشون چفت بشه.
 نفس عمیقی کشیدم.
 -اما ماجرای که تهش به اینجا ختم شد؛ سه ماه پیش شوهر عمم گفت می‌خواد تمام اموالش رو به نام من بکنه.

چشمای مشتاق دوستنش من رو سوق داد تا ادامه بدم.
 -اما قبلش ازم خواست خودم رو ثابت کنم.
 پیشونیم رو با انگشت فشردم.
 -متاسفم، انگار خیلی حرف زدم.
 بی‌تفاوت سر تکون داد و با لحن سردی گفت:
 -اوووم خیلی حرف زدی، منتها من هنوز دلیل اصلی اومدنت به این‌جا رو نفهمیدم.
 تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم.
 -بهرام می‌خواست من ثابت بشم و خب منم همین کار رو کردم. گفتم می‌رم خارج از کشور و بعدش با دست پر برمی‌گردم اما قبول نکردن؛ تازه فهمیدم منظورش این بوده که بتونم شرکتش رو اداره کنم.
 این‌بار شهریار بود که حرفم رو قطع کرد.
 -...و تو دیوونگی کردی و با پافشاری راه انتخابی خودت رو اومدی.
 برای تایید حرفش سرم رو بالا پایین کردم.
 -دقیقا، یک ماه طول کشید تا عمارت شما رو پیدا کنم و درخواست کار بدم. من اومده بودم این‌جا تا گل بکارم؛ پس بهترین مکان رو انتخاب کردم و قید سختی‌های احتمالی رو زدم. بقیه دیگه حدسش برات آسونه. شناسنامه برادرم رو جای خودم استفاده کردم و تممیمم بر این شد تا با هویت جعلی، حداقل کمی از مشکلات پیش روم رو کم کنم.
 دستام رو قلاب کردم. انگاری حالا که به هدفش رسیده بود، دیگه حرفام برایش جالب نبود. فقط به گفتن "بازیگر خوبی هستی" بسنده کرد. حالا وقت سرزنش بود.

—عجلانه تصمیم گرفتی؛ کورکورانه. تو می‌دونستی توی عمارت من، دوتا زن کار می‌کنن؛ فقط دوتا که یکشون توی آشپزخونه مشغوله.

برام مهم نبود که تصمیم درستی نگرفتم؛ مهم این بود که بالاخره تصمیم به انجام کاری گرفتم! باید تفهیمش می‌کردم. —شوق این فکر نداشت به چیز دیگه‌ای توجه کنم. مطمئن بودم اگه بین خانما باشم، خیلی زودتر از اینا می‌فهمم که من یکی از همجنسای اونام. ولی راستش الان متوجه شدم زندگی با مردا هم سختیای خودش رو داره. عکس‌العملش فقط چنگ شدن دستش توی موهاش و تکیه دادنش به صندلی بود —خب، مثل اینکه تمام ماجرات همین بود؛ ریسک بالا و شجاعت بی‌خودی. گردنش رو با دستش فشار داد.

—اگه قول بدی همیشه همین‌قدر شجاع باشی، می‌تونم به زندگی در این‌جا ادامه بدی. ابرو بالا انداختم. توی همین مدت کمی که این‌جا ساکن بودم فهمیده بودم که شهریار، گربه‌ای نیست که محض رضای خدا موش بگیره.

— و شرط موندنم در این‌جا؟

این‌بار کمی شکه شد. دقت شخصی مثل من توی این مسئله واقعا تعجب برانگیزم بود. —شرطش این هست که تو چهار ارثیه‌ی سرقت شده‌ی من رو برام برگردونی.

متعجب فریاد زدم:

—ه!

اجازه داد هیجانم رو بروز بدم. بعد از کمی تجزیه و تحلیل گفتم:

—آخه چطوری؟ مطمئناً نمی‌تونم راحت این‌کار رو بکنم. اونا که دو دستی چیزی تحویل نمی‌دن و من دختر چه کاری از دستم بر می‌آد؟

انگار جواب آماده‌ای توی آستینش داشت. بی تفاوت گفت:

—چطور وقتی این‌جا اومدی، پیش خودت نگفتی من دخترم و بی‌تجربه. حالا هم مثل همون موقع. منتظر جواب با اعتراضی از جانبم نموند. —این‌جا آموزش می‌بینی؛ از انواع اسلحه تا... متفکرانه پرسید:

—گفتی چه مهارت‌هایی داری؟

سردرگم و پشیمون جواب دادم:

—کاراته و تا حدودی کنگ‌فو.

چونش رو به آرنج و آرنجش رو به دسته صندلی تکیه داد.

—خوبه، اونا رو پرورش می‌دی و آموزش‌های دقیقی از سلاح سرد و سرنگ، شات گان و کلت و یوزی، می‌بینی. بعد، آموزشت با شناخت و تشخیص سم کامل می‌شه.

توی نگاهش یک‌جور "آشنی برات پختم که ده وجب روش روغن داره، برو و نوش‌جان کن." بود.

—آخر هفته، درست سه روز دیگه کلاسات شروع می‌شه. این سه روز رو به خودت استراحت مطلق بده چون بعدش خیلی کار داری.

بلند شد و ایستاد. گرد و خاک احتمالی رو از کتتش پاک کرد و به یقه‌اش دست کشید.

—نیم ساعت دیگه برای غذا، سالن باش.

رفت سمت در و بعد باز کردن در، اشاره‌ای به من کرد. از صندلی بلند شدم و بی‌هیچ حرفی خارج شدم. راه اتاق خودم رو در پیش گرفتم. سریعاً آماده شدم و بعد از محکم کردن نوار روی سینه‌ام، بیرون رفتم.

**

بعد از چک کردن تقویم، اون رو گوشه‌ای انداختم. الان دو روزه که از اون قضیه می‌گذره. تمام مدت سعی داشتم ذهنم رو زیادی درگیرش نکنم و وقتم رو صرف صحبت با شیوا کردم؛ دختر راحتیه و براش مهم نیست که من یه پسرم؛ خب آخه اون چیزی از جنسیت واقعی من نمی‌دونست. رابطم با سالار همچنان سرد و از هم‌پاشیده‌ست و شهریار...گاهی با حرفاش روح و روان آدم رو به بازی می‌گیره، ولی مثل خواهرش خون‌گرمه. بهش حق می‌دم؛ اون نمی‌دونه با من باید مثل یک دختر برخورد کنه یا پسر و این کمی گیجش کرده. تصمیم گرفتم متوجهش کنم که من رو با چشم یک پسر ببینه.

قدم زنون تا سالن رفتیم و خودم رو مشغول چیپس خوردن کردم؛ البته چیپس با ماست اضافه. سعی بر این داشتم که ادب رو موقع خوردن رعایت کنم اما انگاری موفق نشدم؛ چون سرمای ماست رو تا آنجمله احساس می‌کردم. کاسه چیپس رو بغل گرفتم. سرم رو تکیه دادم به مبل و نگاهم رو به سقف سوق دادم ولی به جای سقف، صورت شهریار رو مقابل خودم دیدم. با چشمای گرد، با عجله صاف نشستیم و خودم رو جمع‌وجور کردم.

– سلام، بفرمایید چیپس.

بعد گفتن این حرف، کاسه رو جلوش گرفتم. با چهره‌ای مچاله شده نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت.

– واقعا باورم شد که تو یه پسری؛ همین و بس. نگاه کن خدایا! موهاشم ماستیه.

بی‌توجه به حرفش، گفتم:

– چیپس زیاده، بفرمایید.

این رو گفتم چون می‌دونستم می‌ره و من می‌تونم صاحب ادامه چیپس‌ها هم باشم؛ ولی با کمال تعجب فروتنانه روبه‌روم نشست و چیپسی برداشت. دیگه واقعا احساس خطر کردم برای قلمروی دوست‌داشتنیم. با دلهره گفتم:

– اگه می‌خواین، می‌گم براتون بیارن. چیزه اونا... برای منن.

انگار که چیزی نشنیده باشه، چیپس رو خورد. نچ‌نچی کرد.

– تموم نمی‌شه؛ تترس.

دماغم رو چین دادم. ناگهان به سرفه افتاد و تقلاش برای پیدا کردن پارچ آب شروع شد. فرصت رو غنیمت شمردم و بعد از برداشتن خوراکی‌های عزیزم به سرعت از اون‌جا دور شدم. حالا با خیال راحت قدم برمی‌داشتم که ناگهان با حرکت جسم محکم و سنگینی که به پشتم ضربه زد، زمین خوردم؛ البته اون لحظه تنها چیزی که باعث ناراحتیم شد این بود که ظرف چیپسی که برای نگهداری از دویده بودم خردوخاکشیر شده بود. با صورت مچاله‌شده و آغشته به مقدار زیلادی ماست، روی زمین چمباتمه زدم و سعی کردم با کمک گرفتن از آستین بلوزم صورتم رو تمیز کنم. آوای خنده آشنایی بلند شد و پشت بندش صدای شهریار که گفت:

– حالا حسابی تنبیه شدی خسیس خان.

لحظه‌های بعدی نمی‌دونم دقیقا چی‌شد اما با صاف شدن نگاهم، فهمیدم من رو برده سرویس بهداشتی و صورتم رو شسته. خنده‌های بی‌مهابانه‌اش هنوز هم ادامه داشت. میونه راه سالار رو دیدم که با لبخندی ملایم به دیوار تکیه داده بود. قطره‌های درشت عرقی رو که روی پیشونیم بود، پاک کردم و سری تکون دادم.

– سلام.

بعد برای مزاح اضافه کردم:

– پدر سالار.

با چشمایی که اندازه گردو شده بودند، پرسید:

– پدر سالار؟

چیز دیگه‌ای به ذهنم نیومد تا شوخیم رو ادامه بدم، پس سکوت کردم.

با مهربونی لبخندی زد که حسابی برام مشکوک بود.

– راستی مها خانم...

فهمیدم کجای کار لنگه؛ شهریار به سالار از راز من گفته و سالارم که متوجه شد من رقیبش نیستم، تغییر موضع داده. با

دلخوری رو یه شهریار گفتم:

– پسر من این قدر دهن لقی؟

خنده‌ی نرمی کرد اما بعد با اخمی ساختگی غرید:

– میلاد؟

دستام رو از پشت چفت کردم و با این پا و اون پا کردن، گفتم:

– غلط اضافی بود رئیس.

بعد، سریعا " با اجازه " ای گفتم و اون‌جا دور شدم تا گند دیگه‌ای بالا نیارم.

با حرص رو تخت نشستیم. خوابم کاملا با این زنگ پریده بود؛ باید حتما عوضش می‌کردم. چشمام دوباره داشت گرم می‌شد و فاصله کمی تا سقوط روی تخت داشتم که با یادآوری اینکه امروز تمرینام شروع می‌شه، سیخ نشستیم. اصلا دل و دماغ نداشتم؛

سه روز استراحت واقعا تنبلم کرده بود. شاید نباید همه چیز رو پیش شهریار لو می‌دادم. پوف کشان روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف. با سرزنش رو به خودم گفتم:

– خیلی خری مها. چرا هرچی توی سرت بود برایش ریختی رو دایره؟ اصلا نباید شرط رو قبول می‌کردی؛ تو نمی‌تونی شلوارت رو بالا بکشی، می‌خوای شرط اون آقا رو انجام بدی؟ اصلا...
صدای در مانع از پیشرویم شد. با صدایی که هنوز اثرات خواب درش موج می‌زد و نخراشیده بود، بلند گفتم:

– بله؟
شهریار بود و انگار قصد داخل اومدن نداشت. از پشت در تقریبا فریاد زد:

– دیر شد، من و سالار ترانس منتظر تیم.
عکس‌العمل من تنها با بی‌حالی بلند شدن و گربه‌شور کردن خودم بود. گرمکن ورزشی پوشیدم و با زدن هدی مشکلی، تیمم رو کامل کردم. وارد شدن من به ترانس مصادف شد با مباحنه خوردن پسر. کمی خم شدم و با انرژی‌ای که رفته رفته بیشتر می‌شد، رو بهشون گفتم:

– سلام آقایون.
سالار با انرژی پررنگ‌تری جواب داد:

– سلام دخترم.
لبخندی زد. اون داشت شوخیم رو ادامه می‌داد. نگاه به شهریار دوختن که بی‌تفاوت لقمه‌ی بزرگی گرفت و بی‌تفاوت تر گفت:

– بریم که دیر شد.
نگران خندق کوچولوم بودم که الان حسابی خالی بود.
– صبحونه‌ی من چی؟
ابرو بالا انداخت و با تعجبی کاملا ساختگی گفت:

– جانم؟ وقت صبحونه تموم شده پسر جون؛ باید هفت اینجا می‌بودی، الان ساعت هشت و نیمه. بریم، همین که گفتم.
هر دو از جا بلند شدند و به سمت حیاط رفتند. پاهام رو با نارضایتی روی زمین کشیدم و پشتشون راه افتادم. کاش حداقل چایی می‌تونستم بخورم. بعد از طی کردن مسافتی، شهریار در مربوط به سالنی بزرگ رو باز کرد. چشمام برق زد. به‌به! سالن پر بود از وسایل ورزشی؛ هر ورزشی که بشه فکرش رو کرد. مرد درشتی انتظارمون رو می‌کشید. لباس کاراته پوشیده بود و اخم داشت. به محض اینکه بهش نزدیک‌تر شدیم، رو به من گفت:

– تو پسری؟
دست به کمر و طلبکار نگاه بدی بهم انداخت و بعد روی لباس دست کشید تا پوزخندش رو پاک کنه.
– شهریار خان به‌نظرتون...
انگاری شهریار انتظار چنین حرکتی رو داشت. با نگاه تیز و برنده‌ای به مرد زد و بی‌حوصله گفت:

– آدولف، کار خودت رو بکن و توی چیز دیگه‌ای دخالت نکن.
تاکیدوارانه انگشتش رو توی هوا چرخوند و ادامه داد:

– بازم یادآوری می‌کنم که در عرض سه ماه آماده می‌خوامش.
نمی‌دونم چرا اما از کنف شدن مرد لذت بردم. شاید به‌خاطر اینکه اونم من رو بدجوری ضایع کرده بود. انگشت اشاره شهریار این‌بار برای تهدید من بالا اومد.

– میلاد شیطننت ممنوع، طفره رفتن از تمرینات ممنوع. تمام این سه ماه رو باید خوب تمرین کنی تا آماده بشی.
قدمی جلو اومد.

– دقت کن، اگه آماده نبودی هم من تو رو می‌فرستم به اون مهمونی.
بعد از زدن تیر آخر با سالار بیرون رفتند. تکیه به در دادم و رفتنشون رو تماشا کردم. بیهویی شخصی گردنم رو بین دستاش فشرد. کی می‌تونست باشه جز آدولف؟ همون‌طور که من رو به سمت رختکن می‌کشوند، پیچ کرد:

– لباست رو عوض می‌کنی و اجازه‌ی تاتامی رو فراموش نمی‌کنی که بگی. شل نمی‌گیری وگرنه... تنبیه.
خودم رو از دستش خلاص کردم و با ناله لباسی رو که آویزون شده بود پوشیدم. دست انداختم تا کمر بند مخصوص رو بردارم که... شکه کمر راست کردم. چرا کمر بند سفید؟ با توپ پر رفته سالن و با گلایه گفتم:

– سفید؟ من که کمر بند مشکی دارم.
دست به سینه ایستاده بود. با نیشخند گفت:

– بله، می‌دونم اما تو برای من فقط یه تازه‌واردی.
به دستش اشاره کرد برم جلو.

– وقت رو هدر نده. بیا تمرین رو شروع کنیم. روزانه شش ساعت تمرین داری؛ صبح، رزمی و ظهر، اسلحه و غیره. هنوزم هیچی جز اون کمر بند سفید برام مهم نبود. دیگه لاج نکرده. نباید ریسک می‌کردم، شاید توی تمرین تلافی کنه. تنها کاری که نتونستم جلوش رو بگیرم و انجام دادم این بود که بدون کسب اجازه رفتم کنارش و آغازگر تمرین شدم.

– نمی...ت...تو... نمی‌تونم.

گوشه پلکش هیستیریک می‌پرید. با انگشتاش روی میز ضرب گرفت.

– باید بتونی. مگه دست تو؟ این یه اجباره؛ باید بتونی. من رئیستم و می‌گم حتما باید انجامش بدی. فکر کردی حالا که باهات خوب رفتار می‌کنیم و مقل عضو خونادمون می‌دونیم، خبریه؟ نه جانم.

چشماش رو با حرص توام با خشم توی حدقه چرخوند. این بار انگار داشت با خودش حرف می‌زد. زیر لبی گفت:

– بازم می‌گه نه نمی‌خوام. تو این مهمونی مجبوری آدم بکشی، نکشی هم اونا نابودت می‌کنن احمق. وقتی وارد این گود شدی باید قید همه چیز رو می‌زدی.

با پشت دست پیشونیش رو لمس کرد و به چشمام زل زد.

– فکر می‌کردم این بار تمام جوانب رو سنجیدی و به نتیجه رسیدی اما انگار اشتباه می‌کردم. لجبازی‌های دخترانه رو بزار کنار. حالا تو یه پسری؛ مثل پسرا رفتار کن. دیگه هم چیزی نشنوم. برو اتاقت و کارایی که بهت محول کردم رو انجام بده.

با انزجار نگاهش کردم. حتی نداشت از خودم دفاع کنم. به نشانه اعتراض پا کوبیدم به زمین و با عصبانیت از اون اتاق

نفرت‌انگیز بیرون اومدم. عصبانیت جلوی چشمام رو گرفته بود. نمی‌دونم چطور فقط وقتی به خودم اومدم دیدم که روی تخت نشستم. بالشی از کنارم رو برداشتم و بعد از هدف‌گیری به دیوار کوبیدم. پسره‌ی احمق نسناس! من آدم‌کش نیستم؛ چطور

می‌تونه بگه بهم... بالمش دیگه‌ای بعد از برخورد با دیوار، روی زمین سقوط کرد. چیکار کنم خدایا؟ یک بالمش دیگه... فهمیدم.

وای! شاید بشه با آدولف به نتیجه رسید. عزمم رو جزم کردم و از اتاقی که حالا هیچ شباهتی به گذشته‌ی خودش نداشت بیرون زدم و یکر است راه اتاق آدولف رو در پیش گرفتم. با حواس پرتی، بدون در زدن وارد شدم. چشمام انگاری جایی رو نمی‌دید

و فقط زبونم بود که رگباری شروع به صحبت کرده بود.

– آدولف لطفا آقای گلابی رو راضی کن. هی بگم می‌گه باید آدم بکشم. بابا من نخوام دستم به خون آلوده بشه، باید کی رو

بینم؟ نمی‌خوام پسوند قاتل داشته باشم، بده؟ می‌گه ال کن بل کن... ای بابا! بین یعنی نمی‌شه مسالمت‌آمیز تر برخورد

کنم؟ نمی‌شه بی‌هوششون کنم؟ بابا این قدر آموزش دیدم، گیر دادین به بدترینش؟

صدایی آروم زمزمه کرد:

– گلابی؟

شهریار بود؟ شهریار بود! یکه خورده عقب گرد کردم و گفتم:

– باشه آدم می‌کشم، خداحافظ.

کوتاه اومدم چون می‌دونستم اون کسی نیست گه کوتاه بیاد. همین‌طور که سرم پایین بود، قصد خروج از اتاق رو کردم. شهریار متوجه هدفم شد و ختاش کرد؛ از پشت کلاه لباسم رو کشید و نگاهم داشت. با فشار زیادی این کار رو کرد که باعث شد زمین

بخورم. از جام تکون نخوردم. لبم رو بین ردیف دندون‌ها فشردم و بازو هام رو دور زانو حلقه کردم. خدایا خودت نجاتم بده از

دست این شیر پرخشم. با ظاهری خونسرد دستاش رو بند جیب شلوارش کرد. گویا از تسلطی که بهم داشت لذت می‌برد.

– اگه آدولف بگه بی‌هوشی هیچ خللی در کار ایجاد نمی‌کنه، منم مشکلی ندارم. حالا پاشو. به هدفتم رسیدی.

خوشحال بلند شدم و به ظاهر خاک احتمالی رو با دست تکوندم. یا قصد بوسیدنش جلو رفتم ولی بازم دستم رو خوند؛ صورت

جمع شده‌اش رو کنار کشید و در کنارش ضربه‌ای پس سرم زد. دستی به گردنم کشیدم و به نگاه تیره‌اش چشم دوختم.

چیشد که این شد؟ چه‌طور این قدر صمیمی شدیم؟ دلیلش هرچی بود، مطمئناً شوخی‌های مضحک و دست‌وپا چلفتی بودنم

بی‌تاثیر نبود. من باعث شادی روح پدر سالار و شهریار و یا حتی این عمارت بودم. آه! شیوا رو فراموش کردم. دختر

دوست‌داشتنی و صدالبته سریش من!

نمی‌دونم چقدر خیره‌اش بودم اما تا به خودم اومدم متوجه شدم که دست آدولف روی شونمه. با گیجی نگاهی بهش انداختم.

آدولف کی اومده بود؟ ضربه آرومی به پشتم زد و گفت:

– یه ساعت دیگه توی آزمایشگاه می‌بینمت؛ باید لباست رو آماده کنیم.

"باشه"ی آرومی گفتم و بعد اضافه کردم:

– من برم بگم نهار رو آماده کنن.

هر دو سر تکون دادند. از فضای خفقان آور اتاق بیرون زدیم. نمی‌دونم در بسته شد یا نه، تمام فکر من معطوف جسمی بود که روی کمرم سنگینی می‌کرد. اون جسم که از سنگینی چیزی کم نداشت، شیوا بود. آخه دختر جون درسته نه نمی‌دونی من دخترم اما جثه ریزم رو که میبینی، دقت نکردی که من طاقت و تاب تحمل وزن تورو ندارم؟ امروز اما دردم بیشتر هم بود؛ موعد دخترانه‌هام رسیده بود. با صدای آروم و توام با درد، زیر لبی گفتم:

– شیوا جفتک نیرون آخه کمرم درد می‌کنه.

تنها عکس‌العملش گرفتن و در نهایت کشیدن گوشام بود. متشکرم واقعا! چند قدم رو نامتعادل طی کردم. پوف کشان غر زد؛ – خجالت نمی‌کنی؟ نه، واقعا خجالت نمی‌کنی؟ سه ماه زیر دست آدولف کتلت و در نهایت آبدیده شدی. حالا آخ و اوخت به راهه؟

چشمام رو با کلافگی توی خدقه چرخوندم. باید صفت "پرو بودن" رو به ویژگی‌های شیوا خانم اضافه کنم؛ در اولین فرصت این کار رو می‌کنم. بالاخره جناب برادر به کمکم رسیدن. شهریار پشتم ایستاد و با دلجویی رو به شیوا گفت:

– بیا پایین عزیزم. ندیدی خدمه چطور نگاهت می‌کنن.

دیگه واقعا تحمل نگاهداشتنش رو نداشتم. ره‌اش کردم. واقعا سبک شده بودم. با خوشحال زایدالوصفی رو به شهریار گفتم:

– آخ! خدا خیرت بده.

با اخمای درهم که باعث شد هیچ شباهتی به چند لحظه قبلم نداشته باشم، رو به شیوا غر زدم:

– جدیداً من رو با قاطر و چهارپا اشتباه گرفتی. هی می‌پری رو کولم. بابا ناسلامتی مریضم، کمرم درد...

ناگهان ساکت شدم. سوتی از این بزرگ‌تر؟ نگاهم از شیوای متعجب که هنوز هم روی زمین نشسته بود، گذشت و روی شهریار فوکوس کرد. داشت ریز می‌خندید. از فکر اینکه فهمیده گر گرفتم. بعد از اتمام خنده‌اش برای شیوا چشم و ابرویی اومد.

– بریم سالن که گشتمه. شیوا تو هم برو سالار رو صدا کن، تراسه.

شیوا بلند شد و با صورتی درهم به نشیمنگاهش دست کشید و لنگ لنگون و غرغز کنان از ما فاصله گرفت.

– این سالارم که همیشه این‌جا پلاسه. وقتی هم که می‌گم بیا برو یکی از هممن اتاقا رو اشغال کن، تز میاد واسم. آخه مرد

حسابی تو که ناهار و شامتم این‌جا می‌خوری و زحمت خوابیدن توی خونت رو می‌کنی، فس فس کردن و کلاس گذاشتنت چیه؟

بالاخره در ترانی رو بست و صدایش متفون شد. با انزجار به شهریار گفتم:

– آه! چطور تحملش می‌کنی؟ غرغروی وحشی.

انگار که چیزی نشنیده باشه از م فاصله گرفت و به سمت پله‌ها رفت. عجب! شونه‌ای بالا انداختم و دنباله‌روش شدم.

توی راه هردو سکوت کرده بودیم. انگار یک رقابت نانوشته و ناگفته بینمون شکل گرفته بود. بالاخره با رسیدن به سالن

غذاخوری، سالار سکوت بینمون رو شکست. آخر هم نفهمیدم توی سکوت کردن کی چیره شد.

– به‌به! سییلوی بابا چطوره؟

دیگه عادت کرده بودم به این متلکا که ته مایه‌ی طنز هم چاشنیش بود. خب من باید نقش یک پسر رو بازی می‌کردم و داشتن

حتی یک تار مو پشت لب می‌تونست نشونه مردونگی باشه. چشم باریک کردم و تهدیدوارانه گفتم:

– نکن کاری رو که واسه موهات بد بشه. می‌دونی که خوب پنچول می‌کنم.

حرف من اون قدری خنده‌دار نبود که سالار این‌چنین به قهقهه بیوفته؛ بود؟ نشست پشت میز.

– عصبانی نشو دخترم.

رو به روش نشستیم. شیوا کنارم جا گرفته بود و شهریار... مطمئناً به تخت سلطنتی سرمیز تکیه زده بود. فکر شیوانی که به

سرم زد باعث شد تا چشمام ستاره بارون بشن. خودم رو خم کردم روی میز تا شاید به سالار برسیم. اون که فکر می‌کرد

می‌خوام چیزی بردارم عکس‌العمل خاصی نشون نداد. یک لبخند مزین صورتم کردم و... با کشیدن زیر لیوانی سالار، مسبب آبی

شدم که با برگشتن لیوان روی شلوار قشنگش ریخت. حالا بعد این تفریح کوچولو، می‌تونستم با اشتهای تحریک شدم فیلی رو

ببلم. دقتی نکردم به سالاری که بالا پایین می‌پرید و با دستمال داشت شلوارش رو خشک می‌کرد. اون اما انگاری زوم کرده

بود رو من.

– آه! ببین چی‌کار کردی؟

شیوا دست از غذا خوردن کشید و با چهره‌ای که فرقی با یک گوجه‌فرنگی تر و تازه نداشت، رو به شهریار غرید:

– چرا میلاد رو مسخره می‌کنی؟ هان؟ تو که خودتم سییل داری آقا. هان؟

حالا سه تا سر متعجب چرخیدن به سمت خانم عصبی؛ من، سالار و صد البته شهریار. وسطای شام شیوا بعد معذرت خواهی

ترکمون کرد؛ شهریار هم به دنبال خواهرش... به سالار نگاه کردم. کنجکاوای رو از چشمام خوند. متعجب شونه‌ای بالا انداخت.

برای عوض شدن جو سرم رو پایین انداختم و همین‌طور که با چنگال غذا رو کنکاش می‌کردم، خوندم:

– سالار گرد و قلمبه/ یه کیلو گوشت دنبه/ دنبه گیرش نیومد/ سر کچلش خون اومد.
 همچنان که سرم پایین بود منتظر عکس‌العمل سالار بودم. یک... دو... سه. اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. زیر چشمی به جایی که نشسته بود چشم دوختم. نبود. سایه بزرگی رو بالای سرم احساس کردم. این نمی‌تونست کسی باشه به جز... با پس گردنی محکمی که از جانبش خوردم چشمام رو محکم و آمیخته به درد بستم. برای جلوگیری از خطرات احتمالی رفتم زیر میز و از طرف دیگش خارج شدم و دویدم سمت پله‌ها. سالار بی‌درنگ دنبالم افتاد. پشت سرم داد زد:
 – وایستا. به نفع خودته که وایستی. اگه من بگیرم... اگه بگیرم برات بد می‌شه ها.
 دستی تکون دادم. می‌فهمید قصدم از این دست تکون دادن "بروبا" بود؟ دیگه نزدیکه میلاد. بدو. به اتاقم که حکم نجات‌گاهم رو داشت رسیدم. وارد شرم و در رو محکم بستم و قفلش کردم. خب اینم از مهر و موم اساسی. در از حجم سالار که بهش برخورد کرد، لرزید. دوباره شروع کرد به خط و نشون کشیدن. به عنوان پیروزی برای در اتاق زبون درازی کردم. بعد بی‌توجه به شهریار که حالا تهدیدای خشن و توخالیش به ناله تبدیل شده بود، لباسم رو در آوردم و خودم رو مهمون وان آب داغ کردم. ولی همچنان آواهای نامفهوم متعلق به سالار رو می‌شنیدم.

به انعکاس چشمام توی آینه زل زدم. این چشما شاهد تک به تک روزایی که جمع شدن و شدن سه ماه، بودن. حالا من اینجام با کلی تغییر؛ از ظاهری با رنگ خشونت گرفته تا باطنی که روس حس ترسش سرپوش می‌ذاره. از مهارت‌هایی که به لطف آدولف به دست اومدن تا زمان‌بندی درست که کی باید از مهارت‌ام پرده برداری کنم.
 – شروع کن، ببینم چی خلق می‌کنی.

برگشتم و به سه مردی که این روزا عجیب توی زندگیم پررنگ شده بودن، چشم دوختم. به آدولف که می‌خواست ببینه شاگردش چند مرده، خیره شدم. تو تمام زمان تمرینم یک ماهش فقط صرف این شد که گرمور خوبی بشم. جمله طلایی آدولف این بود که: «تغییر پهره و استتار از فنون رزمی هم مهم‌تره.» با سرفه‌ی آدولف فهمیدم زمان درس پس دادن رسیده. دست بردم و قلموی مخصوص رو برداشتم... حالا این آینه و نقاشی روی صورت مهم‌ترین سلاحم شده بودن؛ گرم مخصوص، پودر، ماسک مخصوصی که روی چهره‌ام نشوندم. نفس عمیقی کشیدم و بعد از تمیز کردن سر انگشتام، لنزی رو با احتیاط توی چشمام گذاشتم. برای اتمام کارم با سایه زیر چشمام رو کدر کردم. نفسم رو مقطع بیرون دادم و به شاهکارم زل زدم؛ لبای کبود شده، ابروهای پرپشت، پیشونی بلند و زخم کنار شقیقه‌ام. با صدای دست آدولف سر برگردوندم. سالار با تحسین چشمکی زد.
 – عالی، فقط یادم باشه برات اسپری حالت دهنده سیل بخرم. شهریار و آدولف لبشون به خنده باز شد. زورم به اون دو اهریم که نمی‌رسید، پس رو به سالار که انگار دیوار کوتاه‌تری برام بود، جیغ زدم:

– سالار؟

با ابروهای بالارفته گفت:

– جونم دخترم؟

افتادم دنبالش. حالا داشتیم نمایش موش و گربه رو واسه شهریار و آدولف بازی می‌کردیم. به ترانس که رسید فهمید آخر خطه. پریدم رو کولش و این موهاش بودن که تو پنچولام گیر افتادن. صدای شهریار رو نزدیک شنیدم. برای دیدنش خم شدم که کمرم در شرف شکستن بود. سالار به جای من بی‌احتیاط دست گذاشت کمرم و من رو کشید بالا. از حرفایی که مابینمون رد و بدل شد هیچی یادم نمی‌یاد؛ اون قدر که هرکدمومون سر و صدا کرده بودیم، کری خنده بودیم و تهدید کرده بودیم. بالاخره شهریار دست به کار شد و برای جلوگیری از ادامه‌ی بحث ما که هلاک شده بودیم، فریاد زد:

– ساکت. میلاد سالار رو ول کن و برو گرمیت رو توی اتاق پاک کن. تند و فرز؛ باید بریم جایی.

دم گوش سالار با نیمچه زوری که داشتیم، تهدید کردم:

– هی آقاهه... من رو برسون اتاقم وگرنه...

معلوم بود اونم خسته شده. صدای توام با حرصش روی گوشم نشست.

– باشه، فقط دهنتم رو دیگه ببند.

راه افتادیم به مست اتاق و من از اینکه روی کول سالار این مسیر رو طی می‌کنم خدا رو شکر کردم. می‌دونستم این موجود خبیث پی‌کارم، انتقام می‌گیره؛ دستی رو که دور گردنش حلقه کرده بودم گاز خفیفی گرفت. جیغی خفیف‌تر کشیدم و حلقه‌ی چفت شده‌ی دستم رو باز کردم و افتادم رو به جون خریدم. دستم رو گذاشتم روی سرم و مشغول ماساژ دادنش شدم. صورتم رو جمع کردم و مثل مادر بزرگا شروع کردم به سرزنش.

– آی خدا! سرم... سرم عین هندونه ترکیه. به یه تارموی سر بابا بزرگم قسم، بگیرم زنده نمی‌ذارم.

خندید. صدای خندش توی سرم تجدید شد. لخ کنان بلند شدم. نیمخیز شدم تا بگیرمش که... صدای شهریار از تو حیاط اومد.

– میلاد؟ سالار؟ صداتون چرا باز می‌آد؟
بیخیال این مرد بیخیال شدم و رفتم داخل اتاق تا بلکه وقت بشه گریمم رو پاک کنم.

– وای خدای من! عجب بزرگه!
سالار با نیشخند و سلقمه‌ای که توی پهلوی من جا خوش کرد، گفت:
– عمارت شهریار که از اینم بزرگتره. ندید بدید بازی در نیار.
دهن کچی کردم و خواستم جواب پرپیومنی بهش بگم که شهریار کلافه تشر زر:
– شروع نکنید. من رو بگو با چه بدبختی و جاسوس بازی‌ای آوردمتون این‌جا تا قبل مهمونی خونه رو دید بزیند، اما شما... آه.
کمی که آرامشش رو به دست رو به من با لحنی دستوری گفت:
– میلاد، گمشو برو اطراف خونه رو ببین.
با جدیت مضحکی سر تکون دادم.
– چشم رییس.
سالار زد زیر خنده.
– چشم رییس؟ آخه میلاد و این همه ادب؟
بی‌توجه بهش از ماشین پیاده شدم و به عمارتی با حیاط بزرگتر از خودش زل زدم. با دقت تمام اطراف رو از نظر گذروندم و یک نقشه کامل از ورودی‌ها و خروجی‌ها داخل ذهنم طراحی کردم. حدودا نیم ساعت گذشت و من برگشتم توی ماشین. با جدیتی بی‌سابقه به سالار گفتم:
– لپ‌تاب لطفا.
بدون حرف خواستم رو اجابت کرد. روشنش کردم و بعد... این فضای بیرونی عمارت بود که داشت داخلش رسم می‌شد. بعد از اتمام کار و چک کردنش که مبادا چیزی جا بیوفته، شروع کردن یه توضیح دادن.
– در بزرگی که ورودیه اصلیه، درب بزرگ ضلع شمالی و یه درم پشت خونه. تمام دیوارا حفاظ داره و نمیشه ازش بالا رفت، اما...
به چشمای نیمه کنجکاو شون نگاهی انداختم و ادامه دادم:
– اما درست تو نقطه‌ی کور خونه، یعنی ضلع جنوبیش که نه در داره و در ضمن تیربرقی هم وجود نداره، اگه ازش بالا بریم می‌شه توی حیاط رو دید. خب منم این‌کار رو کردم و جز لونه سگ چیز دیگه‌ای ندیدم. هوم، می‌تونم از این طریق بعد اتمام کار فرار کنم؛ سختیش هم یه تیر کوچولو، که سگا رو باهاش بی‌هوش می‌کنم.
ساکت شدم و نفس گرفتم. چقدر پشت سر هم و هول‌هولکی حرف زده بودم. شهریار با صدای که رضایت حسابی چاشنیش شده بود گفت:
– عالیه، اگه این‌جور که می‌گی و دیدی باشه... باید بگم کار فرارت آسون‌تر از اونیه که فکر می‌کردم. فقط دقت کن شب مهمونی به هر بهونه‌ای خودت رو می‌کشونی قسمتای مختلف خونه و کاری می‌کنی که بتونی به سمت لونه سگم بری. دو نفر که بعدا باهاون آشنا می‌شی بهت کمک می‌کنن تا اتاق حاوی دوربینا رو پیدا کنی و اینکه یادت باشه حتی دستشویی اونجا هم دوربین داره.
چشم چپ کردم.
– حالا نه که عمارت جنابعالی نداره.
نیشخندی زد.
– به هر حال حواست باشه.

سالار که تا الان ساکت بود، گفت:

– حالا از این فاز بیاین بیرون. آه! بابا هوس بستنی کردم؛ تورو خدا بریم بخوریم.
با قیافه‌ای خبیث انگشتم رو پنجه کردم و توی هوا پنجولی کشیدم و گفتم:

– خودت رو می‌خوریم؛ بستنی سالار. ها ها!
چهره‌اش رو مچاله کرد و در خودش جمع شد.

– وای خدایا! وقتی به این فکر می‌کنم که ترجیح می‌دم شهریار وحشی من رو به جای یه دختر سبلیو بخوره، ترسم می‌گیره. زبونی براش درآوردم و دولا شدم تا با لنگه‌کفشم به حسابش برسم که متوجه شدم حواس شهریار پرت یک مغازه شده. خواستم چیزی بهش بگم که صدای بوق وحشتناکی مانعم شد. یکهو احساس کردم چرخش خون در رگام معکوس شده. من و سالار متعجب و خشک شده به صدای ماشین، دنبال عامل صدا می‌گشتیم. بعد از عملیات جستجو فهمیدیم عامل کسی نبود به جز رئیس خودمون، شهریار. ایشون هم که به هدفش رسیده بود و هوش و حواس ما رو معطوف به خودش کرده بود، بالاخره به خودش زحمت داد و دست مبارکش رو از روی بوق برداشت. در حالی که فرمون رو می‌چرخوند سری تکون داد و گفت:

– هی خدا! انگار نه انگار این‌جا رئیسی هست، این‌جا بزرگ‌تری هست، این‌جا زیر دست، پسر، دختر هست. مثلا دختر باید حیا کنه. زیر دستا پیش رئیسشون حیا کنن. مثلا...

هر دو پریدیم بین حرفش و گفتیم:

– ما رئیس نداریم که.
 شهریار از آینه ماشین با خشم کاذبی به ما نگاه کرد.
 – یا خفه می‌شین یا پرتتون می‌کنم بیرون تا عمارت بدوئین.
 معلوم بود تهدیدش واقعیته؛ پس کاملا ساکت و صامت نشستیم و همگی در مسابقه سکوت تا عمارت شرکت کردیم.

غلطی زدم و به پهلو روی تخت ولو شدم. پوف! فایده نداره. خوابم نمی‌بره. این اواخر این‌قدر کار رو سرم ریخته بود و انجام داده بودمشون که این استراحت مطلق برای بدنم زیاد نرمال نبود. هرچند این تیک تاک انتظار فقط تا فرداشبه؛ شب مهمونی. لحظه‌ای حس کردم دلم برای شیوا تنگ شده. چرا من بهش سر نمی‌زنم؟ این فکر اون نیمچه خوابم از سرم پروند. بلند شدم و جلدی حرکت کردم به سمت اتاقش (البته با همون لباس خوابم که شامل بلوز سفید و زیرشلواری بود). بدون در زدن تقریبا خودم رو پرتاب کردم داخل اتاقش. اگه کار بی‌ادبانه من و چهره شگفت‌زده شیوا رو بشه فاکتور گرفت، اتفاق دیگه‌ای نیوفتاد. رو تخت نشسته بود. دستام رو بردم داخل جیبم و رفتم سمت تخت. چشمکی حواله‌ی صورت قشنگش کردم.

– سلام شیوا گوگولی. خبر نمی‌گیری از رفیقت. نمی‌گی میلاد دلش می‌پوسه تو رو نمی‌بینه؟ معلوم بود کلافه است و اصلا هم حوصله‌ی من رو نداره. چشماش رو دور اتاق چرخوند.

– زبون نریز، حال ندارم.
 خم شدم سمتش و بعد این سرم بود که کج شد و چشمام با دقت چشماش رو مید کردن.
 – شیوا؟ چته؟ دیوونه چی شده؟
 همچنان موضعش رو حفظ کرد و فقط با اخم بهم زل زد ولی انگار دیگه طاقت نیاورد و بکهو با صدای بلندی شروع به گریه کرد. با تعجبی که هر لحظه بیش‌تر می‌شد نشستم روی تخت و بغلش کردم. موهای نرمش رو نوازش کردم و با لحنی که سعی داشتم آروم باشه گفتم:

– هیس! دختر چته؟ چی شده که گریه می‌کنی؟
 با شدت بیش‌تری گریه کرد.
 – میلاد اگه فردا شب چیزیت بشه من چی‌کار کنم؟ تمام اطرافیان من می‌یرن. تا میام بهشون عادت کنم، یا ازم خسته می‌شن یا دشمنای شهریار فراریشن می‌دن. نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم. من... من یه...
 بالاخره دلش رو زد به دریا و آروم گفتم:
 – یه حسایی بهت دارم میلاد.
 خب اگه شما از جنس مونث باشید و یک همجنس به شما ابراز علاقه کنه چی‌کار می‌کنید؟ من باید چی‌کار کنم؟ سعی کردم با تعجب ساختگی فضا رو عوض کنم؛ پس با دهنی باز گفتم:
 – نه! چی من رو دوست داری آخه؟
 با دست به خودم اشاره کردم؛ اونم با انزجار.
 – این هیکل لاغر مردنی؟ این دماغ...
 کمی ازم فاصله گرفت.
 – بیش‌عور مگه همه چیز به ظاهره؟ تو فرق داری برا. تو رو به خاطر بی‌شیله‌پيله بودن دوست دارم. تو باهام راحتی، دنبال ثروتم نیستی، همه محبتات واقعیته.
 مهربون گفتم:
 – اما سالارم همینه، مگه نه؟ تازه اون بیش‌ترم بهت محبت کرده؛ چون مدت زمان بیش‌تری هم پیشت بوده.

بدون خجالت و بی‌رودربایستی با استین بلوزش دماغش رو پاک کرد. خدایا! ببین چه خانواده‌ای گیرم اومده. راستی کی خانواده‌ام شدن؟

با حق هق گفت:

– درست می‌گی اما اون بیشتر از من، به فکر کارشه. خیلی تو کارش جدیه. مطمئنا نمی‌تونم زیاد بهش فکر کنم. راستش یه مدتی دوستش داشتم اما...

اون همچنان حرف می‌زد و من تو فکر بودم. چرا این دختر این قدر دلش پره؟ چرا من؟ چرا اون؟ آخ اگه بدونم من دخترم، با اردنگی پرتن می‌کنه بیرون. گوشه آستینم رو به چنگ گرفت.

– میلاد من به سالار حس خوبی دارم ولی با تو که هستم اون از یادم می‌ره.

رفتم عقب و اون حالا کاملا از حصار بغلم آزاد شده بود. اخم مصلحتی کردم.

– زکی، اینو باش. هم خدا رو می‌خواد هم خرما رو؛ هم من، هم سالار.

چهره‌ام رو ناراحت نشون دادم و از روی تخت بلند شدم. به در کف رسیدم با نیش باز برگشتم و نگاهی بهش انداختم.

– من هم جنس باز نیستم.

بعد خارج شدم و اون رو با کلافگی و سردرگمی تنها گذاشتم. برای اون نهایت وهم بود و برای من... نهایت لذت. ته مونده انرژیم رو جمع کردم و به سمت سالن دوییدم تا شاید سالار رو پیدا کنم. چونم رو زاویه‌دار چرخوندم و دیدمش که روی میبل نشسته بود و کیک می‌خورد. قبلا از اینکه خیلی بهش نزدیک بشم تقریبا فریاد زدم:

– سالار می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

فکر کنم من رو تهدید و خطری برای کیکش می‌دونست، چون سریع همش رو با زور روانه‌ی دهنش کرد. نمی‌دونم نگاه توییخ‌گرم بود یا... که به سرفه افتاد. با خوشحالی زیر پوستی رفتم کنارش و بی‌توجه به اون قهوه‌اش رو نوشیدم. بالاخره سرفه‌های مکررش تموم شدن. اخمالود اشک گوشه چشمش رو با انگشت پاک کرد. بی‌مقدمه گفتم:

– شیوا فکر می‌کنه بهم حس داره. نمی‌دونم به خاطر تلقینای دختر ونه‌س یا محبتای من بهش اما وابستم شده. چی‌کار کنم؟ چه جوری بهش بگم دخترم؟

با شیطنت اضافه کردم:

– ولی خوب چیزیه‌ها، نمی‌شه ازش گذشت. تغییر جنسیت بدم؟

چشماش با توپ پینگ‌پونگ هیچ فرقی نداشتن. با همون نیش شل شده گفتم:

– سالار جان زحمت گفتن حقیقت گردن خودت. بهش بگو چه خبره.

چشکی حواله‌ی صورت ماتش کردم.

– سی‌یو. (می‌بینمت)

سریع بلند شدم تا قبلا نشون دادن واکنش تندى در برم که گفت:

– بهش بگو که دختری.

حتما بهش می‌گم. مگه من از جونم سیر شدم؟ اگه بگم تهش این می‌شه که سرم گذاشته می‌شه رو سینم. از حرکت ایستادم.

– خودت بگو.

بعد تندى در رفتم. یک بار هم کار سخت رو اونا انجام بدن. مگه چیزی ازشون کم می‌شه؟ چشمم رو داخل حدقه چرخوندم و قدمام رو آروم برداشتم. در نهایت وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی در اتاق شهریار ایستادم؛ درى با همون کنده‌کاری عجیبش. در زدم و این "تقتق" ضربه انگشتای من بود که توی سرم پیچید.

– بفرمایید.

سرم رو از در بردم داخل.

– سلام رییس، خوبی؟ مزاحم که نشدم؟

صدای خفیفش رو شنیدم که گفت:

– به تو نمیدانم این کارا. بیا، تو ترانسیم.

خب وقتی ریستون می‌گه بیا، باید بری؟ صد البته. پاورچین پاورچین پیشش رفتم و لیوانی که ازش بخار بلند می‌شد رو از دستش قاپیدم. محتویاتش رو سر کشیدم. نگاهی به لیوان خالی توی دستم انداخت و تای ابروش پرید بالا.

– مرسی که زحمتش رو برام کشیدی.

با نیش همیشه بازم لیوان رو گذاشتم روی میز.

– خواهش می‌کنم. راستش باید باهم حرف بزیم.

جدی شد و ادامه دادم:

– تو درباره همه چیز در اون مهمونی باهام حرف زدی جز اصل کاری. چی رو باید برات بیارم؟

– پاک یادم رفته بود. دنبالم بیا.

بعد راهش رو کشید و رفت داخل اتاق. نشست روی تخت و بعد از تکیه دادن به تاج تخت، لپتابش رو گذاشت روی پاش. به

کنارش اشاره کرد. کنارش با کمی فاصله نشستم و به صفحه زل زدم. چندتا عکس نشونم داد؛ یک انگشتر با یاقوت بزرگ

قرمز رنگ و نارنجی و یک سنگ سبز رنگ که معلوم بود هر دو قدیمی‌اند. از داخل عکسم فریاد می‌زدن که " ما گردن قیمتیم."

سوتی زدم و گفتم:

– بابا کی می‌ره این همه راه رو.

خندید.

– دوتای بعدی از اینا هم عتیقه‌تر و ارزشمندترن. خب، این هم از عکسا. حالا برو برام شکلات بیار چون تو سخم من رو خوردی.

بدون حرف، مطیعانه تلفن رو برداشتم و از نی خواستم تا دوتا شکلات بیاره. تلفن رو گذاشتم و برگشتم سمتش. متعجب نگاهم

کرد.

– تازه یه ایوان خوردی. چقدر جا داری؟ شامم که زیاد خوردی. خب پسر مریض می‌شی، یهو وسط مهمونی غش می‌کنی.

دست راستم رو بالا بردم و سرم رو کمی خم کردم.

– من، مها برزین، سوگند یاد می‌کنم تا به پایان رسیدن مهمانی هیچ نوع لیماری از قبیل: سرماخوردگی، تهوع و...

قیافه‌اش مچاله شد.

–... دارا نباشم.

همین لحظه انی وارد شد و شکلاتا رو تعارف کرد و این من بودم که داغ داغ نوشیدمش و تنبیهم سوختگی و تاول زبونم شد.

شهریار بدجوری نگاهم کرد. خواستم از خودم دفاع کنم که در به شدت باز شد.

شیوا با چهره‌ای که از عصبانیت تقریباً سرخ شده بود توی چهارچوب در جا گرفت. پشت سرش هم سالار بود و از میمیک

صورتش می‌بارید یک کاری کرده. شیوا نفس عمیقی کشید و سریع به سمتم اومد و ناگهانی سیلی بهم زد. فقط متعجب نگاهش

کردم و شهریار با تعجبی بیش‌تر بهش زل زد. آروم پرسید:

– چی‌شده شیوا؟

شیوا انگشت اشارش رو بالا برد و با تهدید رو به شهریار گفت:

– تو حرف نزن. چه‌طور تونستین به من نگین؟ همه‌تون می‌دونستین، فقط من غریبه بودم؟ ها، میلاد؟ شایدم باید بگم مها خانم.

پوفی کشیدن و اون جری‌تر شد. اومد جلوتر که سالار از پشت دستاش رو حلقه کرد و مانعش شد. اون هم تو هوا لگد

می‌پروند. پشا شهریار قایم شده؛ مهلوم نبود اگه افسارش رها شه چه بلایی سرم می‌آره. اومدم حرفی بزنم که با نشستن

انگشت شهریار روی لیم ساکت شدم. شیوا همچنان می‌خواست بیاد سمتم که سالار بالاخره موفق به بردنش از اتاق شد. بعد از

رفتنش شهریار با کلافگی دستی توی موهاش کشید. بعد آروم سرش رو با سمتم چرخوند و... خندید. سوالی نگاهش کردم که

گفت:

– اون سیلی هم جبران شکلاتی که به ناحق خوردی.

دست به کمر ایستادم. اون هم اخم گرد و صاف ایستاد.

– دیگه برو اتاقت، بذار بخوابم.

اومد سمتم که یک قدم رفتم عقب و با تخریب گفتم:

– نمی‌خوام. مگه دست تو؟ اصلاً می‌خوام تا صبح وایستم بالا سرت، ببینم کی می‌خواد بیرونم کنه.

دستش رو زد به کمرش و با پوزخند به خودش اشاره کرد.

– الکی برای من تریپ نیا.

یکهو اومد سمتم و انداختم رو کولش و رفت بیرون از اتاق. تا برسیم به مقصد که اتاق من باشه حسابی داد و فریاد راه

انداختم اما انگار نه انگار؛ بی‌توجه به راهش ادامه داد. به انتقام که رسیدیم در رو با هول دادن باز کرد و رفت داخل، بعد من

رو انداخت روی تخت. سریع توی جام نشستم و با حرص متکای کنارم رو پرتاب کردم سمتش. متکا رو توی هوا قاپید و گرفت

بغلش. با لبخندی که عجیب حرص من رو در می‌آورد، ابرو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

– لباس خوبه، فقط برو بگیرم کن که تا یه ساعت دیگه باید حرکت کنیم.

آروم پلک زدم.

– چشم.

عقب گرد کردم و رفتم توی اتاقم. به تصویرم توی آینه زل زدم. دستی یه صورتتم کشیدم. تا چند دقیقه بعد خبری از این قیافه نبود. دست بردم و قلموی گریم رو برداشتم و این شروع کارم شد. در آخر بعد از ضد عفونی دستام لنز آبی رو داخل چشمم قرار دادم. حالا دیگه از من وجود نداشت. فقط یک حالی شبیه بهم رو می‌تونستم در پس کرم پودر و موهای بلوند رنگ شده ببینم. گوشه ابروم دست کشیدم و موهام رو مرتب کردم. از کارم راضی بودم؛ عالی. با صدای در دل از تصویر منعکس شده در آینه کندم و برگشتم سمت در. شهریار، آدولف و سالار، به غیر از اونا کی می‌تونست باشه؟ با رضایت و تحسین خیره‌ام شدن. ابرو بالا انداختم.

– چه‌طوره؟

سالار ریز خندید و گفت:

– عالی.

لبخند نرمی زدم. شهریار هیچ حرفی نزد. مثلا قرار بود برای ارثیه‌ی این آقا جونم رو به خطر بندازم. رفتیم داخل حیاط. کنار ماشین دوتا پسر کت‌وشلوازی ایستاده بودن. سری براشون تکون دادم. با اشارا شهریار هر سه‌مون سوار یک کادیلک آبی نفتی شدیم. به‌به! جونم ماشین.

خواستم در ماشین رو ببندم که نیروی مخالفی مانع شد. برگشتم و شیوا رو دیدم. با تعجب یه شیوایی که مثلا باهام قهر بود نگاه کردم. بدون هیچ حرفی منتظرم بودم تا به حرف بیاد. سرش رو انداخت پایین و گفت:

– راستش...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– اومدم بگم که من رو ببخش. من یکم شوکه شده بودم. امشب مراقب خودت باش و به من قول بده که سالم برگردی. شب که اومدی خونه با هم حرف می‌زنیم، باشه؟

سعی کردم متواضعانه لبخند بزنم. اونم لبخند ملیحی زد و بدون هیچ حرف دیگه‌ای دوبید رفت داخل خونه. کمی به راهی که چند دقیقه پیش شیوا درش می‌دوید نگاه کردن و بعد در ماشین رو بستم. اون شخصی که راننده بود گفت:

– سلام من جانپارم.

با دستش به فرد کنارش اشاره زد.

– این هم رفیقم، نادر. ما امشب کمکتون می‌کنیم. فقط کافیه موقع لزوم با ما تماس بگیرین.

با تعجب پرسیدم:

– اما چه‌طور باهاتون ارتباط برقرار کنم؟

نادر پوزخندی زد و جعبه‌ای رو از داشبورد در آورد و به شهریار داد. شهریار بازش کرد و گوشواره‌ی کوچکی در آورد و بعد به دستم داد. آروم گفت:

– بذار گوشت.

گیج نگاهش کردم. این چی بود آخه؟ بی‌حوصله گفت:

– اینا راه برقراری تماس باهاشونه. راحت می‌تونی با فشار دادنش با بچه‌ها تماس بگیری. بیا اینارم بزن به سر آستینات. اینا ردیابن؛ مواظب باش به هیچ وجه کنده یا گم نشن.

جمله آخرش رو با تاکید گفت و بعد دوتا دکمه به سمتم گرفت. بعد از وصل کردن ردیاب و گوشواره‌ها، راه افتادیم.

الان حدودا نیم ساعته که توراھیم و هیچ‌کس حرفی نمی‌زنه. این سکوت محض رو اصلا دوست ندارم. باید کاری می‌کردم تا این جو را کد از بین بره. زیرگوش شهریار با شیطننت لب زدم:

– می‌گما جانپار اسم قشنگیه، اگه بچه‌دار شدی اسمش رو بذار جانپار، خب؟

کمر راست کردم و با نیشی باز که سی‌ودو دندونم رو نشون می‌داد بهش زل زدم. با تعجب ساختگی گفت:

– بابا تو دیگه کی هستی.

اخم کردم و ساک و شامت نشستم. کمی بعد ماشین از حرکت ایستاد.

اوپا! پس بالاخره رسیدیم. خونه همونی بود که قبلا با شهریار اومده بودیم و من چکش کرده بودم. مدت زمانی که صرف باز شدن در شد، نقشه خونه رو یک دور مرور کردم. نادر پیاده شد و در آخر در ماشین رو برای ما هم باز کرد. اول من و بعد سالار

و شهریار پیاده شدن. شهریار میون من و سالار ایستاد و هر سه دوشادوش هم وارد عمارت شدیم. زیر چشمی دوربین‌های نصب شده در حیاط رو نگاه کردم. تنها بدی این‌جا این بود که حیاطش بزرگتر از خود خونه بود و این کار رو کمی برام سخت می‌کرد. قبل از وارد شدن به داخل عمارت، شهریار دم گوشم لب زد:

– استرس که نداری؟

نیشخند زدم.

– معلومه که نه. جک نکو.

به در اصلی رسیدیم. خدمتکاری که دم در ایستاده بود بعد از خوش‌آمدگویی در رو برامون باز کرد. به محض ورود ظاهر شدن پسری شیک پوش مانع دید زدنم از عمارت شد. قد و هیکل درشتی داشت ولی این چشمای ابی و موهای براق مرتبش بود که نظرم رو جلب کرد. یک حسی بهش داشتم؛ یک حس آشنا. چرا حس می‌کنم دیدمش؟ این برق چشماش چرا برام جالبه؟ نمی‌دونم چقدر خیره‌اش شده بودم اما مطمئنا مدت زمان طویلی بود چون سالار و شهریار احوال پرسری گرمشون رو تموم کرده بودن. پسر عجیب آشنا با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

– شما باید میلاد باشی، درسته؟ من آندرس هادسون هستم.

نگاهم گیج‌تر شد. اسم خارجیش با لهجی غلیظ فارسیش هیچ ربطی بهم نداشتن. با تعجب سری براش تکون دادم. این پا و اون پا کردم. یعنی باید بهش می‌گفتم برام آشنایی؟ اما شهریار حتی اجازه فکر کردنم بهم نداد. گفت:

– آندرس جان رفیق قدیمی من و سالار هستن.

و من باز هم به تکون دادن سرم اکتفا کردم. می‌خواستم به شهریار از حس گنگم بگم، پس برگشتم سمتش اما اون نگاهش یک جای دیگه بود. نگاهش رو دنبال کردم که به پیرمرد و پسری جوون که اتفاقا هر لحظه بهمون نزدیک‌تر می‌شدن، رسیدم. نگاه آندرس که بهشون افتاد با اخمای درهم "با اجازه" ای گفت و از من دور شد. اون دو نفر بهمون نزدیک شدن و مقابلمون ایستادن.

شهریار

– به‌به! شهریار خان. دلمون تنگ شده بود براتون. آفتاب از کدوم طرف در اومده که شما اومدین دیدن ما؟ آخ که چه قدر از صاحب این صدا متنفرم؛ مرتیکه‌ی نامرد. برخلاف حس نفرتی که وادارم می‌کرد دستام رو دور گردنش حلقه و بعد خفه‌اش کنم، با لبخندی مصنوعی دستم رو داخل دستی که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و دستش رو فشردم. با پوزخند گفتم:

– دل منم براتون تنگ شده بود. فکر کنم یک سالی می‌شه ندیدمتون اردوان خان.

کمی به سمت مرد کناریش چرخیدم. با نگاهی ختی و لحنی سرد گفتم:

– به! هومن جان. مشتاق دیدار.

قیافش عصبی بودن رو فریاد می‌زد.

– اما من هیچ مشتاق نبودم.

با لحنی خبیث ادامه داد:

– برعکس، فقط مشتاق دیدن خواهر عزیزتون بودم. نیومدن انگار؟

می‌دونستم هدفش عصبانی کردن منه؛ پس فقط آروم نیشخند زدم. برگشت سمت میلاد و تیرش رو به سمت اون هدف گرفت. با لحنی مشکوک پرسید:

– شما بادیگاردین؟ شهریار خان قبلا آدمای با جنم‌تری رو برای همراهی انتخاب می‌کردن.

خواستم چیزی بگم کا میلاد با بیخیالی مختص به خودش گفت:

– خیر بنده بادیگارد نیستم. من دست راست و امین شهریار خان‌ام.

ناخودآگاه ابرو هام جهش پیدا کردن و لبخندی روی لبم نشست. هومن خنده‌ای ظاهری کرد و دستی به گردنش کشید. آقا هومن هنوزم تیک عصبیت رو داری؟ خطاب به من گفت:

– زود زود به آدمای اعتماد می‌کنی و زود زودم عوضشون می‌کنی. شهریار خودتم می‌دونی خیلی ساده‌ای. ان قدر زود اعتماد نکن.

این همه ضربه خوردی، داغون شدی، کافی نبود؟ سعی کردم لحنم خونسرد باشه. با پوزخند گوشه لبم گفتم:

– جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن.

در وجودم خشم شعله می‌کشید. تونستم حرف دندون شکنی بهش بزنم چون نمی‌خواستم میلاد چیزی بفهمه. گفتم میلاد،

کجاست؟ سرم رو برگردوندم و دیدمش که بی‌حوصله نگاهی به ساعتش انداخت و بعد نگاه تیزش رو دوخت به اردوان.

– اردوان خان این‌جا تا آخر مهمونا رو دم در نگه می‌دارن؟ حس نمی‌کنین زیاد حرف زدین؟

اردوان دستپاچه شد و به سالن اشاره زد.
 - بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید. هومن جان مهمونا رو راحتش بذار.
 مجال حرف زدن به هومن نداد. بازوش رو گرفت و به سمت دیگه‌ای رفتن. میلاد به دخترا زل زدا بود. این رو نگاه کن؛ انگار نه انگار خودشم دختره. سالار که تمام مدت ساکت بود بازوم رو گرفت و رو به میلاد گفت:
 - من و شهریار میریم پیش بقیه. تو هم تا تنهایی قشنگ این‌جاها رو دید بزنی که بعد شام کارت شروع می‌شه. میلاد بی‌اون که نگاه از دخترا بگیرا سری به تایید تکون داد. من و سالار هم سلانه‌سلانه به سمت جمعی از پیرمردای ثروتمند رفتیم. باید توی یک فرصت خوب به میلاد کمک کنم به کارش برسه.

مها

بعد از رفتن اون دو به جست‌وجو پرداختم. با چشم‌تمام دوربینا رو زیر نظر گرفتم. این‌طور که معلومه گوشه‌گوشه همه‌جا دوربین نصب کردن. دقیقاً رو به روی پله که به طبقه بالا وصل می‌شد یک دوربین بود که کوچک‌ترین رفت و آمد رو ضبط می‌کرد. باید بگردم اتاق دوربینا رو پیدا کنم. ولی چه‌جوری؟ رفتن روی صندلی گوشه سالن نشستم و گوشواره رو فشردم. خوشبختانه یک آهنگ لایت پخش می‌شد و بقیه توی بغل هم می‌لولیدن. این‌جوری کسی حواسش به من نیست. ثانیه‌ای از فشردن گوشواره نگذشته بود که نادر جواب داد. تندی گفتم:
 - نادر ببین می‌تونی اتاق کنترل دوربینا رو پیدا کنی؟ کم‌تر اط‌ پنج دقیقه پیداش کن.
 بعد هم با فشردن دوباره‌ی گوشواره تماس رو قطع کردم. خب حالا وقت کمی خوش‌گذروننده. رفتن سمت میز و یک ظرف چیپس برداشتم. برگشتم و روی صندلی نزدیک میز غذا نشستم. مشغول خوردن شدم. همین‌طور مشغول بودم که دختری با لباس ابی کاربنی براق و صد البته کوتاه اومد کنارم ایستاد. ناخودآگاه سوت بلندی کشیدم و چشمکی بهش زدم. دختره انگار منتظره چراغ سبز من بود چون اومد از خدا خواسته نشست روی پام. به سرفه افتادم. چقدر سنگینه. اومدم پیش بزنی که صدای نادر توی گوشم پیچید:
 - میلاد توی سالنه استخر، یه در کوچیک کنار در رختکنه. این‌جا یه در مخفی هست که باید بگردی پیداش کنی. مواظب باش که سه نفر داخلشن. بقیش با خودت.
 سریع قطع کرد. سیخ نشستم. دو دست حلقه شد دور گردنم. آهان! اینم تنها گزینه من برای رسیدن به اون اتاق لعنتی. لبام به لبخندی دختر کش باز شد. منم دستام رو دور کمرش حلقه کردم. چشمنکی زدم و دم گوشش پیچ کردم:
 - خیلی نازی. بیا بریم یکم خوش بگذرونیم خوشگله.
 بعد از زدم این حرف نامحسوس اخم کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم به همجنس خودم ابراز علاقه بکنم. آه! واقعا آه!
 وقتی دست توی دست دختره از سالن به سمت حیاط می‌رفتیم، شهریار و سالار رو دیدم، که با چشم‌های از حدقه در اومده نگام می‌کردن. الان با خودشون می‌گن: «این آدم نمی‌شه.»
 از سالن بیرون اومدیم و وارد حیاط شدیم. دست رو دور کمر دختره انداختم و بغلش کردم. اون هم از خدا خواسته سرش رو روی سینم گذاشت. تنها خوبیش این بود، لااقل قدم ازش بلندتر بود.
 غیر اون از خودشم لاغرتر بودم.
 دم گوشش با لحنی مثلاً شیطون گفتم:
 - عزیزم استخر عمارت کجاست؟
 متعجب سرش رو بلند کرد.
 - استخر! برای چی؟
 میلاد؟ میلاد فکر کن، فکر کن. آخه بهش چی بگم؟
 نیست هر روز مخ دختر می‌زنم، برای همین الان هول شدم، نمی‌دونم چی بگم. ای بابا اینم که با یک علامت سوال بالای سرش نگام می‌کنه.
 با بدبختی سرم رو توی گردنش بردم و نرم بوسیدم.
 - عشق بازی کنار آب بیشتر می‌چسبه؛ اون هم با تو که گوله آتیشی.
 بهونه از این چرت‌تر نبود بگم. اگه پسر بودم، قطعاً تا آخر عمرم تنها می‌موندم، با این مخ زدنم.
 برخلاف تصورم یک لبخند گله‌گشاد زد و گفت:
 - چرا که نه عزیزم. بیا؛ من بلدم استخر کجاست.
 چشم‌هام قلی‌بیرون زد. یا واقعا گلوش گیر کرده یا اینکه شیرین عقله که قبول کرد.

دستم رو گرفت و راه افتاد. گذاشتم ازم پیشی بگیره، تا راه رو نشونم بده. حیاط پر از انواع درخت بود و چراغای رنگ و وارنگ روشنایش رو دو چندان کرده بود. کنده‌های درختی که دایره شکل، گوشه‌ای از حیاط چیده شده بودن، به چشم می‌خوردند. نیمی از جوون‌ها توی حیاط بودن و خوش می‌گذروندن. البته حالا بیشترشون برای رقصیدن به سالن برگشته بودن. عمارت رو دور زدیم و بالاخره جلوی در شیشه‌ای بزرگی توقف کرد.

در رو برآش باز کردم. منتظر شدم، که مادمازل اول وارد بشه. تا وقتی اون حلزون بره تو منم یک دید به اطراف سالن استخر زدم. از اینجا که چیزی معلوم نبود. بازوم رو گرفت و کنار هم لب استخر نشستیم. سالنی نسبتاً بزرگ و البته خالی از آدم بود. حالا که جلوتر رفتیم، تونستم سه تا در ته سالن رو ببینم. مطمئناً یکی از این درها به همون اتاق راه داره. هی خدا هیچ دختری رو توی همچین موقعیتی قرار نده. اینکه مجبور بشن مثله پسرای هیز و خراب دختری رو بچلونن. یک نیم ساعت الکی ماچش کردم و حرفای عاشقونه زدم، که البته اون هم فیض برد. بعد نیم ساعت گفتم:

— عزیزم روی اون میز توی حیاط نوشیدنی هست؛ مری بیاری؟
اوف چقد گرمه اینجا، کنتم رو دربیارم.

اون هم سری تکون داد و سریع دوید، که توی حیاط بره. به محض اینکه از دید رسم خارج شد، سمت درها رفتیم. در دومی رو باز کردم. از شانس خوبم، که سالی یک بار پیداش می‌شه، همون در اولی انباری مورد نظرم بود. سریع در رو بستم و باکلیدی که روی در بود قفلش کرد، تا اگه این سیریش برای پیدا کردنم اومد اینجا رو بگرده، باز نشه. برگشتمن همانا و دیدن یک مرد گنده همانا. البته پشتش بهم بود و توی دستش یک طی خودنمایی می‌کرد. — کی اومده؟ میسن تویی؟ خواست برگرده من رو نگاه کنه، که مجبور شدم لوله خودکا رو در بیارم و دو تا فوت به سمت گردنش بکنم. منظورم از لوله خودکار استوانه کوچکی، که حاوی تیرهای بیهوش کننده بود. برای این غول بیابونی دو تا کمه. سه—چهار تا دیگه هم بهش زدم و سریع تیرها رو در آوردم و توی جیبم گذاشتم. نباید هیچ چیزی از من اینجا می‌موند. با هزار زحمت گوشه اتاق کشوندمش. تمام طی و حوله و سطل‌های گوشه اتاق رو روش گذاشتم. بعد حدوداً نیم ساعت گشتن، در مخفی رو پیدا کردم. اومدم در رو باز کنم، که یاد حرف نادر افتادم. گفته بود سه نفر اینجان. اول در زدم.

یکی از زیر دریچه گفت:

— تایلر اومدی؟ پسر بیا، اون میسن رو ولش کن، من دست تنهام؛ بپر پایین کار داریم.
اینطور که خودش می‌گه از اون سه نفری که نادر گفته بود، فقط یک نفر پایینه.
کارم راحت‌تر شد، ولی عوضش اون یک نفر اگه برسه، بدبخت می‌شم. در هم که قفله پس شک می‌کنه.
— ولش بابا هر چه بادا باد. مخم دیگه نمی‌کشه یک ساعت گذشت؛ من تازه اتاق دوربین رو پیدا کردم. هنوز نزدیک اتاق جواهرات هم نشدم.

یک دفعه صدای تق تق آروم در به پا شد. پوف فک کنتم همون یارو میسن باشه. گل بود به سبزه نیز آراسته شد.
آروم جوری که فرد زیر زمین صدایم رو نشنوه، رفتم و قفل رو باز کردم و خودم پشت در پنهان شدم.
— آنسل؟ آنسل؟ می‌دونم دیر شد ولی...

شپلق... با یک حرکت به پشت گردنش زدم، که بیهوش شد. کنار تایلر گذاشتمش و دوباره وسایلی که روی تایلر انداخته بودم، روی هردوشون انداختم.

قبلش به میسن چند تا تیر کوچولو هم زدم، که تا فردا صبح راحت بخوابه. باز هم تیرها رو در آوردم و توی جیبم گذاشتم. یک دفعه دریچه باز شد و یک کله ازش بیرون اومد. اتاق روشن نبود، اما تاریک هم نبود. تو روشنایی—تاریکی اتاق دیدم، که تا چشم یارو بهم افتاد، کلتش رو در آورد و شلیک کرد. تیرش از کنار دستم رد شد و به دیوار برخورد کرد. چه خوبه که امشب شانس از کنارم جم نمی‌خوره؛ وگرنه تا الان صد بار لو رفته بودم. خوشبختانه این مچول خان صدا خفه کن به کلتش وصل کرده بود. پس تا الان هیچ سر و صدایی بلند نشده که کسی شک کنه.

بلافاصله بعد شلیک اولش، ماشه رو برای شلیک دوم کشید. منم طی کنار پام رو به سمتش شوت کردم. چشماش رو از ترس برخورد طی به صورتش بست و ندیده شلیک کرد. نمی‌دونم به کجا شلیک کرد، اما باز هم خطا رفت و به من نخورد. دست به سمت کمر بندم بردم، اما هر چی گشتم دستم استوانه‌ای رو لمس نکرد.

اون مرد دوباره نشونه گرفت و اومد ماشه رو بکشه، که از ناچاری قوطی رنگ رو طاقچه کنار در رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم. صاف توی سرش خورد. در قوطی باز شد و همش روی صورتش ریخت. کلتش رو رها کرد و مشغول پاک کردن چشم‌هاش، با آستین بلوزش شد. چشم‌پرخوندم، که استوانه رو روی زمین دیدم. از بی‌حواسی مرد استفاده کردم و سریع دولا شدم و استوانه رو گرفتم.

با عجله چندتایی شلیک کردم که دوتاش توی دستش خورد.

بیهوش شد و پایین افتاد. از دریچه پایین رفتم و تن لش رنگیش رو یک گوشه گذاشتم.

طبق معمول تیرها رو هم برداشتم. سرم رو که برگردوندم، چشمام برق زد. به به! بالاخره پیداشون کردم. همه دوربین‌ها اینجا چک می‌شدن. سریع دست به کار شدم. روی اولین مندلی نشستم و بند ساعت رو باز کردم. از پشتش یک فلش کوچک در آوردم.

زدمش به سیستم و شروع کردم.

بعد چند دقیقه کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم.

آخیش، کار دوربین‌ها تموم شد.

حالا باید به اتاق اصلی برم.

اومدم بالا و دریچه رو بستم.

در رو آروم باز کردم. از لای در سالن به استخر نگاه کردم، تا اون دختری سیریش نباشه.

در رو کامل باز کردم و بیرون اومدم. سمت رختکن استخر رفتم و جلو آینه سر و وضع رو ردیف کردم.

از سالن استخر بیرون زدم و به سمت سالن اصلی رفتم.

به محض ورودم، همه با خنده جام هارو به هم زدن و نوشیدن. مگه چه محنه‌ای رو از دست داده بودم؟

چشم‌پرخوندم. نگاه هومن و شهریار بهم بود.

اوه اوه هومن فقط شک نکنه.

با خنگی یک لبخند ژکوند زدم، که یکی به گردنم چسبید.

—هانی؟ یک دفعه کجا رفتی؟ این دختری روزی یک من سیریش می‌خوره، اینقدر می‌چسبه. دستاش دور گردنم حلقه شده بود و سعی داشت تا جایی که می‌تونه بهم بچسبه.

سمتش برگشتم و با قیافه‌ای ختنی نگاهش کردم.

نگاهی به حلقه‌ی دستاش دور گردنم انداختم. متوجه نارضایتیم شد؛ چون سریع حلقه دستاش رو وا کرد.

—یک لحظه حالم بد شد، رفتم هوا بخورم. تو راه برگشت، دیدم با یکی دیگه میلولی. پشیمون شدم، به سالن برگشتم.

یک دفعه قیافش مضطرب شد. ایول الکی یک چی پروندم، گرفت.

با دستپاچی بازوش رو خاروند.

سرش رو پایین انداخت و من من کرد:

—ام خوب... اون... مدام می‌زنن. میام پیشت فعلا بابای.

بدون اینکه نگاهم کنه، دستی به عنوان خداحافظی تکون داد و رفت. بری دیگه برنگردی.

سمت سالار و شهریار رفتم. سالار خندون با آرنج به پهلو زد و گفت:

—پسرهای چیز... نیومده مخ زدیا. کجا بودی تا حالا با اون دختره؟

—مثل خودتون زرنکه سالار خان.

زیر چشمی نگاهش کردم. فضولی مگه، که به حرف بقیه گوش می‌دی؟

با پوزخند نگاه می‌کرد و منتظر جوابی از طرف من بود.

الان مثلا من باید جواب بدم؟

بدون توجه بهش به سمت شهریار برگشتم و گفتم:

—شهریار شام نمی‌دن؟

سالار یقی زیر خنده زد، که با چشم غره شهریار سرش رو پایین انداخت و سعی داشت جلوی خنده‌ش رو بگیره.

شهریار صرفه کوتاهی کرد و سرش رو به معنی ساکت شو الان می‌دن، تکون داد.

دختری با لباس زرد رنگ رو زیر نظر گرفتم. داشتم به نوع خندیدنش فکر می کردم؛ لامذهب چه ناز می خنده. منم با اینکه دخترم اینجوری نمی خندم.

راستش من اصلا شبیه دخترها نمی خندم.

ده دقیقه بعد اعلام کردن، که شام حاضره.

رفتم سمت میز و یک بشقاب که نه... یک چیزی شبیه دیس ولی کوچیک تر، همون بشقاب خودمون، منتهی دو نفره بود فک کنم، برداشتم. از هر چیزی که وجود داشت، برداشتم.

یک بشقاب کوچک هم سالاد ریختم.

لیوان نوشابم رو گرفتم و سمت تک میز گوشه سالن رفتم.

همه دو نفره یا گله ای، روی مبل ها یا میزهای سالن نشسته بودن. بعضی ها هم تو حیاط بودن.

نشستم و دست هام رو به هم مالیدم. یک بسم الله گفتم و استارت زدم. کمتر از نیم ساعت بشقاب ها خالی شد. لیوان نوشابه رو هم سرکشیدم.

بی توجه به موقعیتم یک آروغ گنده زدم.

اوه حواسم به اطراف نبود.

برگشتم دیدم همه نگاه می کنن.

چقدر مینا از این اخلاق گندم حرص می خورد. واقعا هم اخلاق گندیه. قول می دم آدم شم.

به روی مبارکم نیاوردم و رفتم باز هم یک بشقاب سالاد گرفتم. خواستم بشینم بخورم، که یکی از دستم ظرف رو کشید.

برگشتم دیدم آندرسه.

بازم همون حس آشنایی توی چشمش بود.

باصورتی برافروخته از خنده گفت:

– پسر می ترکی؛ بسه. انقدر نخور. چای نبات بیارم حلشون کنی؟

همونطور که سعی داشتم بشقاب رو از دستش بگیرم، ابرو بالا انداختم.

– نه داداچ ولمون کن، بزار خوش باشیم. شهریار که تو خونش یک نون خشکم نمیده بخوریم. مهمونیه، بزار کیفش رو ببریم.

خندید، که سریع بشقاب رو ازش قاپیدم.

چند قدم عقب رفتم و به نشونه ی پیروزی ابرو هام رو چندبار انداختم بالا و نیشم رو باز کردم.

سری به نشونه تاسف تگون داد. زیر لب یک دیوونه گفت و رفت.

برگشتم دیدم شهریار از دور هی چشم ابرو میاد. با تعجب سمتش رفتم.

وقتی رسیدم، گفتم:

– هوم؟ چیه هی خودت رو چیر چلاق می کنی؟

با اخم به ظرف توی دستم اشاره کرد.

– دیوونه عین تراکتور می خوری. پنج دقیقه دیگه خواستی از در و دیوار بالا بری، حالت بد می شه. خودت رو شکوفه بارون می کنی.

یک لبخند شهی خر کن زدم و گفتم:

– خوب حواسم نبود. حالام که چیزی نشده، می رم وسط یکم قر میدم، هضم می شه. یک چای نباتم بگو بیارن، حله.

سالار هی ویبره می رفت. زدم رو شونش که سرش رو بالا آورد و با چشم های اشکی نگاه کرد.

باقیافه ای گریون گفتم:

– شهریار برات بمیره. نمی ذاره چیزی بخوری؟ تو خونه خودت دون و آب بهمون نمیده؛ مهمونیم می ریم، نمی ذاره شکمه مون رو سیر کنیم.

شهریار زد رو بازوم و آروم گفت:

– پسر جون بسه. چیه هر و کر راه انداختین؛ زشته! تو به جای چرت و پرت گفتن، به این فکر کن، که چجوری خودت رو به اتاق اصلی برسونی!

سالار دور تا دور سالن چشم چرخوند:

_ دور بین ها چی؟

چشمک زدم:

—اون حله. سه نفرم بیهوش کردم؛ تا فردا صبح راحت لالا کنن. راجب اتاق هم شما کارتون نباشه. به محض شروع شدن بزن برقصشون، من توی اتاقم.

ابرو بالا انداختم.

افقط..آم..اینا نمی‌گن بیهو وسط مهمونی کجا رفتم؟

سالار دهن کجی کرد. همچین ژست گرفت و گفت:

—تو نگران اونش نباش؛ از قبل هماهنگ شده.

اداش رو در آوردم:

—از قبل هماهنگ شده.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم.

—آخه کی به حرف توی مملی گوشمیرزا می‌تونه اعتماد کنه؟ امشب به کشتنم ندیا.

شهریار ریز خندید.

سالار با چشم‌هایی که ازش خشم می‌بارید، سمتم اومد تا بزنتم؛ که با حرف شهریار عقب گرد کرد و دستش رو پایین انداخت. شهریار تهدیدوار انگشتش رو تکون داد.

—یک حرکت، فقط یک حرکت اضافه دیگه برین؛ همین وسط نصفتون می‌کنم. الانم گمشین یک گوشه بایستین.

خدمه‌هاشون چقدر کندن؛ حلزونی میز رو جمع می‌کنن.

از کنار شهریارشون، که آروم مشغول حرف زدن بودن، گذشتم و رفتم یک ظرف میوه و یک لیوان آبمیوه برداشتم.

دوباره نشستم و شروع کردم به خوردن. از در و دیوار نگاه کردن که بهتره. تازه طبیعی هم هستن؛ برای سلامتی بدن خوبه.

میوه که تموم شد، بالاخره سرم رو از ظرف میوه بلند کردم. دست دراز کردم تا آبمیوه رو بردارم، که دیدم وسایل شام جمع شدن و ملت باز دارن نوشیدنی می‌خورن.

خوب خوب، این‌ها هم کم کم گرم می‌شن. آهنگ می‌ذارن و باز تو هم می‌ولن. منم می‌تونم جیم بزئم.

تو تمام این مدت عین یک بچه سره راهی یتیم، تنها روی صندلی نشسته بودم. سالار و شهریار هم گرم صحبت با سهام‌دارها و رفقای چپر چلاقشون بودن.

چند دقیقه بعد یک آهنگ دوپسی دوپسی گذاشتن و همه وسط ریختن.

اینبار چراغ‌ها خاموش شد و رقص نور می‌زدن. پارتی مگه! مثلا مهمونی معمولی بود.

وسطای رقص بلند شدم. خیلی آروم از پله‌های چوبی وسط سالن بالا رفتم.

بعد از کمی گشتن، بالاخره دستشویی رو پیدا کردم. در رو باز کردم و داخل رفتم. آروم در رو بستم. شیر آب سرد و گرم رو

باهم باز کردم. کمی که آب ولرم شد، سرم رو زیر شیر بردم و موهام رو سریع شستم.

رنگش رفت. حالا موهام رنگ خودشون رو داشتن.

دستام و با دستمالی که اونجا بود خشک کردم و مشغول کندن ماسک از صورتم شدم. فارغ از کندن ماسک سراغ لنزها رفتم. بعد از درآوردن لنزای قبلی، مجددا لنز گذاشتم؛ اینبار مشکلی.

کنتم رو در آوردم. باز هم لباس‌های دو رو پوشیده بودم. کت رو پشت و رو کردم؛ مشکلی بود و حالا گرمی رنگ شده بود. پوشیدمش.

کراوات رو درآوردم و توی جیبم گذاشتمش.

شلوار رو هم پشت و رو کردم و پوشیدم.

فقط موند کفش، که دیگه اون رو نشد برعکس کنم.

ساعت رو از دور مچم باز کردم.

قطعه‌هاش خیلی راحت از هم جدا شدن و یک مشت قطعه که مثله لوگوی اسباب بازی می‌شد بهم چسبوندش، ازش موند.

توی جیبم ریختمشون. از آینه نگاهی به سر و وضعم انداختم. همه چی ردیفه. در رو آروم باز کردم.

سرم رو از لای در بیرون بردم و سرک کشیدم. کسی نبود، بیرون اومدم.

گوشواره رو فشردم و منتظر صدای نادر شدم.

—پله؟

—نادر من الان جلوی در دستشویی تو طبقه بالام؛

اتاق کجاست؟

نگاهی دوباره به ته راه رو انداختم.

— راهنمایی می‌کنم؛ برو.
 — اوکی بگو.
 بعد دقیقه‌ای با کمک‌های نادر به در رسیدم.
 غر زدم:
 — نادر اینکه قفله خبر مرگ صاحبش.
 نادر با صدایی عصبی گفت:
 — سه ماه آموزش ندیدی، که بشینی منتظر خبر مرگ صاحبش باشی. توی اون جیب لامذهبت دست کن؛ شاه کلید رو در بیار.
 سوت زدم:
 — جون! بابا ایول؛ شاه کلید هم برام گذاشتین.
 صداش کلافه شد.
 — پرچونگی بسه.
 بجنب ساعت یازده شد. یکی دو ساعت دیگه مهمونی تمومه.
 اه چرا انقدر داد می‌زنه.
 گوشواره رو فشردم و تماس رو قطع کردم.
 مرتیکه گوشم رو کر کردی. باز هم تصویر عصبانی صورت نادر جلوی چشمم اومد.
 لابد می‌گه پسر هی نیم وجبی امشب دوبار تماس رو روم قطع کردی. ناخودآگاه خندم گرفت.
 دست بردم سمت جیب‌هام و گشتم. بالاخره کلید رو پیدا کردم.
 توی سوراخ قفل انداختمش و در باز شد.
 با دیدن اتاق، اه از نهادم بلند شد.
 اتاق به این بزرگی! گاو صندوق رو کجا پیدا کنم؟
 دوست نداشتم از نادر کمک بگیرم، ولی اینطور که معلومه مجبورم ازش کمک بخوام.
 گوشواره رو فشردم و بدون منتظر بودن صدای نادر مظلوم و با لحنی نادر خر کن، گفتم:
 — نادر؟ گاو صندوق کجاس فدات شم؟ اتاق خیلی بزرگه، نیم ساعت طول می‌کشه پیدااش کنم. جون میلاد بگو کجاست.
 ملایمتی تو صداش نبود. سریع گفت:
 — اه آروم‌تر. یکم یواش تر حرف بزن کسی نفهمه.
 سکوت کرد. این پا و اون پا کردم. اومدم دوباره منت کشی کنم، که ادامه داد.
 — یک گلدون بزرگ هست، که توش یک پارودیای تک گل هست. گل رو که بگیری بکشی، راحت از گلدون در میاد.
 توی اون گلدون یک جعبه کوچیک هست، که عتیقه‌ها توشه. سعی کن در جعبه رو باز کنی تقلبی‌ها رو بزاری جای اصلی‌ها و اونا رو بیاری.

الان پنج دقیقه‌ای است که به جعبه زل زدم.
 خوب الان این رو چطوری بازش کنم؟
 حرصی چنگی به موهام زدم.
 با یک تصمیم آنی، جعبه اصلی رو توی جیبم انداختم.
 کپی همون رو هم جای قبلی جعبه اصلی گذاشتم. گل رو هم سر جاش گذاشتم. سمت پنجره رفتم و پایین پریدم.
 البته قبلش دید زدم، که کسی اون اطراف نباشه.
 سریع سمت لونه سگ دویدم.
 نه، نه! تیر برق کو؟ حالا چجوری از این دیوار پر از شیشه بالا برم؟
 عصبانی مشتت به دیوار زدم. کلافه نگاهی دوباره به جای خالی تیر برق انداختم.
 نفس‌های عمیق کشیدم و عصبانیت رو کنار زدم. به کارم ادامه دادم. نباید حالا که بعد این همه دردرس به آخرش رسیدم، با عصبانیت گند بزنم.
 آروم قدم برمی‌داشتم تا مبادا سگ‌ها بشنون.
 پشت درختی قایم شدم و گوشواره رو فشردم.
 کلافه گفتم:
 — نادر؟ جایی که لونه سگ هست، بیاین.

متعجب گفت:

–چی می‌گی؟ قراره تا سر کوچه بیای و ماشینی که برات گذاشتیم رو بگیری و به عمارت بیای.
کلافه تند تند گفتم:

–تیر برقی که کنار لونه سگ بود، نیست.
متعجب داد زد:

–چی! حالا چه غلطی می‌خوای بکنی؟
سرم رو به درخت تکیه دادم.

–چرا داد می‌زنی؟ به فکر گوش من هم باش. نیست دیگه، چیکارکنم؟ کنار لونه سگ‌ها بیاید. یک طنابی چیزی اینطرف دیوار بندازین، که من بتونم بالا بیام. نادر من خسته‌ام. اگه کمی دیرتر برسین؛ همین وسط می‌خوابم.
کلافه بود و کلافه‌تر شد:

–تا برسیم یک ساعت طول می‌کشه نمی‌توو...
یک دفعه صدا خرخر سگ اومد.

سرم رو که پایین آوردم، دیدم یک سگ کنار پام با دهنی کف کرده، داره نگاه می‌کنه.
مضطرب و آروم گفتم:

–نادر فقط بیا؛ چه الان، چه یک ساعت دیگه.
–باشه. الان با جانی حرکت می‌کنیم.

سگ انگار از شنیدن صدا عصبی شد؛ چون جلوتر اومد. حالا به پام چسبیده بود.
سگ بو ترس رو حس می‌کنه. پس تو فاز بیخیالی زدم و برگشتم و پشت به سگ با لحنی بیخیال گفتم:
–نادر...

حرفم با دردی که توی پام پیچید، نصفه موند.
اومدم دهنم رو باز کنم و جیغ بکشم، که پام کشیده شد.

تعادل رو از دست دادم و زمین افتادم.

پام توی دهن سگ بود و ولش نمی‌کرد. هر لحظه هم دندوناش رو بیشتر فشار می‌داد.
چونم بر اثر برخورد با زمین درد می‌کرد.

درد کم کم داشت عصبانیم می‌کرد و من هر لحظه ممکن بود، از عصبانیت کنترل رو از دست بدم. این یعنی بدون فکر شروع می‌کنم به جفتک انداختن؛ که باعث می‌شه سه سوته دهنم سرویس شه.

با وجود اون همه درد، نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم آروم باشم.
نگاهی به سگ و پام، که توی دهنش بود انداختم.

خواستم با اون پام توی دهنش بزوم، که سرش رو تکون داد.
با تکون سرش پام هم تکون خورد.

تا مغز استخونم از درد سوت کشید. لیمو گاز می‌گرفتم تا جیغ نکشم.
دستم سمت جیبم رفت و استوانه رو در آوردم.

نگاهش کردم. با نگاهی که می‌گفت هان؟ خوردی؟ تا تو باشی دیگه زنی به بیخیالی، نگاهم می‌کرد.

البته مخ من مریض در حال درد کشیدن، این همه حرف و از نگاه سگه خوند و گرنه بدبخت مثل یک سگ آدم گاز گرفته، نگاهم می‌کرد. دیوونه شدم رفت.

سرم رو تکون دادم، تا از این فکرهای مسخره خلاص شم.

با تکون سرم اون هم تکون خورد. تکونش با بیشتر شدن فشار دندون‌هاش روی پام، مساوی شد.
دیگه درنگ رو جایز ندونستم و نشونه گرفتم. چند تا بهش زدم، که یکیش توی چشمش رفت.

صدای آروم ناله‌اش تا حدودی دلم رو خنک کرد.

باعجله اومدم پام رو تکون بدم، که یادم اومد پام هنوز اسیر دندوناشه.
با اون پام توی سرش زدم؛ که دردم بیشتر و فشار دندوناش کمتر شد.

دوباره با اون پام به سرش زدم و دوباره از درد صورتم جمع شد.
اینقدر زدم، که بالاخره دندوناش از گوشت پام جدا شد.

اومدم یک نفس راحت بکشم، که باز پام درد گرفت.

جای اون سگه هم خالیه، که بیاد پای سالمم رو آش و لاش کنه.

هنوز روی زمین افتاده بودم.
با درد نشستم و تیرها رو از چشم و چال سگ در آوردم.

دلم می‌خواست همین وسط بخوابم. ای مها! اگه اینجا بخوابی، که اون یکی سگ میاد نصفت می‌کنه.
پام ناجور درد می‌کرد و خون بود، که شرشر از پای نازنیم می‌رفت، ولی من پوست کلفت‌تر از این‌هام. تا اینجا تونستم بیام،
بقیه‌ش رو هم تموم می‌کنم.

باید امشب به عمارت برسم وگرنه از درد این پا به دیار باقی می‌شتابم.
با بدبختی قلاده سگ رو گرفتم و سمت لونه‌ش کشوندمش.
چند متر مونده به لونه، پشت درخت گذاشتمش و سراغ اون یکی سگ رفتم.
سرش بیرون از لونه و تنش توی لونه بود.
انگار خواب بود. استوانه رو گرفتم و چند تا تیر به گردنش زدم.

خوبه این لااقل بیدار نبود.
تیرهارو در آوردم. اون یکی سگ رو هم از پشت درخت برداشتم و توی لونه گذاشتمش.
صدای خنده چند نفر اومد.

برگشتم دیدم چند تا دختر پسر دارن این سمت میان.
پام رو با عصبانیت به زمین کوبوندهم.

آخه کنار لونه سگ، چه غلطی می‌تونین بکنین؟
در لونه رو بستم. با اون پای داغونم سریع لنگون لنگون به سمت یک ضلع دیگه‌ی باغ رفتم.
دستم سمت گوشم رفت، تا با نادر تماس بگیرم؛ اما دستم گوشواره‌ای رو لمس نکرد.
وسط راه خشکم زد.

حالا چه غلطی کنم؟ اصن این کجا افتاد؟ بدون گوشواره چجوری تماس بگیرم؟
کلافه دور خوردم چرخ زدم.

فکر کنم وقتی زمین خوردم و با سگ درگیر شدم، گم شد.

دلم می‌خواست الکی جیغ و داد کنم. البته همچین الکی هم نبود. من حالا با یک پای داغون ته باغ یک عمارت بودم؛ عمارتی که
آدمای توش اگه بفهمن من اینجا میان و بدتر از سگ تیکه پاره‌ام می‌کنن. دیواری سدم شده، که شیشه داره و رد شدن ازش،
مساوی با داغون شدن دست‌هام و تنها راه ارتباطیم با کسی که می‌تونست نجاتم بده، حالا گم شده.
هرکی هم بود، دلش می‌خواست جیغ و داد کنه و اصلا بشینه گریه کنه.
کلافه‌تر از قبل چنگی به موهام زدم.

خواستم برگردم و برم پیداش کنم؛ چون اگه فردا توی باغ خدمه یا باغبون می‌دیدن می‌فهمیدن.
ولی وقتی برگشتم و چشمم به اون جمع افتاد، بیخیال شدم.

دوباره لنگان رفتم و با کلی درد، گوشه‌ی دیگه‌ی باغ رسیدم.

بعد کلی دید زدن، چشمم به درختی که به دیوار چسبیده بود، افتاد. خوبه از همین بالا می‌رم.
دوباره به اطراف نگاه انداختم.

خداروشکر کس دیگه‌ای به سرش نزد، که این گوشه‌ی باغ بیاد.
سمت درخت رفتم.

شهریار

نگاهی کلافه به آرتن انداختم.

اون سالار رو ول کن، می‌خوایم بریم.

نگران میلاد بودم.

تمام مدت مهمونی چشمم به اردلان و هومن بود، که مبادا به سرشون بزنه و به طبقه بالا برن.

بماند که سالار با سختی و اون زبون چرب و نرمش، نبودن میلاد رو پیچوند.

همچین با احم و جدی گفت: «میلاد کاری براتش پیش اومده و رفته.» راستش خود منم باورم شد.

برای یک لحظه نگاه سالار بهم افتاد.

عصبی نگاهش کردم، که فهمید زیادی فک زده و باید بریم. سری برام تکون داد. از آرتن خداحافظی کرد و سمتم اومد. وقتی پیشم رسید، لبخندی زد و دهن باز کرد چیزی بگه، که بهش اجازه ندادم. تشر زد:

–سالار خان خوش گذشت؟ یک وقت بد نگذره؟ پسر تو فکت درد نگرفت؟ تو تمام مدت مهمونی چشمام کج شد، از بس به ادران و هومن نگاه کردم، که میدا جیم بزنی. نمی‌دونم میلاد الان در چه حالیه. تونست به اتاق برسه یا نه. ساعت یکه، دیگه باید بریم؛ ولی تو نشستی با رفیقت گل می‌گی گل می‌شوی. سالار دستاش رو به معنی تسلیم آورد بالا و گفت: –بابا چته؟ باشه نیم ساعت دیگه مهمونی تموم می‌شه، می‌ریم. همون لحظه آندرس کنار اردوان رسید و خداحافظی کرد. این بهونه‌ای شد، که منم رفتم و خداحافظی کردم. با سالار سوار ماشین شدیم؛ تا از عمارت دور شدیم، سریع با نادر تماس گرفتم. –نادر کارها چطور پیش می‌ره؟ ما از عمارت بیرون اومدیم. نفس نفس می‌زد:

–تعقیبمون کردن؛ جانبار مجبور شد بره. من موندم، تا دنبال میلاد برم. آخه تیر برق... کنار لونه سگ... منم از عمارت دورم... میلاد جواب تماس‌ها رو نمیده... ده دقیقه دیگه می‌رسم... ردیاباش رو... عصبی داد زد:

–نادر ساکت شو. چی داری می‌گی؟ یکم نفس بکش و آروم باش. فقط بگو کجایی؟ الان خودمون رو بهت می‌رسونیم. بعد از گرفتن آدرس قطع کردم. –چی گفت، که عصبی شدی؟ عصبی آنجیم رو به لبه‌ی پنجره تکیه دادم. –یک مشت چرت و پرت. از همه حرفاش فقط آدرسی که داد رو فهمیدم. برو به کوچه... وقتی رسیدیم؛ روی جدول خیابون نشسته بود. به محض دیدن ماشین اومد و سوار شد. قبل از اینکه دوباره شروع کنه به چرت و پرت گفتن، گفتم: –زود، تند، سریع بگو چی شده؟

نفسش رو صدا دار بیرون داد:

–دو ساعت پیش میلاد بعد از پیدا کردن جعبه، پشت حیاط رفت. تماس گرفت، گفت: «تیر برقی که قرار بود باهاش از حیاط خارج بشه، الان دیگه نیست.» اومدم با تعجب چیزی بگم، که دستش رو بالا آورد. سکوت کردم و ادامه داد. –بهش گفتم خودش رو یک جوری سرکوجه برسونه و با ماشینی که براش گذاشتیم، به عمارت بیاد. اون بهمون گفت دنبالش بیایم و یک جوری از دیوار ردش کنیم. ما خیلی از عمارت دور بودیم؛ حدودا یک ساعت. بهش گفتم، ولی گفت تایمش مهم نیست، فقط بیایم. یک دفعه وسط حرفاش صدای افتادن اومد و بعد هم تماس قطع شد. چند دقیقه بعد هر چقدر تماس گرفتم، جواب نمی‌داد. سراغ ردیاباش رفتم، که فهمیدم از کار افتادن. به جانی گفتم، که سریع سمت عمارت حرکت کنیم. وسطای راه بودیم، که دیدیم یک ماشین دنبالمونه. عرقی که رو پیشونیش نشسته بود رو پاک کرد. نفس گرفت و ادامه داد: –فهمیدیم گارد اردوان دنبالمون هستن. شانس آوردیم کادیلکو توی عمارت براتون گذاشتیم و با یک ماشین دیگه بودیم. مجبور شدیم از هم جدا شیم. سر کوچه پیاده‌ام کرد؛ منم براش الکی دست تکون دادم و توی کوچه رفتم. سر کوچه قایم شدم. ماشین دوباره دنبال جانبار افتاد.

با جانبار تماس گرفتم و گفتم، که سمت عمارت نره و امشب رو توی آپارتمانش سر کنه. بعد هم سمت عمارت دویدم؛ که شما باهام تماس گرفتین و الان هم که اینجام. نفس عمیق کشید و دکمه اول بلوزش رو باز کرد. کلافه گفتم:

–نکنه گرفتنتش!

با لحنی مطمئن گفت:

–نه رییس، فکر نکنم. به نظرم گیر سگها افتاده بود؛ چون بعد افتادنش صدای خرخر ضعیفی می‌اومد. سالار طبق معمول ساکت رانندگی می‌کرد. به لب تاب کنارش اشاره زد. –اون رو بهم بده.

از صندلی کناریش برداشت و سمتم گرفت.

روشنش کردم. وارد برنامه ردیاب شدم.

نادر که نگاهش به صفحه مانیتور افتاد، گفت:

–آقا من که گفتم؛ ردیابش از کار افتاده.

بی‌توجه به حرفش کارم رو انجام دادم.

بعد چند دقیقه بعد رو به سالار گفتم:

–توی ضلع مخالف لونه سگها، بیرون از عمارته. سالار جان عروس که نمی‌بری؛ کمی عجله کن! سالار به معنی باشه سر تکون داد و پاش رو روی پدال گاز فشرد.

نادر متعجب دهنش رو برای پرسیدن سوالی باز کرد، که پیشی دستی کردم:

–توی کرواتش یکی گذاشتم.

از اون دست و پا چلفتی ردیاب گم کردن بعید نبود؛ احتمالش رو می‌دادم.

نادر سرخوش خندید.

وقتی رسیدیم، سریع پیاده شدم.

نگاه مضطربم رو به کوچه دوختم.

جسمی چند متر جلوتر، مچاله شده کنار دیوار دیدم.

سریع سمتش رفتم.

روی زمین پر از خون شده بود. مها هم مثل جنین توی خودش جمع شده بود.

شوکه سمتش رفتم. نکنه گیر افتاده و کشتنش؟

اما اگر مرده پس اینجا چیکار می‌کنه؟ قطعاً باید تو چنگ اون‌ها باشه نه وسط کوچه!

سرم رو جلوتر بردم و توی صورتش زل زدم. طوری که فاصله صورتم با صورتش فقط چند سانت بود.

با دقت نگاه کردم، که دیدم،

بله! خانوم خوابیده.

تکونش دادم. کلماتی نامفهوم زیر لب می‌گفت. اومد بچرخه که قیافش مچاله شد. با این همه زخم باید هم دردش بیاد.

به زخم‌های صورتش و کف دست‌هاش که خونی بود، نگاه کردم.

بین برای یک کار معمولی، چطور خودش رو داغون کرده.

دست‌هاش رو که توی هم قلاب کرده بود رو باز کردم. دستم رو دور کمر و زیر سرش انداختم و بغلش کردم. سمت ماشین

رفتم. روی صندلی عقب نشستم و سرش رو هم روی پام گذاشتم.

به سالار که با نگرانی به مها نگاه می‌کرد، اشاره کردم راه بیوفته.

نادر هم جلو نشست. کسی تو راه حرف نزد.

فکر کنم قیافم خیلی جدی شده بود، که می‌ترسیدن و وراجی نمی‌کردن.

کلافه بودم. بزار حالش خوب شه؛ یک گوشمالی حسابی می‌دمش.

حس می‌زدم، که تهش بزنی خودت رو داغون کنی.

امیدوارم خراب کاریش فقط در حد داغون کردن خودش باشه.

حدوداً نیم ساعت بعد به عمارت رسیدیم.

سریع پیاده شدم. با مه‌ای توی بغلم، سمت عمارت رفتم. سالار و نادر بی‌هیچ حرفی پشت سرم می‌اومدن. توی سالن شیوا از راه رسید.

اول قیافش خوشحال بود، ولی وقتی نگاهش به جسمه داغون تو بغلم افتاد، نگاهش نگران شد. با اضطراب و نگرانی سمتم اومد. رو صورت مها خم شد و با نگرانی نگاهش رو زخم‌های صورتش بود. سوالی نگاهش رو سمتم چرخوند، که به یک هیچی نشده اکتفا کردم. سریع توی اتاقش رفتم و روی تخت گذاشتمش. همون لحظه در زدن. سایمون، دکتر شخصیم وارد شد. خوبه که سالار زودتر از من خبرش کرد.

چند دقیقه‌ای می‌شه، که سایمون مشغول مداوای زخم‌های دستشه. این تیکه شیشه‌های تو دستش قطعاً برای روی دیوار هاست. فقط موندم چجوری از دیوار بالا رفته. دیوار بلندی بود و اینکه چجوری از دست سگ‌ها خلاص شده! سرم پر سوال بود.

با قرار گرفتن جعبه‌ای جلوی چشم‌هام از فکر بیرون اومدم. اینقدری ذهنم درگیر چیزهای دیگه بود، که اصلاً فراموش کرده بودم تووم این داستان‌ها برای همین جعبه‌ی کوچکه. سوالی به سایمون نگاه کردم. شونه‌ای بالا انداخت. بدون حرفی جعبه رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. به محض اینکه در رو باز کردم، یک چیزی توی بغلم افتاد. شیوا بود، که عین جوجه توی بغلم می‌لرزید. همونطور که سمت اولین صندلی می‌بردمش، جعبه رو توی جیبم گذاشتم. وقتی رسیدم به صندلی نشستم و اون رو رو پام نشوندم. انگشت‌هام رو نوازش‌وار توی موهای بلند مشکیش بردم. اون فقط اشک می‌ریخت. با لحنی آروم پرسیدم:

چرا چشم‌های خوشگلت خیسه عزیزم؟ نکنه نگران مهایی؟ اون پوست کلفت تر از این حرف‌هاست. تترس گلم حالش خوبه خوبه.

دماغش رو بالا کشید و با گریه گفت:

شهریار اینجوری نگو. اگه چیزیش بشه چی؟ وقتی دیدمش یک دور سخته زدم؛ فکر کردم مرده. به نوازش موهاش ادامه دادم:

گفتم که حالش خوبه عزیزم؛ نگران نباش.

فقط چند تا زخم سطحی رو صورت و دستاشه.

سرشو بلند کرد. با چشم‌های خیسش نگاهم کرد. مثله بچه‌ها نوچی گفت.

دروغ می‌گی. اون غرق خون بود؛ چطور می‌تونه..

کلافه اشکاش رو با سر انگشت‌هام پاک کردم.

مطمئن باش که خوبه. نبودی بیینی، وقتی رسیدیم خانوم خوش خواب، چه خروپفی می‌کرد.

وسط گریه به خنده افتاد.

یعنی واقعا خوابیده بود؟ این آدم نمی‌شه.

لبخند زدم:

آره؛ خواب بود. حالا که خندیدی پس پاشو، تا پیشش بریم. الان دیگه سایمون زخم‌هاش رو تمیز کرده.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم. باهم سمت اتاق رفتیم.

در رو که باز کردم، دست‌های سایمون به سمت دکمه‌های بلوز مها می‌رفت.

با تعجب و خشم گفتم:

–سایمون چه غلطی داری می‌کنی؟

برگشت سمتم.

–قربان باید لباسش رو دربیارم، که روی بدنش زخم دیگه‌ای نباشه. به آئی هم بگین لباس‌های تمیز بیاره تنش کنه. رفتم سمتش. شونه هاش رو گرفتم و به سمت در هدایتش کردم.

با لحنی نرم‌تر گفتم:

–ممنون سایمون. می‌تونی بری. زخم دیگه‌ای نداره مطمئن باش اگر هم داشت، صدمات می‌کنیم. همین سالن بغلی دیگه. لباس‌هاشم الان می‌گم عوض کنن.

بالاخره سایمون با برداشتن کیفش از اتاق بیرون زد.

برگشتم که شیوا رو دست به کمر دیدم.

سرم رو به معنی چیه تکون دادم.

مشکوک گفتم:

–چرا نذاشتی ببینه؟ شاید بازم زخم داشت.

سمت تخت رفتم و گره کراواتم رو شل کردم:

–شیوا جان؟ عقل کل، اگه لباس‌هاش رو باز کنه که می‌فهمه دختره.

لبخندی از بی‌حواسیش زد:

–آره؛ راست می‌گی. پس خودمون باید دست بکار بشیم.

دستاش رو به هم زد و شروع کرد دکمه‌های بلوز مها رو باز کردن. حالا انگار قراره کوه بکنیم، که می‌گه دست بکار بشیم.

با باز شدن کامل دکمه‌های بلوزش، نگاهم خورد به نواری که سفت دور بالاتنه‌اش بسته بود.

جلوی خندم رو گرفتم و نگاهم رو به دیوار روبه روم دوختم.

دختره‌ی دیوونه ببین چه کارها که نکرده.

همون لحظه کسی بدون در زدن وارد شد.

نگاهم رو سمت در چرخوندم. سالار بود.

بلند گفتم:

–نیا تو؛ برگرد.

اون هم از داد یهویییم ترسید؛ چون سریع در رو بست.

شیوا متعجب گفتم:

–چته؟ چرا داد می‌زنی؟

سمتش برگشتم و با اخم گفتم:

–شیوا نذار سالار داخل بیاد. خودتم باهاش برو؛ من لباس‌هاش رو عوض می‌کنم.

مشکوک گفتم:

–چرا نذارم داخل بیاد؟

شونه‌هام رو بالا انداختم:

–خوب چون نامحرمه.

خبیث گفتم:

–خب تو هم نامحرمی داداش!

باز این حس شیطنتش گل کرد.

چشمام رو باریک کردم و سعی کردم نگاهم رو ترسناک کنم.

آروم سمتش رفتم و همچنان تیز نگاهش می‌کردم.

دست ب کمر و طلبکار گفتم:

–چیه؟ خب جوابم رو بده. اگر قانع کننده بود، نمی‌ذارم سالار بیاد. خودم هم می‌رم.

دست از تلاش برداشتم و رفتم روی صندلی نشستم.

خنده‌ای از سر پیروزی کرد و مشغول تعویض لباس‌های مها شد.

–شیوا؟ ببین زخمی روی بدنش نباشه.

سری تکون داد و دست‌هاش سمت دکمه شلوار مها رفت. یک دفعه سمتم برگشت و با اخم گفتم:

-چشات رو درویش کن.
 پوفی کشیدم. هنوز سرم کامل به سمت پنجره نچرخیده بود، که با صدای جیغ خفیفی، سمت شیوا برگشتم.
 با چندش به پاهای مها نگاه می‌کرد.
 -چت شده؟ به چی اینجوری زل زدی؟
 بدون اینکه نگاهم کنه، با دستش به پای مها اشاره زد.
 -پا ندیدی دختر؟
 -بیا.
 از رو صندلی پا شدم و به سمتش رفتم. ساق پای راستش آش و لاش بود و رو تختی پر خون بود. انگاری با کشیده شدن شلوار به پاش زخم سر باز کرده بود و خونریزی داشت.
 کنار تخت زانو زدم و از رو پاتختی پارچه‌ای رو خیس کردم. برداشتم و آروم زخمش رو پاک کردم.
 وقتی زخم از خون پاک شد؛ جای فرورفتگی روی پاش رو دیدم.
 مثل جای گاز بود!
 قطعا جای گاز سگ‌های توی باغه.
 به سمت سرویس رفتم. دست‌های خونیم رو پاک کردم. از سرویس بیرون اومدم و به سمت تلفن رفتم. با سایمون تماس گرفتم و گفتم که بیاد.
 بعد قطع تماس، سمت شیوا برگشتم. هنوز هم قیافش مچاله بود. روی صندلی ولو نشسته بود.
 به هر بهونه‌ای بود راهی اتاقش کردم.
 سریع تا قبل اینکه سایمون برسه بلوزی تنش کردم و شلوارکی پاش کردم، تا برای پانسمان زخمش مجبور به در آوردن شلوار نباشه.
 کمی بعد سایمون رسید. بعد پانسمان و سفارش‌های لازم رفت.
 منم با خیال تا حدودی راحت توی اتاقم رفتم.
 لباس‌هام رو در آوردم و با یک شلوارک زیر پتو خزیدم.
 خسته بودم. تنها خوبی این شب گند این بود، که گردنم بچه خوبی شده بود و درد نمی‌گرفت.
 تمام ماجرای امشب و اینکه اصلا چرا ما به این مهمونی رفتیم، یادم رفته بود و فکرم رو فقط و فقط حال این دختر دست و پاچلفتی درگیر کرده بود.
 با یادآوری وضعیتش تو کوچه خنده‌ام گرفت. کی با اون همه زخم و درد می‌خواهه؟
 آخه کی تو اون حالت خوابش می‌بره؟
 آخر هم سرش رو با این کارها به باد می‌ده.
 چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بیخیال اتفاقای امشب بشم و بخوابم.

مها

حس می‌کردم یک چیزی کف پام رو خراش می‌ده.
 لای چشمم چپم رو باز کردم و اطراف رو دیدم.
 نور چشمم رو زد و مجبور شدم دوباره بیندمش.
 پاشنه پاهام بدجوری گز گز می‌کرد.
 اه، از این حس متنفرم.
 همیشه وقتی خوب می‌خوابم، اینجوری می‌شه.
 هر دو چشم‌هام رو آروم باز کردم. کمی که گذشت چشم‌هام به نور عادت کرد.
 عه من توی اتاق خودمم.
 پس پیدام کردن.
 بلند شدم، روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.
 دستم سمت تلفن رفت تا تماس بگیرم بگم یک چیزی بیارن بخورم، که نگاهم به کف دست‌هام افتاد.
 آه از نهادم بلند شد.
 شل مغز عین این زندان‌ها که بالای دیوارهاشون سیم خاردار می‌زارن، شیشه گذاشته بود.

تلفن رو تخت بود.
 خم شدم و با دماغ روی کلید تماس زدم.
 آخ دماغم پوکید.
 این خیلی سفته با ضربه دماغ کار نمی‌کنه. باید از نعمت حنجره استفاده کنم.
 صدام رو توی سرم انداختم و آتی رو صدا زدم
 بیهو وسط داد زدنم، در باز شد و یکی داخل پرید.
 اینکه شهریاره! چرا اینقدر سر و وضعش داغونه؟

با نگرانی گفت:

–چیه؟ خواب دیدی؟ زخمت باز شده؟

دهن کجی کردم.

–نمی‌گی می‌پری توی اتاق یک مریض، مریض سخته می‌کنه؟ اونم با این وضعت؟

پوفی کشید و بی‌توجه به حرف‌هام بیرون رفت.

همونطور که می‌رفت زیر لب گفت:

–حالت که خوبه. چرا عر می‌زنی؟ بزار بخوابیم. تمام شب رو بیدار نگهدار داشت. حالا هم الکی جیغ جیغ می‌کنه.

با دهنی باز به جای خالیش نگاه می‌کردم. انگار نه انگار من مسدومم. شاید کارت دارم، سرت رو می‌ندازی پایین می‌ری.

دوباره آتی رو صدا زدم، که خداروشکر اینبار خانوم اومدن.

*

یک کاپ کیک کامل رو توی دهنم چپوندم. لپ‌هام داشت می‌ترکید.

دیدم داره بیرون می‌زنه؛ برای همین انگشت اشاره‌م رو توی دهنم کردم و کیک رو به عقب هل دادم. بالاخره قورتش دادم.

خوبه لاف‌اف انگشت‌هام پانسمان نشده. بی‌توجه به درد کف دست‌هام، به هر زوری بود ظرف غذا رو دستم می‌گرفتم و با

انگشت‌های سالم می‌خوردم.

کاسه سوپ رو هم برداشتم و مشغول شدم.

سوپ که تموم شد، کاسه رو سر جاش گذاشتم.

فنجون شکلات رو گرفتم. آروم آروم شروع کردم به خوردن.

تموم که شد فنجون رو سر جاش گذاشتم.

ظرف بستنی رو برداشتم و اومدم بخورم، که نگاه به سه جفت چشم افتاد.

تمام مدتی که من غذا می‌خوردم، پوکر نگاه می‌کردن. انگار ندیدن یک آدم غذا بخوره. اونم یک آدمی که مسدومه و توسط

سگی هار تهدید به مرگ شده.

نیاز به انرژی و پروتئین داره دیگه.

بیخیالشون شدم و سراغ بستنی عزیزم رفتم.

توی ظرف بستنی قاشق نبود.

برای همین از ابزار خدادادی استفاده کردم. با انگشت مشغول خوردن شدم.

در همین حین که بستنی می‌خوردم گفتم:

–اگه می‌خورین، بگم آتی بیاره براتون؟

..._

سرم رو بلند کردم و با دهنی پر از بستنی گفتم:

–چتونه چرا هی پوکر نگاه می‌کنین؟ حرف بزنین دیگه. توی سکوت غذا از گلویم پایین نمی‌ره.

شهریار با خشم گفت:

–چقدر هم که غذا از گلویت پایین نمی‌ره. بزغاله جای لنبودن، بگو دیشب چه غلطی می‌کردی؟

الان نیم ساعته فقط داربی می‌خوری.

چشمم رو توی سینی روی میز چرخوندم.

–صبر کن، صبر کن یک قاشق پیدا کنم؛ اینجوری مزه نمی‌ده.

قاشق سوپ رو برداشتم و توی بستنی زدم.

قاشقش گنده بود و یک چهارم بستنی رو یک جا گرفت.
قاشق رو توی دهنم گذاشتم. از سرمای زیاده بستنی، چشمهام رو بستم. به زور قورتش دادم. موتورم دیگه نمی‌کشه ولی این بستنی بد چشمک می‌زنه.

دوباره اومدم یک قاشق دیگه بزنم. که شیوا ظرف رو ازم گرفت.

اعتراض کردم:

– شیوا رد کن بیاد.

شهریار با ابروهای گره خورده و عصبی گفت:

– مها به قرآن اگه الان نگی دیشب چی شد؛ همون ظرف رو توی سرت می‌زنم.

صاف سر جام نشستم. سر فهای کردم و گلوم رو صاف کردم.

– باشه بابا چرا جوش می‌زنی.

دیشب بعد اینکه با اون دختره...

*

تمام داستان رو یک نفس برایشون گفتم.

به قسمتی که دختره رو برده بودم استخر رسیدم. همه شون از خنده یک طرف ولو شدن.

شیوا هم هر چند دقیقه بیار می‌گفت: «واقعا دختره رو بوسیدی؟»

بعدشم از خنده غش می‌کرد.

چیش خنده داره آخه؟ تازه گریه هم داره، که من مجبور شدم دختری رو ببوسم.

*

مینا گل من

گل خوشگل من

به عشقت اسپرم

بی تو من می‌میرم

با تو پروانه می‌شم

با تو افسانه می‌شم

اگه باشی کنارم

به شکوه بهارم

– اه این کیه با این صدای داغونش می‌خونه؟

به زور چشمهام رو باز کردم و محکم روی تلفن کنارم زدم. که صدای قطع شد.

بعد چند دقیقه که ویندوزم بالا اومد، یک دفعه روی تخت نشستم. کدوم فلک زده‌ای زنگ زده بود و من قطع کردم؟

گوشی رو برداشتم و دیدم مینا زنگ زده.

دوباره گوشی که توی دستم بود، لرزید و صدای خودم که آهنگ ژینای شادمهر رو با اسم مینا خونده بودم پخش شد.

چه صدای داغونه دلنشینی دارم. مها باید خواننده می‌شدی.

یهو به خودم اومدم و قبل از اینکه قطع بشه، تماس رو وصل کردم.

به محض اینکه تلفن رو دم گوشم گذاشتم کسی با جیغ گفت:

– عزیزم تولدت مبارک.

کمی گوشی رو از گوشم دور کردم.

– عه تولدمه؟

یهو انرژی توی صدای طرف رفت:

– یعنی نمی‌دونی تولدته یا نه؟

– عمه جان من که اینجا سخت کار می‌کنم، خوب چیکار کنم؟ مشغله دارم دیگه. (عاره جون تک عمم)

ایشی گفت. عمه ما هم سر صبحی اعصاب نداره.

– خوبه خوبه. خودت رو لوس نکن. راستش تولدت دیروز بود، ولی نتونستم تماس بگیرم.

الان هم از طرف خودم و شوهر عمه بهت تبریک می‌گم عزیزم.

ولی کاش پیشمون میومدی؛ یک جشن سه نفره می‌گرفتییم.

الان اونجا تنهایی.
 الکی یک آه پر درد کشیدم:
 - عمه من اینجا شبها شام نمی‌خورم، که پول جمع کنم. اون وقت واسه یک تولد که هر سال تکرار می‌شه پول بیلیت بدم؟
 - خسیس تو وقتی پولم داشته باشی همینی. حالا یکی ندونه. فکر می‌کنه واقعا شبها شام نمی‌خوره، پول پس انداز کنه.
 خلاصه بعد کلی فک زدن با عمه عزیز قطع کردم.
 دوباره روی تخت ولو شدم.
 تو تمام پنج ماهی که اینجا اومدم، با مینا در تماسم.
 اطلاعات شرکت شهریار رو فرستادم و گفتم که اونجا کار می‌کنم.
 اول باور نمی‌کرد که چطور با این سابقه کاری نداشته و اون مدرک نیمه، توی همچین شرکتی کار پیدا کردم.
 ولی همچین مخش رو زدم، که باور کرد؛ البته فکر کنم هنوز هم شک داره، ولی مهم اینه که پا نشده، که اینجا بیاد.
 از فردای مهمونی تا به الان که دو سه هفته گذشته، اتفاق خاصی نیوفتاد.
 به جز تمرین‌های روزانه با ادولف و ولگردی با شیوا البته توی عمارت، کار دیگه ای نکردم.
 بیهو عین برق گرفته‌ها پریدم، که از تخت افتادم.
 همونجور که ولو روی زمین بودم، داد زدم:
 - نه، تولدمه! نه من تولد می‌خوام. من کادو می‌خوام.
 به خودم اومدم دیدم سرو ته روی زمین جیغ و داد می‌کنم. پاشدم و لباس‌هام رو مرتب کردم.
 من خودم یادم نبود دیروز تولدمه، اون وقت توقع دارم یکی برام تولد بگیره. مها خل شدی رفت.
 بیخیاله تولدم که هر سال انتظارش رو می‌کشیدم، حولم رو گرفتم و حمام رفتم.
 امسال تولد بی تولد.

*

بعد حموم و یک دوشه حسابی، موهام رو خشک کردم.
 یک شلوار جین سفید با بلوز سفید مشکی پوشیدم.
 ساس بند مشکی و کالجای مشکی هم پوشیدم.
 از این کلاه‌ها که نقاش‌های خارجی کج می‌ذارن رو سرشون، هم روی سرم به همراه عینک آفتابیم گذاشتم.
 عجب چیزی شدی مها. کاش پسر بودی.
 اگه بودی، دخترها رو هوا می‌زدنت.
 دل از آینه کندم و به حیاط رفتم.
 شهریار و سالار و شیوا دور میز توی حیاط نشستند بودن.
 چند قدم مونده به میز، بلند سلام کردم. با سلام نگاه بقیه به سمتم چرخید و جواب سلامم رو دادن. کنار سالار نشستم.
 به محض نشستنم، گردنم رو گرفت. سرم رو نزدیک خودش آورد،
 کلام رو برداشت و موهام رو بهم ریخت.
 شاد گفت:

- دختره بابا چطوره؟ می‌بینم تیپ دختر کش زدی.
 نمی‌گی همین چهار تا دختری که این دور ورن، مخشون رو می‌زنی چیزی برای ما نمی‌مونه؟
 در جواب تمام حرف‌هاش فقط نیشم رو تا حد ممکن باز کردم.
 اومد دوباره دهن باز کنه، که یک تیکه کیک رو توی دهنتش چپوندم.
 به سرفه افتاد، که منم به روی مبارکم نیاوردم و خیلی ریلکس فنجون چای رو برداشتم و مشغول شدم.
 شیوا که دید دیگه سالار نفس‌های آخرش رو می‌کشه، بلند شد رفت پشتش ایستاد.
 آروم زد به کمرش و بعد لیوان آبمیوه رو به دستش داد. کمی ازش خورد، تا حالش جا اومد.
 تا دیدم حالش خوب شده بلند شدم رفتم جای شیوا کنار شهریار نشستم. شیوا که دید جاش رو گرفتم ناچار پیش سالار نشست.

بر خلاف تصورم سالار با خنده گفت:

- یکی طلبت سبیلو، الان گرسنه بذار بعد صبحونه حسابت رو می‌رسم.
 یک شکلات براش پرتاب کردم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

این شهریار هم عجیب ساکت بود؛ باز چشه؟

*

– شیوا جان؟ انقدر کلید نکن؛ تازه صبحانه خوردیم.

شیوا با قهر پا به زمین کوبید.

– شهریار بیهوشه نیار؛ دو ساعت پیش خوردیم. بیهوشه مهوشه نیارین که به زور هم شده، می‌برمتون.

شهریار زیر لب جوری که فقط من که کنارش بودم شنیدم گفتم:

– مرغت یک پا داره. خدا نکنه گیر بدی.

عین دهن لقا، سمت شیوا برگشتم و گفتم:

– شیوا شهریار بهت گفتم: «مرغت یک پا داره؛ عین سیریش می‌چسبی، تا یک کاری رو انجام بدی.»

چشم‌های شهریار از تعجب و چشم‌های شیوا از خشم گرد شدن.

شیوا دنبال شهریار افتاد.

شهریار از روی صندلی بلند شد و دست به کمر منتظر شیوا ایستاد.

وقتی شیوا بهش رسید، با حرص مشتیی حواله بازوی شهریار کرد؛ اما دستش وسط راه بین مشت شهریار اسیر شد. شیوا رو

روی کولش انداخت و رو به من و سالار گفتم:

– بیاین بریم؛ دل خواهر لوسم رو نشکونین.

انگشت اشاره رو به سمتم گرفت:

– حساب تو رو هم می‌رسم.

توی چشمش زل زدم و گفتم:

– خو دهن لقمه دیگه؛ چیکارکنم؟

از این همه پررویی خندش گرفت. سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و برگشت و به سمت سالار استخر رفت.

به سالار گفتم:

– پدر بیا تا استخر مسابقه بذاریم. تا سه می‌شمرم؛ بعد می‌دویم.

سری به نشونه تایید تکون داد. بلند گفتم: «سه.» و سریع دویدم.

سالار هم حین اینکه پشتم می‌دوید گفتم:

– قرار بود تا سه بشمری، نه یهو بگی سه.

بی‌توجه بهش به دویدنم ادامه دادم.

وسط راه سرعتم رو کم کردم.

وقتی سالار ازم جلو زد؛ از پشت سریع روی کولش پریدم.

ایستاد و از بین دندون‌های به هم کلید شدش، آخی گفتم.

عخی فک کنم کمرش رگ به رگ شد، اما چیزی نگفتم و به راهش ادامه داد.

خداروشکر هیچ کدوم از خدمه‌ها نبودن.

چون معمولا این خر بازی‌ها توی طبقه بالا اتفاق می‌افتاد، که اون‌هام اجازه اومدن به طبقه بالارو ندارن.

رفتیم و توی رختکن لباس عوض کردیم.

یک تیشرت گشادو شلوارک گشاد پسروده تا زانو پوشیدم.

از رختکن که بیرون رفتیم، دیدم شیوا با یک مایو و شهریارم فقط با یک شلوارک بالای زانو لب استخر نشستن.

چشم زو بستم و الکی گفتم:

– وای خدا مرگم نده، جمع کنین، اینا چیه؟ خجالت بکشین خانوم‌ها پسر اینجا نشسته.

سالار خندید و به شهریار چشمک زد.

شهریار خیلی واضح اشاره کرد بهت عسل خانوم.

شهریار پوکر نگاهمون می‌کرد و شیوا می‌خندید.

اومدم توی آب بپریم، که شیوا گفتم:

– مها اینجا که فعلا کسی نمیداد، پس برو یک مایو بپوش راحت آب تنی کن. چیه اینا رو پوشیدی.

برگشتم بگم نه، که شهریار با اخم زودتر از من گفتم:

- نمی‌خواد. همین جوری هم می‌تونه آب تنی کنه.
 ابرو هام بالا پرید. جانم؟
 به تو چه. اصلا می‌خوام لغت توی آب ببرم.
 شیوا اصرار کرد:
 - نخیر اینجوری سختشه. خدمه هم که بدون اجازه وارد نمی‌شن: کسی نمی‌فهمه. پس مها برو لباس‌ها رو عوض کن؛ این‌ها گله گشادن اذیت می‌شی.
 شهریار پوفی کشید. از لبه استخر بلند شد و سمت اومد.
 دستم رو گرفت و سمت استخر کشوندم.
 در همون حال با اخم گفت:
 - گفتم که نمی‌خواد. برین آب تنی‌تون رو بکنین و گرنه بالا بر می‌گردین.
 حرفش تموم نشده، کمرم رو گرفت و توی استخر پرید و منم باهاش توی آب پرت شدم.
 انقدر توی سر و کله‌ی هم زدیم، که ظهر شد.
 سالار بدبخت رو انقدر روی سرش نشستم و سرش رو زیر آب نگه می‌داشتم نزدیک بود کم کم به دیار باقی بشتافه، که شهریار گفت:
 - جمع کنیم، بریم نهار.
 خیلی ناچور کیف داد، اصلا سبک شدم.
 یک تن پوش پوشیدم، تا لباسم که خیس بود و به تنم چسبیده بود، نشون نده.
 توی راه رو بودیم و هنوز به سالن غذا خوری نرسیده بودیم.
 بقیه تو رختکن لباس‌های تمیزشون رو پوشیده بودن ولی من باهمون تن پوش بودم. چون طبق معمول لباس تمیز نیاورده بودم.
 لیوان آبمیوه رو سرکشیدم و یک آروغ گنده زدم.
 نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:
 - آخیش، همه سموم بدنم دفع شد.
 صدا تو راه رو پیچید.
 قیافه اون سه تا مچاله شده بود.
 ای ای، بین گیر یک مشت آدم سوسول افتادم.
 لیوان رو یک جا روی میز گذاشتم و به راهمون به سمت سالن ادامه دادیم.
 آستین تن پوشم رو بالا دادم و به سالار نشون دادم.
 - پدر ببین چه سفید شدم. برق افتادم.
 حیف شماهام بودین وگرنه یک چرک گیری حسابی می‌کردم.
 قیافه‌ی خستش مشتاق و نیشش باز شد.
 - عجیبه یادم باشه دفعه بعد کیسه بیارم یک دور من پشتت رو بسابم یک دور تو.
 دستام رو بالا آوردم و به دست‌های سالار زدم.
 - ایول یادم باشه دفعه بعد یکی از این روشورهای ننه رو بیارم؛
 اونا خوب چرک میارن.
 شیوا متعجب گفت:
 - روشور چیه؟
 سمتش برگشتم:
 - از این‌ها که شبیه مهره سفیده، وقتی می‌مالی تنت هفت لایه چرک پس می‌ده.
 البته این‌ها رو ننه بزرگ‌هامون استفاده می‌کردن؛ الان زیاد پیدا نمی‌شه.
 سالار با نگاهی تحسین آمیز گفت:
 - آفرین عزیزم، چه اطلاعات خوبی! اگه اون رو بیاری که عالی‌ه.
 می‌دونی از وقتی بزرگ شدم، کسی تنم رو کیسه نکشیده؛ همچین چند لایه چرک بسه.
 شهریار پوفی کشید و اومد گوش من و سالار رو گرفت و سمت سالن کشیدمون.
 باصدای عصبی گفت:

– نیم ساعته ایستادین درباره روشورو، کیسه و چرک و کوفت و زهره مار فک می‌زنین.
 سر میز برید و نهارتون رو بخورین.
 تلاشی برای رهایی گوشم کردم
 –آی آی گوشم، گوشم رو کندی.
 پدر یک کاری کن.
 سالار با غرغر گفت:
 –خودمم توی دستش اسیرم. شیوا بیا؛ این داداش وحشیت رو جمع کن.
 بالاخره به سالن غذا خوری رسیدیم.
 روی صندلی نشستم و خودشم سر جاش نشست.
 به آبی اشاره کرد. اون هم با کوبیدن دست‌هاش، خدمه رو صدا زد. اومدن و برای همه‌مون غذا کشیدن.
 موقع نهار سالار و من گفتیم و اون دو تا خندیدن.
 بعد نهار هم رفته تا یکم استراحت کنم.
 بعد از کمی استراحت، حالا سر میز شام نشسته بودیم و شام می‌خوردیم.
 عجیب بود که همه ساکت بودن.
 سالار که فکر کنم از زور خستگی چشم بسته شام می‌خورد.
 بیچاره بعد از استخر و نهار با اون تن و بدن خسته مجبور شده بود، که به شرکت بره.
 شهریار هم که تا کسی صحبت نکنه حرفی نمی‌زنه و سایلنت می‌مونه.
 شیوا هم که تو فکره و این منم که طبق معمول از خوردن زیادی دارم می‌پوکم.
 وسطای مرف شام بودیم، که شیوا گفت:
 –خوب داداشی، به نظر من که خوبه نظر تو چیه؟
 با تعجب درحال نظاره کردنشون بودم.
 بالاخره شهریار به حرف اومد و گفت:
 –شامتون رو سریع‌تر بخورید؛ چون باید یک سفر بریم.
 الان چه وقت مسافرت رفتنه؟
 کمی به اعضای صورتم نیرو وارد کردم و قیافم رو کج و کوله کردم و ادامه دادم:
 –اگر الان سگ رو با سیم کابل بزنی، توی این هوا بیرون نمی‌ره، اون وقت قراره ما مسافرت بریم؟
 سالار خندید؛ اما با چشم غره‌ای که از جانب شهریار تشار روحش شد، ساکت شد.
 برگشت و توی چشم‌هام زل زد. با ابروهایی درهم گفت:
 –قراره به عنوان مسافرت، یک هفته به جنگل بریم. جایی هم که می‌ریم هواش گرمه؛ پس تترس.
 هر کسی می‌خواد بیاد تا یک ساعت دیگه آماده باشه و هر کسی هم که نمی‌خواد بیاد، دیگه جای پیشمونی نمی‌مونه.
 درضمن تا آخر سال هم مسافرت دیگه‌ای نمی‌ریم. از من گفتن بود.
 بعد هم بلند شد و به طبقه بالا رفت.
 هاج و واج نگاهشون می‌کردم.
 خوب این یعنی اگه من باهاشون نره، دیگه از مسافرت خبری نیست؟
 بی هوا پریدم.
 –ایول. عزیزانم جمع کنید و به سفرتون برسید. برید و خوش بگذرونید.
 اون دو با تعجب نگاهم می‌کردن.
 سریع سمت پله‌ها دویدم و توی اتاقم رفته و در رو بستم.
 روی تخت دراز کشیدم و به در و دیوار زل زدم.
 روی تخت ولو بودم و برای خودم برنامه می‌چیدم که در زدن.
 در رو که باز کردم، دیدم هر سه تاشون لباس پوشیده با ساک‌های توی دستشون ایستادن.
 لبخند زدم:

–هوم؟ دارید می‌رید؟ فقط سوغاتی یادتون نره، پدر مواظب عسل جون و شیوا باش. نگران منم نباشین من توی عمارتم می‌مونم، شما خوش بگذرونید. خوب دیگه بابای.

دستم رو براشون تکون دادم و برگشتم و خواستم در رو ببندم، که دستم توسط شخصی کشیده شد. برگشتم همانا و پرت شدن توی بغل شهریار همانا. سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش زل زدم. اونم نگاهم می‌کرد. پوزخند زد:

– فکر کردی نفهمیدم می‌خواهی تنها بمونی و عمارت رو به گند بکشی؟ تا ظهر بخوابی بعدم تا شب عین خر بلونبونی و هر شب بری توی اتاق یکی از ماها و فضولی کنی؟ عه این دیگه از کجا فهمید؟

دقیقا تمام کارایی که داشتم برنامه ریزی می‌کردم.

هی خدا یک هفته خوش گذرونی دود شد و هوا رفت.

از قیافه آویزونم فهمید، که به هدف زده و توی برنامه ریزی‌هام گند زده. سمت اتاق هلم داد.

– نیم ساعت وقت داری. آماده می‌شی و وسایل مورد نیازت رو برمی‌داری، عجله کن.

به سمت شیوا و بقیه برگشت و گفت:

– شما زودتر حرکت کنید. ما نیم ساعت دیگه بهتون می‌رسیم.

راستی، سالار تا از لندن خارج نشدیم، بزار شیوا رانندگی کنه. تو بخواب چشم‌هات قرمز، بعد استراحت پشت فرمون بشین. بچه‌ها سرتکون دادن و رفتن.

بالاجبار توی اتاق برگشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

همونطور که از تخت آویزون بودم تا جوراب‌هام رو از زیر تخت بردارم گفتم:

– شهریار واجبه حتما همین الان بریم؟ ندیدی چشم‌های سالار قرمز بود؟ خسته‌اس خب الانم شبه چه وقت حرکت کردنه؟

چون سرم زیرتخت بود، قیافش و نمیدیدم ولی صدای خسته‌اش رو شنیدم:

– فکر نکنم شب کسی ببینه که مسافرت می‌ریم. نمی‌خوام کسی بفهمه.

سالار هم که فعلا شیوا پشت فرمون می‌شینه. اون می‌تونه چهار پنج ساعت بخوابه.

کمی مکث کرد.

– چرا آویزون شدی؟ داری چیکار می‌کنی؟

معشوف از کشف جوراب‌هام روی تخت اومدم و با نیش باز جوراب‌هام رو نشونش دادم و گفتم:

– دنبال این‌ها بودم.

خب دیگه من آماده‌ام. الان جوراب‌هام رو می‌پوشم بریم.

سری از روی تاسف تکون داد و بلند شد و به سمت در رفت. قبل از اینکه بیرون بره، برگشت و گفت:

– پس من توی ماشین منتظرتم. و رفت.

منم سریع جوراب‌هام و کتونی‌هام رو پوشیدم.

– پیش به سوی مسافرت.

ساک کوچکم رو برداشتم و توی حیاط رفتم.

با چشم دنبال کادیلک می‌گشتم، که دیدم شهریار سوار یک ماشین مدل بالایی شد. من حتی اسمشم نمی‌دونستم.

بابا پولدار، باکلاس، خرپول.

یک سلفی با این بگیرم، که وقتی به وطنم برگشتم عکسم رو اینستا بذارم. بنویسم: «من و ماشین جدیدم بیهویی.»

دهنم رو که یک متر باز مونده بود، جمع کردم و توی ماشین نش

به محض اینکه نشستم، به ورجه ورجه کردن افتادم.

– شهریار؟ این ژیان رو کجا قایم کرده بودی شیطون؟ می‌ترسیدی بخوریمش نداشتی ببینیمش؟

با تعجب گفت:

– ژیان؟

سرم رو خاروندم:

– خوب اسمش رو نمی‌دونم، ولی هر چی هست خیلی خفنه. می‌ذاری یک چند تا سلفی باهاش بگیرم؟

خندید و کمر بندش رو بست.

– اسمش بوگاتی ویرونه. سلفی هم بگیر؛ فقط الان بشین حرکت کنیم، که سالار شون خیلی وقته رفتن.

نیم ساعتی می‌شد که راه افتاده بودیم. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. درکل تنها جایی که می‌تونم ساکت بشینم، دقیقا توی ماشینه. البته ناگفته نماند ماشینی که آروم حرکت کنه؛ این حس رو در من فعال می‌کنه. چون منم به بیرون و دار و درخت‌ها زل می‌زنم، ولی این از بس گاز می‌ده، نمی‌شه بیرون رو دید و هم اینکه الانم که شبه و هوا تاریکه. سمتش برگشتم و با بی‌حوصلگی گفتم:

—حوصله‌ام سر رفت.

بدون اینکه نگاه کنه دستش سمت سیستمش رفت و سیستم رو روشن کرد.

صدای زانیار توی فضای ماشین پیچید.

حسودیم می‌شه به بارون که آوم می‌شینه روی گونه‌هات، اما من جایی نداشتم واسه گریه رو شونه‌هات

حسودیم می‌شه به باد، که هر جا بخواد عطر تو می‌بره اما من چی؟

حتی خیالم از ذهنت نمی‌گذره همه زندگیم رو گرفتی بهم یک دنیا غم دادی

حسودی می‌کنم به اینکه بدون من بیشتر از همیشه شادی وقتی رفتی

واست یک آرزو کردم. این که دنیا بهترین‌هاش رو سر راهت بذاره. وقتی رفتی گفتم بهت بخشیدمت آخه فکر می‌کردم که بر

می‌گردی دوباره وقتی رفتی

واست یک آرزو کردم این که دنیا بهترین‌هاش رو سر راهت بذاره وقتی رفتی گفتم بهت بخشیدمت آخه فکر می‌کردم

برمی‌گردی دوباره

حسودیم می‌شه به آینه که هر روز چشم‌هات رو می‌بینه این روزها کی باهات می‌خنده کنارت می‌شینم حسودیم می‌شه به عشق

که با غریبه قسمت کردی

خوب باهات گرم می‌گیره بد باهام سردی خوش به حالت که خوشحالی خوش به حالت که آزادی حسودی می‌کنم به اینکه بدون

من بیشتر از همیشه شادی

وقتی رفتی واست یک آرزو کردم این که دنیا بهترین‌هاش رو سر راهت بذاره وقتی رفتی گفتم بهت بخشیدمت آخه فکر

می‌کردم که بر می‌گردی دوباره وقتی رفتی واست یک آرزو کردم این که دنیا بهترین‌هاش رو سر راهت بذاره وقتی رفتی گفتم

بهت بخشیدمت آخه فکر می‌کردم که برمی‌گردی دوباره.

آهنگ که تموم شد زدم که از اول بخونه. چندبار دیگه هم که تموم شد، باز از اول زد. شهریار هیچ عکس العملی نشون

نمی‌داد. چقدر این آدم حرص دربیاره. می‌خواد بگه اصلا مهم نیست که هی این آهنگ رو از اول می‌زنم.

آهنگ بعدی رو پلی کردم.

محسن یا حقی بمون

تو رو اون لحظه خوبه عاشقی هدیه داد به من.

چقدر خوب بود اون لحظه عاشقت شدن.

تا که یک لحظه شوم رسید تو رو از من دور کرد

تو که می‌دونی طاقت نمی‌ارم برگرد.

آخه می‌کشه خاطراتت من رو

منه دیوونه عاشقه تو رو....

بمون دیوونه‌تر نشم...

آواره و دربه در نشم...

از گریه‌هام عشقم رو بخون...

نفس بکش نفس من بمون...

به خاطر خدا نرو...

من که فراموش نمی‌کنم تو رو...

به این قسمت که رسید شهریار زمزمه کرد:

—از گریه‌هام عشقم رو بخون.

نفس بکش نفس من بمون.

منم که کلا بی‌شعور سمتش برگشتم و گفتم:

—تو گریه کن، من قول می‌دم بخونم.

برگشت و پوکر نگاهم کرد:

—بویی از احساس نبردی، نه؟

با نیش باز گفتم:

–متاسفانه، نه.

نگاهش بین من و و جاده در حال چرخش بود.

آخرش گفتم: یک چیزی بیرسم؟

معلوم بود که از گفتنش دو دله و بین گفتن و نگفتن درگیره.

گفتم:

–بگو راحت باش.

شهریار:

–خانوادت، خوب راستش...

تا حالا کمبودشون رو احساس نکردی؟

ابروهام رو در هم کشیدم و نگاهش کردم.

از نگاهم دستپاچه شد و تند تند گفت:

–نمی‌خواستم ناراحت کنم؛ اما خب حالا که تنهاییم و حوصلت هم سر رفته، چگونه برام ازشون بگی؟ ولی اگه ناراحت

می‌کنه...

بیخیال شونه بالا انداختم:

–بیخی بابا ناراحت نشدم.

راستش اصلا خاطره‌ای باهاشون ندارم، که بخوام کمبودشون رو حس کنم.

شاید حتی اگه یک روز از زندگی باهاشون رو یادم بود، این نبودشون اذیتم می‌کرد. ولی من هیچی ازشون یادم نمیاد.

هستن خیلی‌ها که از بدو تولد پدر مادری نداشتن و هر روز و هر ساعت حسرت نداشتنشون رو می‌خورن؛ ولی من تا حالا

حسرت نخوردم.

به جاده زل زده بود.

دنده رو جابه جا کرد.

–چرا تا حالا حسرت نخوردی؟

اینکه تا حالا دست نوازش مادرت رو، آغوش پدرت رو حس نکردی؛ این‌ها برات حسرت نمیاره؟

نگاهم به ساعت‌ماشین دوختم.

–مینا و شوهرش همیشه بهم محبت کردن؛ مثل یک پدر مادر واقعی.

الان می‌گی: «ولی محبت پدر مادر یک چیز دیگه‌اس.» باید بگم شاید هم حق با تو باشه، ولی من یک بار هم نوازش مادرم رو

حس نکردم و مزه‌ی شیرین آغوش پدر رو نچشیدم.

پس محبت مینا و شوهرش برام مثل محبت یک پدر و مادر به فرزندشه.

چون من مزه اصلی داشتن پدر و مادر رو نچشیدم و درکش برام سخته. به همین محبت عمه و شوهر عمه راضیم.

برگشت و برای چند ثانیه نگاهم کرد.

دوباره نگاهش رو سمت جاده داد و گفت:

–اگه یک روزی پدرت یا مادرت یا حتی برادرت برگردن، خوشحال می‌شی؟

پوزخندم زدم:

–نه نمی‌خوام که برگردن. اول اینکه اونا مردن.

بعدش هم بر فرض مثلا نمرده باشن و دارن یک جایی تو این کره خاکی زندگی می‌کنن و یک روزی پیشم برمی‌گردن.

ولی من نمی‌خوام اگر این امکان هست اون‌ها برگردن.

بیست سال با نبودشون انس گرفتم و نمی‌تونم بعد این همه سال، یک دفعه یک مرد و زنی رو به عنوان پدر مادر بپذیرم.

نمی‌خوام هم طعم داشتن پدرمادر رو بچشم.

همین جوری که هستم رو بیشتر دوست دارم.

متعجب گفتم:

–یعنی دوست نداری مثل بقیه دخترها پدر مادر داشته باشی؟

یک داداش بزرگتر داشته باشی که اذیتش کنی؟

توی اتاقش فضولی کنی؛ ازش باج بگیری. آویزونش بشی و باهاش بیرون بری.

تلخ خندیدم:

–نه؛ نمی‌خوام.

گفتم که از اول نداشتم، که حالا بخوام حسرت بخورم.

تا وقتی یک چیزی رو احساسش نکنی، نمی‌تونی درکش کنی.

الان این چیزهایی که گفتمی رو نمی‌تونم درک کنم؛ چون نداشتم. برادر بزرگتر نداشتم. پدر یا مادر نداشتم.

سری تکون داد و دیگه حرفی بینمون زده نشد.

دوباره صدای ضبط رو که موقع صحبتمون کم کرده بود، زیاد کرد.

رو به راه نیست احوالم شبها بد روزا درگیر کارم

حالم خوش نی تو من رو کشتی

پشت پنجره می‌شینم خنده این پشت نی

اخمام تو هم غصه‌ها کوهن

انگار مجبورم که ازت دورم

بی تو این شبها چقد شومن

چقد رفتار تاثیر داره رو من

نه می‌تونم جلوت این بحثه رو بازش کنم

نه می‌تونم با غم تنهایی سازش کنم

نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم

ولی من دلم پر می‌زنه موهات رو نوازش کنم

نه می‌تونم جلوت این بحثه رو بازش کنم

نه می‌تونم با غم تنهایی سازش کنم

نه غرور اجازه می‌ده که به تو خواهش کنم

ولی من دلم پر می‌زنه موهات رو نوازش کنم

یک چیزی می‌گم بهت شاید بخندی بهم

شاید اصلا چشات رو باز ببندی بره

یک چیزی می‌گم فقط در حد گله

اذیت می‌شم از بس چشم‌هات خوشگله

یک چیزی می‌گم یک چیزی می‌شنوی

ما تو هر زمینه‌ای می‌کنیم پیشروی

حالا که حرف دله حرفش رو می‌شنوی

تو می‌خوای بشکونی خب باشه می‌شکنیم

صداش برام مثل آرمبخش بود. چشم‌هام رو بستم و به شیشه پنجره تکیه زدم.

گوشم به آهنگ و حواسم پیشه حرف‌های شهریار بود.

چرا گفت اگه یک‌روزی برگردن چی کار می‌کنی؟

با یک لحن مطمئن می‌گفت.

انگار می‌دونست قراره یک روزی برگردن؛ ولی پدر، مادر و برادر من مردن.

آدمی که بمیره بر نمی‌گرده.

پس شهریار الکی یک چی پرونده.

لابد فقط می‌خواست بدونه، نظر من چیه در این باره.

الکی خودم رو با این حرف قانع کردم، اما خودم می‌دونستم ته دلم از این سوال شهریار آشوبه.

غرق توی افکارم بودم، که صدای بوق ماشینی از جا پروندم.

سمت پنجره برگشتم و یک گالاردوی مشکی دیدم.

این روزها چه چیزای خفنی که نمی‌بینم.

شیشه‌های دودی ماشین مانع دیدن آدم‌های توی ماشین می‌شد.

برای همین شیشه رو پایین دادم و یک سوت بلند زدم.

–بابا مایه دارا دسته دسته.

اگه راننده دختره، اون شیشه رو پایین بده، مخت رو بزیم.

اگه صاحب ماشین مثل خودش خفن باشه، پسر هم باشه، حاضریم باش مزدوج شم.

حالا یکی نیست بگه تو این همه فک می‌زنی راننده اصلا فارسی بلده؟

شهریار خندید و دستم رو کشید، تا سرم رو از پنجره، که آویزون بود، داخل بیاره.

تو ماشین برگشتم.

نگاهم به شیشه گالاردو که داشت پایین می‌اومد، بود.

شیشه کامل پایین اومد و صورت خندون شیوا رو دیدم.

یک انگشت نشونش دادم و قبل از اینکه شیوا بتونه حرفی بزنه، شیشه رو بالا کشیدم.

شهریار متعجب و خندون گفت: –چرا همچین کردی؟ تو که تا الان حرف می‌زدی، که بیا مخت رو بزیم.

دست به سینه نشستم.

غر زدم:

–نوچ نوچ. خدایا ببین این ماشین‌های خفن زیر پای کیا هست.

اون وقت من توی ایران، یک موتور گازی داشتم، باهاش غروب‌ها دختر بازی می‌رفتم.

یک دفعه شهریار چنان زد زیر خنده که ترسیدم.

با وحشت و اخم سمتش برگشتم و گفتم:

–چته؟ می‌خندی؟ ترسیدم بابا پسر مون چش‌هاش الان لوچ می‌شه.

وسط خنده یهو استپ زد و نگاهش به جاده خشک شد:

–پسر مون؟ من غلط کنم مادر بچم توی سیبیلو باشی.

دوباره شروع کرد خندیدن.

من تو رو نصفت نکنم مها نیستم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چش‌هام رو بستم.

تو همون حالت که بودم؛ گفتم: من می‌خوام بخوابم. شیطونی نکنی‌ها. حواستم به رانندگیت باشه؛ به کشتنمون ندی عجیجم.

آورین.

صدای ضبط رو کم کرد.

چشم‌هام بسته بود و صورتش رو نمی‌دیدم ولی صدایش اومد، که گفت:

–بخواب عزیزم.

چشم‌هام رو بستم به ثانیه نکشیده، خوابم برد.

شهریار

از نفس‌های منظمش معلوم بود خوابش برده.

دختر از این بی‌شلیله پبله‌تر و بی‌احساس‌تر ندیدم.

هر دختری بود با این عزیزمی که گفتم، غش می‌رفت ولی مها انگار اصلا نشنید.

یک جورایی این دختر جالبه برام. ولی اگه این معاعه که مخ من رو می‌زنه، جای اینکه من مخ این رو بزیم.

سالار برام چراغ داد و سرعتش رو بیشتر کرد و ازم جلو زد.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و بهش سیدم.

تا به مقصد برسیم؛ آهنگ گوش دادم تا خوابم نبره. البته با صدای کم.

خیلی خوابم می‌اومد و مه‌ام بیدار نبود، تا باهاش حرف بزیم خوابم نبره.

وقتی به ویلا رسیدیم بغلش کردم و سمت ویلا رفتیم.

قید ساک‌ها رو زدم، چون مها دستام رو بسته بود.

در زدم و شیوا برام باز کرد.

شیطون با ابرو به مها که توی بغلم بود اشاره کرد.

بی‌حوصله پوفی کشیدم:

–خوب که چی؟ بکش کنار که خوابم میاد. تموم راه رو به زور چشم‌هام رو باز نگه داشتم.

انگار حرف دل سالار رو زدم؛ چون سریع یک خمیازه کشید و گفت:

-ای گل گفتمی. همچین خستم که نگو.
 الانم ساعت چهار صبحه تا ظهر می‌شه خوابید.
 اومدم برم که شیوا دست به کمر جلوم وایساد: کجا؟ کجا؟
 دو تا اتاق بیشتر نیست.
 سالار سریع گفت:
 -اون اتاق که برای مهمونه و دو تا تخت جدا داره برا منو شیوا.
 ابروهام بالا پرید.
 اخمالو گفتم:
 -چرا تو و شیوا؟ تو ک توی اتاق من میای.
 اتاق من یک کاناپه داره، می‌توننی روش بخوابی.
 قیافش مچاله شد:
 -شهریار تو رو خدا اذیت نکن.
 یا بذار باهات روی تختت بخوابم، یا به اتاق مهمان برم.
 یک هفته قراره اینجا بمونیم؛ اونوقت من رو کاناپه بخوابم؟
 با تحکم گفتم: نخیر نمی‌خواد.
 تو توی خواب وحشی بازی در میاری.
 من خوابم سبکه بلند نفس بکشی از خواب می‌پریم؛ چه برسه مشمت و لگد و جفتک بندازی. اگه با شیوا به اتاق مهمان برید؛ پس
 مها چی؟
 شیوا خیلی ریلکس گفت:
 -خو معلومه اتاقه تو.
 انگار منتظر همین بودم.
 سریع راه پله رو در پیش گرفتم و گفتم:
 -باشه قبوله.
 سالار متعجب گفت:
 -داداش کجا؟ سرت رو انداختی پایین داری می‌ری.
 به راهم ادامه دادم.
 -دست‌هام شکست پسر. نیم ساعته وایسادم مها هم بغلمه.
 تو و شیوا توی اتاق مهمان می‌خوابین.
 البته چون تخت جدا داره قبول کردم‌ها؛ حواستون باشه.
 من و مها هم اتاق من. خیلی خستم. من رفتم؛ شب بخیر.
 در اتاق رو با بدبختی باز کردم و مها رو روی تخت خوابوندم.
 لباس‌هام رو با شلوارکی عوض کردم.
 ساکی باخودم نیاوردم؛ چون کمد اینجا پر از لباس بود.
 این ویلا کوچک بود و دوتا اتاق بیشتر نداره.
 چون فقط گاهی برای هوا خوری، یکی دوروزه اینجا میام.
 درسته کوچکه، ولی کسی غیر از سالار و شیوا از این ویلا خبر نداره.
 بخاطر همین اینجا اومدیم، تا یک هفته رو راحت بگذرونیم.
 بعد تعویض لباس و مسواک زدن، رفتم و ریو تخت دراز کشیدم.
 نگاش کن. یک رود از دهنش جاری بود، که نگو. پتو رو روش کشیدم و خودم هم زیر پتو خزیدم.
 این دختر با این همه چنندش بازی و دیوونه بازیش، چه آرامشی موقع خواب داره.
 همونطور که نگاهم بهش بود؛ چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

مها

اومدم یک قلت بزدم، که خوردم به یک چیزی و صدایی گفتم: «آخ»

بی توجه دوباره چرخیدم.
 این بار تونستم قلت بزدم. پاهام رو توی شکمم جمع کردم، که صدای خزیدن چیزی رو کنارم شنیدم.
 باز دارم خواب می‌بینم.
 الانم چشم‌هام رو وا کنم تخت خالیه و خبری نیست.
 واکنم خبری نباشه، خوابم می‌پره.
 با دستم محکم دماغم رو خاروندم.
 یک دفعه یک چیزی زیر سرم اومد.
 متکاهای خارجی متحرکه یعنی؟
 چه بوی خوبی هم می‌ده این متکا متحرکه‌ها!
 بیهو همون متکای زیر سرم عین مار پیچید دور گردنم.
 پلک‌هام رو از تعجب روی هم فشردم. یعنی بختک روم افتاده؟
 چرا چرت می‌گی؟ بختک که اینجوری به آدم نمی‌پیچه.
 چشم‌هام رو سریع باز کردم، که دیدم یک دست دور گردنم پیچیده و هر لحظه حلقش تنگ‌تر می‌شه.
 عه منکه تا الان توی ماشین خوابیده بودم. پس رسیدیم.
 یک جیغ بلند کشیدم، که فشار دست دور گردنم کمتر شد و صدای خنده ای رو کنار گوشم شنیدم.
 سریع برگشتم. که صورت شهریار رو توی دو سانتی صورتتم دیدم.
 عجب! این توی حلق من چی کار می‌کنه؟ چه مردونه می‌خنده!
 عین پسرهای هیز خیابونی به لب‌هاش زل زده بودم، که نگاه کشیده شد سمت سولاخ دماغش. عه این چرا دماغش پشم نداره.
 سه سال توی ابتدایی درس علوم، مخ ما رو خوردن که این پرزای دماغ از ورود آلودگی‌ها جلوگیری می‌کنه. ال کنین بل کنین.
 اون وقت این‌ها میان می‌گیرنش.
 دوباره به لب‌هاش زل زدم.
 دیگه نمی‌خندید، ولی لبخند به لب داشت.
 نیشخن زدم:
 -ژون! شهریار عجب لبایی داری.
 اگه دختر بودی و من پسر دیگه بقیش و بوق...
 لبخند رو لبش خشک شد و سریع روی تخت نشست.
 متعجب گفتم:
 -تو... تو دیوونه ای!
 با پروویی گفتم:
 -خوب چیه؟ می‌خواستی اینقدر لب‌های جیگر نداشته باشی.
 اون که دید پرووام؛ توی فاز بی‌خیالی زد.
 لبخند خبیث زد:
 -خب الان هم می‌تونی همون کاری که می‌خوای رو بکنی.
 تنها فرقش اینه که من پسر و تو دختر.
 ولی اینکه مشکلی نیست. من کاملا راضیم. بیا بیا که من آمادم.
 الان بهت نشون می‌دم.
 خندیدم و روی تخت نشستم.
 جلوتر رفتم که کاملا صورتمون رو به روی هم بود.
 فاصله رو کمتر کردم و حالا دو انگشت بیشتر فاصلمون نبود.
 با تعجب توام با خنده نگاه می‌کرد.
 بیهو انگشتم رو تا ته توی دماغش کردم.
 داد زد و انگشتم رو گرفت و از دماغش درآورد.
 همونطور که انگشتم رو تو لیوان آب روی میز تمیز می‌کردم و قهه قهه می‌زدم گفتم:
 -وای خیلی قیافت باحال شده بود شهریار. روحم رو شاد کردی.
 واقعا که فک کردی میام می‌بوسمت؟

ایش این رو توی خوابتم نمیبینی.
 لیوان رو سرجاش گذاشتم. انگشتم رو با بلوزش پاک کردم و روی تخت ولوشدم.
 تمام این مدت با اخم نگاه می‌کرد.
 سعی می‌کردم با مظلومیت نگاهش کنم، که اخمش رو غلیظتر کرد.
 دیگه نتونسم خودم رو کنترل کنم و دوباره صدای قهه قهه به هوا رفت.
 ساکت رو تخت دراز کشید.
 سمتم برگشت و دستش رو زیر سرش گذاشت. دستش رو تکیه گاه سرش کرد.
 منم سمتش برگشتم.
 یک خنده آرام کرد و گفت:
 - تلافی تمام این کارها رو سرت در میارم.
 حالا بیا یک بوس بده به عمو.
 بعد هم لباس رو غنچه کرد و سمتم اومد.
 انگشت بالا آوردم و گفتم:
 - این دفعه محکم می‌کنم توی دماغت که انگشتم به مغزت برسه‌ها.
 دستاش رو به نشونه تسلیم جلو آورد و با خنده گفت:
 - نه نه، بیخیال.

شهریار

دماغم می‌سوخت و حس می‌کردم دلم ریش می‌شه. حتی نتونستم اخم کنم و آخ و اوخ راه بندازم؛ دخترک دیوونه قطعاً با دیدن اخمام توی خندیدن مصمم‌تر می‌شد. لحظه‌هایی که گذشته بود مثل پرده از جلوی چشم‌هام رد شدند؛ بوسه... نمی‌دونم چرا اما از اعماق وجودم، یکی فریاد می‌زد که بوسه‌های این دختر پسرنا می‌تونه خیلی شیرین باشه. متعجب از افکار نیمه شیرین و نیمه ترسناکم، سری تکون دادم و بهشون لقب "مزخرف" دادم. هردو ساکت بودیم. اون طاق‌باز خوابیده بود و منم متمایل بهش دراز کشیده بودیم. دوباره افکارم داشتن به سمتی سوق پیدا می‌کردن که من اصلاً خوشم نمی‌اومد؛ اما صدای در زدن مانع شد و من الان چقدر متشکر بودم از باعث و بانی این‌کار. بدون اینکه اجازه‌ی ورود بدم کسی وارد شد. کی می‌تونست به جز شیوا باشه؟ کمی نزدیک شد؛ اون قدر که می‌تونستم برق شیطنت چشم‌هاش رو ببینم. با خنده خودش رو پرت کرد روی تخت؛ در اصل تخت فقط یک بهانه بود، اون الان دقیقاً روی من و مها جا خوش کرده بود. مها عکس‌العمل خاص خودش رو نشون داد و بدون دادن اجازه‌ی صحبت به شیدا، شروع کرد به کتک زدنش. بی‌وقفه مشت‌هاش رو جایگزین قبلی می‌کرد و شیوا فقط می‌تونست جیغ و داد کنه. این وسط من هم آسیب دیدم؛ گوش‌هام توسط شیدا اذیت می‌شد و بدنم هم از کتک‌های مها در امان نبود. مها آرام گرفت و موهاش رو از صورت ملتپیش کنار زد. شیوا هم از فرصت استفاده کرد و با قایم شدن داخل بغلم، یک‌جورایی خودش رو استتار کرد. با خنده شیوا رو به خودن فشردم و به مها پشت کردم. اون که متوجه قضیه شد داد زدن‌هاش رو شروع کرد.
 - شهریار برگرد ببینم. نامرد.
 پوفی کشید و ادامه داد:
 - خانم مثل کولی‌ها پرید روی شکمم؛ روده‌هام به هم پیچیدن و معدم تا دهنم بالا اومد برگشت سرجاش. آه! شهریار ولش کن، بذار حسابش رو برسم.
 شیوا که می‌دونست جای امنی مستقر شده، جراتی به خودش داد و زبون درازی کرد.
 - ها ها! دستت بهم نمی‌رسه.
 مها جری شد و شیرجه زد طرفم. روی کمرم نشست و موهام رو کشید. سعی داشت دستام رو از دور شیوا باز کنه. کم کم داشت موفق می‌شد؛ گره‌ی دستام داشتن شل می‌شدن که... لولای در چرخید و هیکل سالار توی چهارچوب در جا گرفت. تا ما رو دید بی‌هیچ تعجبی به سمتمون دوید و به جمعمون اضافه شد. بی‌شک می‌خواست از آب آلوده ماهی بگیره و به فکر نجات هیچ‌کدومون نبود

دوباره مهمون ناخونده اومد سراغم و درد کم‌کم درون سرم پیچید. من این رو نمی‌خواستم. بی‌توجه به دست‌های حلقه شده‌ی شیوا دور گردنم، نشستم. بی‌توجه به نق زدن‌هاشون از روی تخت بلند شدم و سمت سرویس رفتم. سرم سنگین شده بود. لخلخ کنان آب داغ رو باز کردم و بعدش توی وان نشستم. دردم هر لحظه کم و کم‌تر می‌شد. نمی‌دونم چه قدر گذشت اما وقتی

که به خودم اومدم لباس پوشیدم و بعد از مسواک زدن از سرویس بیرون اومدم. در رو باز کردن همانا و مواجه شدت با چهره‌های نگران شیوا و سالار همانا. با چشم‌هام روی مهایی که روی تخت نشسته بود و دماغش رو گرفته بود، فوکوس کردم. چشم‌هاش رو بسته بود. سریع کنارش رفتم و سعی کردم تا دست‌هاش رو از روی صورتش بردارم اما تکونی به خودش نداد. دست‌هام رو دور شونه‌اش حلقه کردم و مجبورش کردم بایسته. به سمت سرویس هلش دادم و اون بی‌هیچ عکس‌العمل خاصی دنبالم کشیده شد. تمام مدت دوتا خرابکار نگاه نگرا نشون رو حواله مها می‌کردند. وارد دستشویی شدیم. بالاخره موفق به کنار زدن دست‌هاش شدم و و مشتت آب روی صورتش پاچیدم. دماغش فقط کمی قرمز بود و اخم‌هاش در هم گره خورده بود. نیشخندی زدم. نگاه عصبی‌اش به لبخندم افتاد و بعد با اخم از دستشویی بیرون رفت. نگاهم به من درون آینه افتاد. با خودم گفتم: « نباید می‌خندیدی شهریار، الان تا تلافی نکنه ول کن نیست.» ولی با یادآوری چهره‌اش بی‌خیال تشر زدن به خودم شدم و آزادانه خندیدم. هوم، خنده! این دختر موجب خنده و شادی ما سه نفره. بالاخره دل از خودم کندم و از سرویس بیرون زدم. مها پشت به ما روی تخت نشسته بود. با اخم رو به اون دو تا گفتم:

– اگه یه قطره خون از دماغ مها می‌اومد، پوست از سرتون می‌کندم. این‌بار شاناس باهاتون یار بود که چیزیش نشد.

انگشت اشاره‌ان رو تهدیدوار تکون دادم و مطلعشون کردم:

– از این به بعد بدون اجازه و در زدن بیاید توی اتاق، من می‌دونم و شما.

مثل بچه‌های حرف گوش کن تند تند سر تکون دادند. از جاشون بلند شدند و بعد از گفتن "با اجازه" ی مسخره‌ای اتاق رو ترک کردند. صدای آروم شیوا که دم گوش سالار پیچ می‌کرد رو شنیدم.

– می‌گه یهو بیی وارد نشین، معلوم نیست می‌خوان تو اتاق چی‌کار بکنن که نمی‌خوان سر زده وارد بشیم.

کلافه از غرغر کردن‌هاش با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

– این‌قدر غر نزن. برید پایین. تا یک ربع دیگه هم صبحانه آماده باشه؛ مها هم می‌آد کمکت.

برگشتم سمت مها. آروم زمزمه کردم:

– تو برو، منم لباس عوض می‌کنم و میام.

به صورتش اشاره کردم:

– دماغت؟

آه‌کشان گفت:

– دیگه درد نمی‌کنه. باشه من رفتم.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

مها

آدم اگه گراد درون خونه‌اش پرورش بده، روزانه این‌قدر مورد تهاجم قرار نمی‌گیره که من با وجود این موجودات مورد حمله قرار می‌گیرم. دستی به بینی‌ام کشیدم و با یادآوری ضربه‌ای که بهش خورده بود، چینی به دماغم دادم. وارد سالن که شدم میز صبحانه آماده رو به روم بود. چرخی دور میز زدم؛ هرچیزی که فکرش رو بشه کرد، بود اما خودشون نبودند. به نیمروهای دست نخورده خیره شدم ولی با صدای قدم برداشتن کسی، به خودم اومدم و برگشتم. شهریار رو مقابلم دیدم؛ حتی با گرمکن و لباس داخل منزل هم شبیه به یک پادشاه بود. با شنیدن آوای ریز خنده‌اش، خودم رو جمع و جور کردم و دوباره نگاهم رو به سمت نیمروهای بی‌نوا سوق دادم. نیشخندی به حرکت زدم و سری تکون داد. اشاره‌ای به صندلی‌های خالی کرد که شونه‌ای بالا انداختم. صدایشون زد:

– شیوا، سالار، بیاید صبحونه.

خودش هم صدر میز نشست؛ جای همیشگی‌اش. چند دقیقه‌ای منتظر قوم عجوج‌موج موندیم اما خبری از شون نشد. خیلی گرسنه بودم. مظلومانه گفتم:

– رئیس، نمی‌شه ما شروع کنیم؟ من گشتمه.

چشم‌هاش تبدیل به یک خط باریک شدند.

– حالا که گرسنه‌ای، شدم رئیس؟ عجب! باشه شروع می‌کنیم. این دوتا هم معلوم نیست کجا دارن ول می‌چرخن.

انگاری فقط برای اجازه‌اش لحظه شماری می‌کردم که بعد از پایان حرفش این‌چنین وحشیانه به میز شبیه‌خون زدم؛ نیمرو، مربا و... شهریار اول کمی نگاه کرد ولی وقتی متوجه شد که کم‌کم سرش داره بی‌کلاه می‌مونه، شروع کرد به خوردن. چند دقیقه بعد، میز توسط ما تمیز شد. آخرین قطره از چایی‌ام رو به حلقم هدایت کردم و با آسودگی به پشتی صندلی تکیه دادم. دستی روی شکمم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

– آخیش!

اون هم متقابلا مثل من به صندلی لم داد و گفت:
 - آدم با تو که غذا می‌خوره ها، اشتهاش باز می‌شه.
 جدی انگار این بار خیلی خورده بودم که شکمم از فشار درد گرفته بود. لب گزیدم و حرفش رو تکمیل کردم:
 - نه که تو کم خوردی. تو که... آخ! همه جا رو شیشه نیمرو می‌بینم.
 خندید اما معلوم بود خندیدن به شکم اون هم فشار آورده. نفسی گرفت و ایستاد.
 - پایه دوچرخه هستی؟
 خبیثانه خندیدم و چشم‌هام رو باریک کردم و نیمخیز شدم.
 - سه پایه‌اتم. بزن بزییم.
 میز رو به حال خودش رها کردیم و رفتیم داخل حیاط؛ البته بعد از پوشیدن گرمکن.

رو به روی دری کرکره‌ای ایستادیم. شهریار دکمه‌ای رو فشرد و کرکره بالا رفت. فهمیدم که داریم وارد یک گاراژ می‌شیم. به گوشه‌ای تکیه دادم و شهریار وارد شد. بعد از مدت زمان کوتاهی با دوتا دوچرخه مشکی رنگ برگشت و یکی از اون‌ها رو به من داد. امروز دیگه خبری از اون نوارهای کلفتی که به خودم می‌پیچیدم، نبود و حالا من بهد چند ماه می‌تونم یک نفس راحت از اعماق وجودم بکشم. نه خدمه‌ای و نه غریبه‌ای؛ پس دلیلی هم برای بستن نوار به دورم نبود. رکابی سفید مردونه و سویشرت خاکستری کفایت می‌کرد. هوا کمی آفتابی بود. سویشرتتم درآوردم و دور کمرم گره زدم؛ نمی‌خواستم اول راه گرمم بشه. سوار دوچرخه‌ها شدیم. روندن با سرعتمون باعث شد خیلی سریع به جنگل انبوه از درختان سرسبز برسیم. با همکاری عناصر طبیعی فضای قشنگی ایجاد شده بود؛ از چهچه زدن‌های پرندگان گرفته تا هوای مرطوب و خاک نسبتا نرم. این‌جا برخلاف لندن که سرد بود، فضای مطبوع و گرمی داشت. همچنان به دوچرخه سواری ادامه دادیم تا اینکه به یک تپه کوچک کنار یک دره نسبتا عمیق رسیدیم. شهریار مدام دست به گردنش می‌کشید و یقه تی‌شرتش رو با انگشت از گردنش دور می‌کرد. معلوم بود گرمش شده و کلافه است. آخر سر گفت که کمی استراحت کنیم و منم قبول کردم. وقتی توقف کردیم، من با دیدن کلافگیش گفتم:

- دوچرخه‌ها رو من جا به جا می‌کنم. تو برو.
 سری تکون داد و تاکیدوار گفت:
 - مها حواست باشه این‌جا دره‌اس، دوچرخه‌ها و خودت رو پرت نکنی توی دره.
 و بعد رفت. سریع دوچرخه‌ها رو زدم روی جک و همون وسط رهاشون کردم. گرم شده بود و در واقع، نصیحت‌های شهریار مثل خوندن یاسین توی گوش خر بود. بطری آب رو برداشتم و رفتم کنارش روی تپه نشستم. سویشرتتم رو از دور کمرم باز کردم و روی زمین پهنش کردم. اون هم ناگهانی کار من رو تکرار کرد. با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودند نگاهش کردم و که قری به گردنش داد.
 - چته دختر؟ گرمه و الان جای بیش‌تری برای نشستن درست کردم.
 به یک لبخند نیم‌بند اکتفا کردم و روی لباس‌ها نشستم. شهریار هم در فاصله کمی از من دراز کشید. شونه‌هام رو بالا انداختم و منم کنارش دراز کشیدم. درخت‌ها روی صورتمون سایه انداخته بودند و جلوی تابش مستقیم خورشید رو می‌گرفتند. پوفی کشید.
 - چقدر گرمه.
 در جهت مخالف حرفش اضافه کرد:
 - اما بهتر از هوای لندنه.
 تایید کردم.
 - اوهوم! کاش الان آلوچه هم بود.
 خندید و گفت:
 - آلوچه از کجا بیاریم بابا؟ همین هوا و بطری آب رو بچسب.
 گوشیم رو در آوردم و یکی از آهنگ‌های ابی رو گذاشتم. با شروعش شهریار خندید. با اخم آهنگ رو قطع کردم و گفتم:
 - کوفت. چته آخه؟
 در پاسخم گفت:
 - هیچی به خدا.

لبه‌های رکابی رو با دست از بدنم دور کردم. واقعا هوا گرم بود و عرق کرده بودم. روی پوشش و لباسم دقیق شد و گفتم:

– عجیبه که امروز دیگه خبری از اون لباس‌های گله گشاد و پسرورنه نیست. خندیدم و شونه بالا انداختم.

– خب الان که غریبه‌ای نیست تا من تظاهر کنم. سرتکون داد و گفت:

– بله! بله! حرف شما متین، ولی... با صدای ناگهانی و هولناکی که اومد هردو از جامون پریدیم. چشم چرخوندم تا عامل صدا رو پیدا کنم. چیزی ندیدم اما شهریار با عجله دوید سمتی و من هم پشت سرش رفتم. نگاه اخم‌آلودش به دره بود. نکنه... دوچرخه‌ها پرت شده بودند داخل دره. با عصبانیت برگشت سمتم. اخم‌هاش درهم بود.

– آخه من الان چی بگم بهت؟ کی بهت گفت اونا رو بذاری اون‌جا؟ حالا چه‌جوری برگردیم خونه؟ مگه نگفتم ولشون نکن؟ هان؟ با "هان" کشیده‌ای که گفت، قدمی عقب برداشتم و با پشیمونی سرم رو پایین انداختم.

– ا... اما من که زدمشون رو جک و... خب، ببخشید. با پوزخند و صدایی که عصبانیتش رو بیش‌تر به رخ می‌کشید گفت:

– یعنی متوجه این نیستی که جایی اگه سرایشی باشه جک کافی نیست؟ می‌تونستی دوی زمین کنار درخت بخوابونیشون، نه اینکه بذاری رو جک اونم کنار دره.

از حرص دست‌هام رو مشت کردم. کار من اشتباه بود و منم عذرخواهی کردم، ادامه دادنش درست نبود. سرم رو بلند کردم. رد عرق تا شقیقه‌هاش امتداد داشت. یکم از عصبانیتش کم شده بود اما هم‌چنان با خشم و تند تند نفس می‌کشید و قصد داشت با اون چشم‌های خشمگینش تنبیهم کنه. سعی کردم بی‌خیال شونه بالا بندازم. گفتم:

– حالا که چیزی نشده. این همه عضله ساختی که باهاشون چی‌کار کنی؟ یکم پیاده روی هم بکنی بد نیست. طبق معمول نیشم رو باز کردم. برگشت و زیر لب پوفی کشید. به سمت بلوزش رفت و برش داشت. کمی تکونش داد تا برگ‌های خشکیده و چسبیده به بلوزش جدا بشن و بعد در حالی که لباس رو می‌پوشید، گفت:

– ساعت یک ظهره، اگه قراره پیاده بریم پاشو که با پای پیاده دیر می‌شه. دلم بدجور پیچ می‌خورد. می‌دونستم این درد یعنی دردسر. حالا با این حال باید این همه راهم برم. برگشت سمتم. این پا و اون پا کردم که سرش رو به معنی "چیه" تکون داد. مظلومانه گفتم:

– فقط نیم ساعت بشینیم. بعد از اون همه دوچرخه‌سواری کلی و آب خوردن، معدم به هم پیچیده. شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال گفت:

– نه، نمی‌شه. یالّه پاشو وگرنه من خودم می‌رم، تو می‌مونی و راهی که بلد نیستی. پوفی کشیدم و گفتم:

– الان وفا لجبازی نیست شهریار. فقط یکم. با تخسی ابرویی بالا انداخت.

– نوچ، راه بیوفت. با حرص پا زمین کوبیدم. اصرار فایده‌ای نداشت. به وقتش می‌شه تلافی کرد، فعلا تنها کسب که می‌تونه من رو به اون خونه کوفتی برسونه همین پسره بی‌شعوره. قدمی به سمت سوییشرتم برداشتم که دردی توی شکمم پیچید. چه‌جوری تموم راه رو برم با این درد؟ بالاخره با زور سوییشرت رو تکوندم. انداختمش روی شونه‌ام و با قدم‌های کوتاه سمتش رفتم. راه افتاد و منم پشتش. قدم‌های بلندش نفسم رو گرفته بود و من با سرتقی تمام همراهِش می‌کردم. حدودا یک ساعتی از حرکتمون می‌گذشت که توقف کرد. برگشت و وقتی نگاهش به صورتم افتاد، اخم کرد.

– مها؟ می‌خوای کمی استراحت کنیم؟ به راهم ادامه دادم.

– نه، بیش‌ترش رو رفتیم، فقط کمی مونده. از کنارش رد می‌شدم که بازوم رو گرفت و گفت:

– پنج دقیقه استراحت می‌کنیم. بیا بشین، رنگت پریده. بازوم رو محکم کشیدم و از بند دستش ره‌اش کردم. دوباره راه افتادم.

– نه، گفتم که خوبم. بریم. رسیدیم استراحت می‌کنیم. زیر لبی "سرتقی" رو زمزمه کرد و راه افتاد و کم‌کم با من هم‌قدم شد.

شهریار

بالاخره به خونه رسیدیم. تمام طول راه زیر چشمی نگاهم به مها بود. دختره‌ی دیوونه! فکر نمی‌کردم حالش این قدر بد باشه؛ رنگش پریده بود و شرشر عرق می‌ریخت. با این حال از سر لجبازی با من، بکوب تا خود ویلا اومد و حتی کمی هم استراحت نکرد. تا رسیدیم سریع به سمت اتاق دوید. نیاز به یک خواب راحت تو اتاق خودم داشتم اما... حالا گه مها رفته بود و درم بسته بود. بهتره که فعلا فکر تخت رو از سرم بیرون کنم. بعد از کمی آب پاچیدن به صورتم و سرحال اومدن، سردرگم وسط حال ایستادم. نگاهم به میز غذاخوری افتاد؛ وسایل صبحونه هنوز روی میز بود. برای وقت گذرونی هم شده میز رو جمع کردم و بعد از مرتب کردنش، به سمت گوشیم رفتم تا ببینم سالار و خواهرم کجا رفتند.

«ما رفتیم شهر تا کمی مواد غذایی بخریم؛ توی یخچال چیزی نیست. ممکنه تا شب کارمون طول بکشه.»

ساعت پیامش از طرف سالار برای دو ظهر بود. به سمت اتاقم عقب گرد کردم. آروم در زدم و وقتی جوابی نشنیدم در رو باز کردم. چشم چرخوندم و با جسم مچاله شده‌ی مها روی تخت مواجه شدم. در رو بسته و به سمت تخت رفتم. چندباری تکونش دادم تا اینکه بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد. وضعیت بدی داشت؛ صورتش خیس از عرق بود و موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بود. پرسش‌وار سری تکون دادم.

– چته؟

سرس رو به معنای "هیچی" تکون داد و دوباره چشم‌هاش رو بست. دوباره صدایش زدم ولی تکون نخورد. نفس‌های منظمش بهم فهموند که خوابیده. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم؛ داغ بود ولی تب نداشت. نمی‌دونم چه قدر داخل اتاق قدم رو رفتم که کم‌کم خسته شدم و از اتاق بیرون اومدم. به سمت آشپزخونه راهم رو کج کردم. الان اون‌جا بهترین جا برای منی که بعد از صبحانه چیزی نخورده بودم، بود. سالار راست می‌گفت و هیچ چیزی به جز همون مربا و کره باقی مونده از صبحانه، نبود. همون‌ها رو با دو تا لیوان شیر کلکانو داخل سینی گذاشتم و به اتاق بردم. سینی رو، روی پاتختی گذاشتم و صدایش زدم:

– مها؟ مها پاشو یه چیزی بخور، ضعف کردی. دستش رو نیمه جون به معنای "نمی‌خوام" بلند کرد. حالا خانم ناز می‌کنه. رفتم سمتش.

مها

نمی‌دونم دستش چه سری داشت که این قدر گرم بود و سریع خوابم برد، دردم هم بهتر شد. حالا هم، همه ساکت سر میز شام نشستیم. تنها جنبنده سر میز شهریار بود. سرم رو جلو بردم.

– شهریار، داداش با هوا بخور خفه نشی.

انگاری زیاد از حد تو بحر غذا بود که با جمله من حسش پرید و خصمانه برام خط و نشون کشید. شونه‌ای بالا انداختم. تقریبا دیگه همگی مشغول خوردن شده بودیم. حواسم به سالار بود که مثل همیشه نبود! ساکت نشسته بود و آروم با غذاش بازی می‌کرد. تا وقتی میز رو جمع کنیم، زیرچشمی می‌پاییدمش. بعد از شام شیوا سریع ظرف‌ها رو گذاشت داخل ماشین ظرفشویی و بعد خودش رو مشغول چیزهای دیگه کرد. مطمئن شدم که حال سالار به شیوا ربط داشت. هوش و حواسم رو به شهریار دادم؛ همون‌جا روی میز غذاخوری چمبره زده بود و پرونده‌هایی رو دید می‌زد. از این فرصت که کسی حواسش نبود – البته به جز من – استفاده کردم؛ دست سالار رو گرفتم و داخل حیاط کشوندمش. بدون هیچ مخالفتی همراه اومد. بچم از دست رفت. همین که کمی دور شدیم، روی زمین نشستیم و اون رو هم وادار به نشستن کردم.

متعجب نگاهم کرد و متعجب‌تر پرسید:

– چته مها؟ چرا آوردیم این‌جا؟

با تحکم گفتم:

– سالار بگو چی بیتونه؟

با بهت به اطراف نگاه کرد.

– بینمونه؟ بین من و کی؟

– من رو نیچیون آقا، چی بین تو و شیواست که هر دو سر به زیر و ساکت شدین؟

حرصی ادامه دادم:

– خودت رو نزن به اون راه.

کلافه نگاهش رو توی چشمم قفل کرد.

– فیلش یاد هندستون کرده.

گیج از حرف‌های نصفه نیمه‌اش پرسیدم:

– یعنی چی؟

– از مهمونی اون شب پرسید و تا اسم هومن اومد...
 نفس عمیقی کشید.
 – برگشت به دو سال پیش.
 با تعجب پرسیدم:
 – چی می‌گی سالار؟ هومن چه ربطی بهش داره؟ دو سال پیش داستانش چیه؟ کامل بگو.
 از جاش بلند شد و دستم رو کشید و بلندم کرد. حالش گرفته بود.
 – چیز مهمی نیست. فقط امشب فهمیدم بعد از دو سال، تلاشم هیچ و پوچ بوده.
 راه افتاد. جلوش ایستادم و گفتم:
 – تو دوستش داری. نمی‌دونم چه اتفاقی دو سال پیش افتاده اما می‌دونم تو از همون موقع می‌خوای شیوا رو عاشق خودت بکنی. فکر می‌کردی موفق شدی اما امشب متوجه شدی تمام زحمات این دو سال با به یاد آوردن یه اسم به باد رفت و حالا تصمیم داری دیگه تلاش نکنی؛ تلاش نکنی و عشقت رو دو دستی تقدیم اون یارو هومن کنی.
 با تعجب و بهت که روی ناراحتیش سایه انداخته بود، گفت:
 – تو...
 با اخم شونه‌ای بالا انداختم و وسط حرفش پریدم:
 – هر کسی می‌تونه با دیدن حال تو و شیوا تا تهش رو بخونه و بفهمه. ببین، شیوا قطعاً نمی‌خواد دوستش داشته باشه اما خب... این همه سال خاطره رو هم نمی‌تونه توی دو سال فراموش کنه.
 گنگ نگاهم کرد. دست‌هام رو داخل جیب شلوارم بردم و قدمی جلو رفتم.
 – مطمئنم شیوا یه حسایی بهت داره.
 سرس رو پایین انداخت و باهام هم‌قدم شد. با صدای گرفته‌ای گفت:
 – مها، اون هیچ حسی بهم نداره. تا وقتی هومن هست، سالار فقط یه رفیقه. هومن با تموم زخمایی که به شهریار زد بازم برای شیوا بهترینه.
 کنجکاو پرسیدم:
 – چه زخمایی؟ چرا داستانتون رو برام نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی هومن چی‌کار کرده؟
 چند قدمی از من جلوتر ایستاده بود. برگشت سمتم و با چشم به در اشاره کرد.
 – مهم نیست. بریم تو، هوا سرده.
 ادامه ندادم. شاید الان وقت فهمیدن داستان هومن و کارهایش نبود.
 رفتیم داخل. شیوا و شهریار رو دیدم که روی کاناپه نشستند. شیوا سرش رو، روی پای شهریار گذاشته بود و موهایش اسیر نوازش‌های دست شهریار بود. برگشتند سمتمون. متوجه چشم‌های قرمز شیوا شدم. باید کاری می‌کردم؛ دستگاه پخش! خودشه! رفتم سمتی که دستگاه قرار داشت و کابلش رو به گوشیم زدم. یک آهنگ فوق‌العاده شاد که توی این خونه فقط توی گوش من پیدا می‌شد، گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن.
 "وقتی صدای پاهات می‌پیچه تو کوچمون / تپش‌های قلب من سر می‌زنه به آسمون / می‌خوام آروم بمونم / چه کنم نمی‌تونم / با چه شوقی خودم دم در می‌رسونم / این دل عاشق پیشه، یه دم آروم نمی‌شه / وای! وای! وای! چی بگم؟ این دل توی آتیشه..."
 نمی‌دونم رقص موثر بود یا نه؟ اما با شنیدن صدای خنده‌شون فهمیدم کارم درست بوده. رفتم و با قر ریزی دست کسی رو که نسبت به سالار و شیوا سر حال‌تر بود، گرفتم و کشیدمش وسط معرکه. انگار فقط منتظر یک اشاره بود تا هنرنمایی‌اش رو شروع کنه؛ البته مردونه و جذاب می‌رقصید. حواسش رو سمت خودم جمع کردم تا آخر تونست خودش رو با من هماهنگ کنه. به هم دیگه نگاهی کردیم و به سمت هدف‌های بعدی شیرجه زدیم؛ من دست شیوا رو گرفتم و شهریار هم رفت سراغ سالار.
 "تا که این در باز می‌شه، صورتت پیدا می‌شه / دل من پر می‌زنه، از سینه رها می‌شه / تا می‌گی سلام، فقط با یه کلام / دیوونه می‌شم، جز تو نمی‌بینه چشام / می‌لرزه صدام، تنگه نفسام / از تموم این دنیا فقط تو رو می‌خوام."
 بالاخره بعد از کلی ادا و "نه" گفتن، اومدند اما فقط الکی راست ایستادند. شروع رقص زمانی اتفاق افتاد که سالار شد سالار همیشه‌گی و بشکن‌زنان به خودش قر داد. شیوا هم قشنگ و ملایم همراهیش کرد.
 "داره می‌سوزه تنم / گر گرفته پیرهنم / التهاب عشقه این / تو می‌آی به دیدنم / می‌خوام آروم بمونم / چه کنم نمی‌تونم / با چه شوقی خودم به در می‌رسونم."
 سالار با لودگی شهریار رو به سمت خودش کشید و با سختی مجبورش کرد تا تانگو برقصند. بعد از اتمام آهنگ، عرق کرده نشستند. این‌ها همون‌هایی بودند که راضی به رقص نبودن یا من اشتباه می‌کنم؟ به سمت اتاق دویدم.

آروم در رو باز کردم و بیرون اومدم. خوشبختانه کسی حواسش به من نبود؛ البته اگه می‌شد شه‌ریار با چشم‌های نگرانش رو فاکتور گرفت. نگاهش به در بود و تا من رو دید، خواست با تعجب فراوونش چیزی بهم بگه که انگشتم رو به معنای "ساکت باش" روی بینیم گذاشتم و ابرو بالا انداختم. اون هم چیزی نگفت، فقط آروم به سمتم اومد. با خباتت دکمه رو فشردم و آهنگ پخش شد. نقشم رو عملی کردم؛ با دامن چین‌دار کوتاهی رقصیدم، یک چیزایی تو مایه‌های حرکات موزون. چشم‌های خواهر و برادر با تعجب و سنگینی به من دوخته شد و با بیرون اومدن سالار از آشپزخونه، سنگینی نگاه اونم اضافه شد. یعنی تا حالا هیچ‌کدومشون رقص شمالی ندیده بودند؟ ریتم آهنگ فوق‌العاده بود؛ اون قدری که اون سه هم با ریتم پاشون رو تگون می‌دادن. دوباره باید بهشون یک تگون اساسی بدم. به دست‌هام اشاره کردم و گفتم:

– من هرکاری می‌کنم، شما تکرارش کنید.

اطاعت کردند ولی نمی‌تونستند قشنگ و هماهنگ با ریتم برقصند. اون‌ها تازه استعدادشون شکوفا شده بود و من... انرژیم فروکش کرد و تبدیل به یک تماشاچی شدم. ولی جدا هیچ‌جا شمال ایران نمی‌شد. شه‌ریار متوجهم شد. شونه‌هام رو بالا انداختم و دامن چین‌دارم رو درآوردم. سمت شه‌ریار رفتم و دامن رو به سمتش گرفتم. با تعجب به خودش اشاره کرد که سرم رو با لیخنه به معنی "آره" تگون دادم. خواست مخالفت کنه که سالار به دادم رسید؛ بغلش کرد و پاهاش رو بالا گرفت و منم مثل کسی که می‌خواد بچه‌ای رو قنداق کنه، دامن رو تنش کردم. وقتی وضعیت رو دید، خودش رو به اون راه زد و با بی‌قیدی رقصید. چشم‌های من بودند که این‌بار گرد شدند. متعجب گفتم:

– شه‌ریار کپکا! از کجا این اداها رو یاد گرفتی؟

با نازی که سعی داشت باهاش من رو به سخره بگیره، گفت:

– کپی کردم ازت. ببین، حتی از خودتم بهتر می‌رقصم.

خندیدم و با دست به سرش زدم. دوباره شروع به رقصیدن کرد و شیوا هم بهش ملحق شد. منم بدون دامن همراهشون رقصیدم. مدل رقصیدن ما این‌طور بود که دور شه‌ریار حلقه می‌زدیم و وقتی اون ایستاده بود و می‌رقصید، ما می‌نشستیم و دست می‌زدیم، وقتی هم اون می‌نشست، ما بلند می‌شدیم و می‌رقصیدیم. ناگهان سالار رفت پشت شه‌ریار خم شد و بشکن‌زنان خوند:

– این‌ور اون‌ورش ننداز، بذار نگاه کنم، من سر لچ ننداز، بذار نگاه کنم!

شه‌ریار دیگه نرقصید. برگشت و با دست، محکم به سر سالار کوبید. خلاصه کنم که بعد از گذشتن پاسی از شب، همگی آماده خوابیدن شدیم. شب‌بخیری گفتم و داخل اتاقم رفتم. یکر است راه حموم رو در پیش گرفتم و بعد دوش کوتاهی بیرون اومدم.

با دیدن شه‌ریاری که با دامن درون دستش روی صندلی نشسته بود، کمی تا حدودی شکه شدم. دامن رو از دستش قاپیدم و گفتم:

– این‌ها برام جزو آثار تاریخیه، خط بیوفته روش کشتمت.

با خنده گفت:

– چه قشنگه! چه رقص باحالی بود! راستی...

چشمک زد.

– فهمیدم که خوبم جفتک می‌ندازی.

دامنی رو که ادعا می‌کردم برام ارزشمنده، به سمتش پرتاب کردم. به سمت تختم رفتم و پتو رو تا آخر روی سرم کشیدم.

شه‌ریار

خوابم نمی‌برد.

هی این پهلوی اون پهلوی می‌شدم، فکرم بد درگیر بود؛ از یه طرف سالار و شیوا، از یه طرف هومن.

چی کار کنم که این خواهره ساده‌ام اون آشغال رو فراموش کنه.

چشم بستم و پلکام رو روهم فشار دادم.

سعی در خوابیدن داشتم که با صدای خروپف مها چشمام رو باز کردم. برگشتم سمتش. به این فکر کردم که اگه من هم مثل

مها کمی بیخیال می‌بودم، شاید من هم الان مثل اون هفت پادشاهم رد کرده بودم.

چشمام رو بستم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که بالاخره خوابم برد.

با صدای ساعت بیدار شدم. چشم چرخوندم؛ مها نبود. بعد از شستن صورتم، لباسام رو پوشیدم و رفتم یکم دویدم. وقتی اومدم تو اتاق، مها رو دیدم که لبه پنجره ایستاده. وقتی متوجه من شد برگشت سمتم و ناراحت گفت:

– منو ببخش شهریار! بعد مرگش دیگه نمی تونم جایی نفس بکشم که اون نیست... حلال کن. و بعد پرید پایین. لبخند زدم.

از همون توی اتاق بلند داد زدم:

– حالا وسط جنگل کفن از کجا بیارم؟ صدایی متقابلا داد زد:

– از سر قبره من. بابا یکم گریه زاری کن، نا سلامتی من خودکشی کردم ها! رفتم دم پنجره و سرم رو بردم بیرون. نیشخند زدم:

– حالا واسه کی کشتی خودت رو؟ دوباره الکی سرش رو انداخت پایین و با لحنی غمگین گفت:

– ممد قاسم. دیگه تنونسم جلو خودم رو بگیرم و این شد شروع خندیدن های من. خودش هم می خندید.

– می پری رو ترانس، ادای مردن در میاری. حالا داری دم صبحی دلک بازی در می آری جوجه؟ اخم کرد:

– باز گفتی جوجه؟ چشم هام رو باریک کردم و نگاهش کردم. منتظر ادامه حرفش بودم که ساکت شد. انگاری از نگاهم ترسید چون سریع بحث رو به شکل خیلی ضایعی پیچوند.

سرش رو خاروند:

– هومن با شماها چی کار کرده؟ با اینکه می خواستم بگم بحث رو نیچون اما سوالش درباره هومن ناگهانی بود. اون حتی بعد مهمونی و دیدن نوع رفتار من و هومن بازم کنجکاوی نکرده بود و نپرسیده بود چه خبره. حالا چی شده که بیهو به فکرش افتاده؟ جدی گفتم:

– چی باعث شده همچین سوالی بپرسی؟ تو حتی بعد مهمونی نپرسیدی چی شده و چه جوری نبودت رو توجیح کردیم؛ چه برسه به هومن واردوان. از جاش بلند شد.

لباسش رو تکوند. از جلوی پنجره کنار رفتم تا بتونه بیاد تو. بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

– این احساس شیوا به هومن، این حساسیت سالار به هومن، این نفرت تو به هومن... درسته که جواهرات تو خونه ی اردوان بود و دزدیدنش کار اون بود. اما معلومه هومن کاری کرده که به همه ی شما ضربه بزرگی زده. از پنجره بالا اومد و داخل شد. متعجب از حرفاش، ساکت نگاهش کردم. نفرت من به هومن اشکار بود اما از کجا پی به احساس شیوا برده؟ کنجکاو دستش رو جلوی صورتم تکون داد:

– شهریار، شهریار بگو دیگه... چپشده؟! توجهی به فضولیش نکردم. سمت در رفتم. راهم رو سد کرد و بالجبازی گفت:

– بگو دیگه، بگو.

چرا سرت رو می‌اندازی پایین می‌ری؟

کنارش زدم. در رو باز کردم.

قبل از رفتنم برگشتم و گفتم:

– وقتش نرسیده.

لب و ر چید:

– وقت چی نرسیده آخه؟

– وقت اینکه همه چی رو بدونی.

و بعد در رو بستم و رفتم سمت پله‌ها.

مطمئناً الان داره حرص می‌خوره و فحش می‌ده.

لبخندی از تصور قیافه حرصی زدم.

هنوز به اواسط پله‌ها نرسیده بودم که شیوا و سالار رو دست تو دست هم دیدم.

عقب گرد کردم و آروم رفتم بالا؛

این رو می‌دونستم که دلیل این بی‌قراری‌ها و سکوت شیوا اومدن دوباره‌ی هومنه، پس می‌تونستم تخفیف قائل بشم و بذارم

مدتی کنار هم باشند! این رو می‌دونستم که شیوا با درد و دل با سالار آروم گرفته و سالار خان ما هم بیش از پیش درگیر

احساساتش شده.

رفتم سمت تراس.

نیم ساعتی خودم رو سرگرم طبیعت بیرون کردم. فردا باید برگردیم.

قرار ما یک هفته بود اما مجبوریم دو روز زودتر بریم.

یک جورایی کارهام بعد اون مهمونی می‌پیچه به هم و هرروز یک دردرس جدید دارم.

کلاغ‌ها خبر عصبانیت اردوان رو رسونده بودند.

الان مها باید تو عمارت باشه نه تو ویلا، وسط جنگل.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پله‌ها.

وقتی رسیدم به سالن، مها هم اومده بود و مشغول صبحانه خوردن بودند.

سلام دادم که همگی به جز مها جوابم رو دادند. خانم اون قدر دهنشون مشغول بود که فقط به یک سر تکون دادن، اکتفا

کردند.

پوفی کشیدم. چه‌طور باید به این دختر خل‌وچل اعتماد کنم؟

این که تا آخر داستان خودش رو می‌کُشه با این دست و پا چلفتی بازباز.

نشستم سر میز.

شیوا از جاش بلند شد و برام چای ریخت.

تشکری کردم.

تو تمام مدت چای ریختنش زل زدم به چشم‌هاش.

همون‌طور که فکر می‌کردم گریه کرده بود.

فنجون چای که پر شد نشست سر جاش.

شروع کردم به خوردن.

تو تمام مدت مها عین باز جوها زیر چشمی به شیوا نگاه می‌کرد.

این دختر تا ته قضیه رو در نیاره بیخیال نمیشه؛ فضول خانم.

– شهریار؟

این دختر کلافم کرده. خدایا لطفاً نجاتم بده. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و بی‌توجه بهش، سمت کاناپه رفتم و روش لم

دادم. ببین روز آخری این بشر چه‌طور حال ما رو می‌گیره آخه؟! جسمی خودش رو پرت کرد روی کاناپه. تا اون‌جایی که تونستم

عکس‌العمل خاصی نشونش ندادم و به تلویزیون خاموش خیره شدم. با دو دستش، صورت‌م رو گرفت و به سمت خودش

چرخوند. باز هم بهش نگاه نکردم و روم رو برگردوندم. شیوا معترضانة جلوم ایستاد. چرا هی داشت جلوی دیدم قرار می‌گرفت؟ کلافه گفتم:

– چته؟

طلبکار دست به کمر زد.

– یه ساعته دارم بهت می‌گم، بیا بریم داداشی.

اخم کردم.

– نشدم.

بادش خوابید.

– ای بابا! کی گفته دارم خرت می‌کنم؟!

بلافاصله اومد و روی پام نشست و بعد با چشمایی که عجیب مظلوم شده بودند، بهم زل زد. موهای بلند بازش رو گرفتم و کشیدم. جیغش در اومد که دندون‌هام رو نشونش دادم.

– اگه یه بار دیگه اذیتم کنی، گاز می‌گیرم.

غش‌غش خندید. یادش به خیر؛ وقتی بچه بودیم و من این رو بهش می‌گفتم، موش می‌شد و می‌ترسید ولی حالا... قبل اینکه هومن بیاد، قبل اینکه مامان و بابا فوت بشن، قبل این اتفاقات خیلی می‌خندید. حالا هم خداروشکر با اومدن مها خنده‌هاش تقویت شده؛ یعنی برای هممون این اتفاق افتاده و یک‌جورایی ما رو مثل خودش خل کرده. بلند شدم که شیوا هم مجبور شد از بغلم بیاد بیرون و بایسته. به سمت در رفتم. اون هم با خوشحالی قدم تند کرد. رفتیم توی حیاط؛ شیوا روی صندلی نشست و من رفتم سمت هیزم‌های گوشه حیاط و بعد از آوردن هیزم، آتیش روشن کردم. فارغ از هر چیزی روی صندلی نشستم و به شعله‌های آتیش فروزان خیره شدم. مها و سالار هم کم‌کم سر و کلاهشون پیدا شد. توی دست سالار چندتا پتو و کیف گیتار بود. توی دست مها هم ظرف پر از سیب زمینی، نگاهم رو که به سینی توی دستش بود، دید و لبخند دندون‌نمایی زد.

– آتیش که برپاست، یه چند تا سیبم این‌طوری می‌زنیم بر بدن که بدجورم می‌چسبه.

فکر خوبی بود. کمی خسته بودم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خمیازه آرومی کشیدم. سالار بعد از انداختن سیب‌ها داخل آتیش، روی صندلی دونه‌ر کتار شیوا نشست. بی‌حوصله بودن هم به خستگی مفرطم اضافه شد. ابرو هام در هم گره خورد و صامت و ساکت نشستم. مها این پا و ادن پا می‌کرد. مشککش رو فهمیدم؛ می‌خواست بشینه اما پیش من نه. چاره‌ای نبود چون تنها صندلی خالی پیش من بود. بالاخره نشست اما با فاصله. یعنی این‌قدر اخم من ترسناکه که این هیولا رو ساکتش کرده؟ چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که سالار کیف گیتار رو پرت کرد توی بغلم. با اخم و پرسش‌مانند نگاهش کردم. گفت:

– جون من یه آهنگ بزن. چیه گره ابروهات رو پیچوندی توهم؟

بی‌حرف کیف رو انداختم روی پاش و بعد از تکیه دادن به پشتی صندلی، چشم‌هام رو بستم.

صدای نجوامانند شیوا رو شنیدم:

– شهریار، فروغی بخون برام.

بدفکری نبود؛ خیلی وقته که بر اش نخوندم. مطمئنم امشب هوای بابا رو کرده. دل خواهر لوسم رونشکوندم و گیتار رو برداشتم. با این کارم شیوا با شوق دست‌هاش رو به هم کوبید اما مه‌ای ساکت، نگاهش به شعله‌های آتیش بود. گیتار رو از تو کیفش در آوردم و بعد از قراردادنش توی دست‌هام، انگشت‌هام رو روی تارها حرکت دادم.

"انگار دستام سرده سردن / انگار چشمام شب تارن / آسمون سیاه، ابر پاره‌پاره / شرشر بارون داره می‌باره / حالا رفتی و من تنهاترین عاشقم رو زمین / تنها خاطر اتم تو بودی، فقط همین / گفتمی برو تنها بمون / با غصه‌ها همراه بمون / دیگه نمی‌تونم، خسته خستم / طلسم غم رو زدم شکستم / داره چشمام ابر، بارون رو گونه‌هام شده روون / رفتی و تنها می‌مونم / تا آخر عمر واست می‌خونم / حالا رفتی و من تنهاترین روی زمینم / تنها خاطر اتم تو بودی، فقط همین / حالا رفتی و من تنهاترین عاشقم رو زمین / تنها خاطر اتم تو بودی، فقط همین..."

آهنگ که تموم شد، نگاهم رو از آتیش گرفتم. شیوا با چهره‌ای گرفته توی خودش جمع شده بود. این آهنگ، آهنگی بود که بابا همیشه بر اش می‌خوند. نمی‌دونم چرا اما عاشق این آهنگه. یک لحظه خودمم هوای بابا رو

کردم. گیتار رو زمین گذاشتم و خواستم به سمت شیوا برم که... پاشد و رفت سمت در. سرجام برگشتم. بقیه هم ساکت

بودند. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای قدم‌های کسی اومد. چشم باز کردم و شیوا رو مقابل خودم دیدم.

– کجا رفتی که دوباره برگشتی؟

نمی‌دونم صدایم از چی می‌لرزید؟! از غم یا خشم؟

صورتش رو با آستین بلوزش خشک کرد.

– رفته یه آبی به صورتم بزنم.

برگشت سمت مها و امیدوارانه پرسید:

– مها تو نمی‌خونی؟

مها با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم، گفت:

– من بلند نیستم بزنم. اصلا برای کی بخونم؟

شیوا مهربون پرسید:

– دلت برای پدر مادرت تنگ نشده؟ من که امشب خیلی دلم هوای بابام رو کرده بود. این آهنگ رو بابام همیشه می‌خوند.

امشب شهریار یادش رو برام زنده کرد و دل بی‌قرارم رو آروم.

مها لیخند تلخی زد.

– من نه پدر دارم نه مادر.

تلخندش تبدیل به نیشخند شد.

– یه عمه دارم. برای اون بخونم؟ چه‌طوره؟

شیوا تنها کسی بود که از این قضیه بی‌خبر بود. خواهر مهربونم که اشکش دم مشکشه، چشم‌هاش خیس شد. مها گیتار رو ازم گرفت. برگشتم سمتش و چشم‌هام رو باریک کردم.

– تو که گفتی بلد نیستی بزنی.

توجهی بهم نکرد. دست‌هاش روی سیم کشیده شد و شروع کرد به خوندن.

" چشم من بیا من یاری بکن / گونه‌هام خشکیده شد، کاری بکن / غیر گریه مگه کاری می‌شه کرد؟ / کاری از ما نمی‌آد، زاری بکن / اون که رفته دیگه، هیچ‌وقت نمی‌آد / تا قیامت دل من گریه می‌خواد / هر چی دریا رو زمین داره خدا / با تمومه ابرای آسمون... "

نفس گرفت. انگاری بغض داشت. آب دهنش رو با صدا قورت داد و دوباره شروع کرد.

" کاشکی می‌داد همه رو به چشم من / تا چشمام به حال من گریه کنن / اون که رفته دیگه هیچ‌وقت نمی‌آد / تا قیامت دل من گریه می‌خواد / قصه گذشته‌های خوب من / خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن / حالا باید سر رو زانوم بذارم / تا قیامت اشک حسرت ببارم / دل هیچ‌کی مثل من غم نداره / مثل من غربت و ماتم نداره / حالا گریه دوا می‌دردمه / چرا اشکام اشکش کم می‌آره... "

دست از زدن برداشت و صورتش رو با دست‌هاش پنهون کرد. نمی‌دونستم می‌تونه این‌قدر با سوز بخونه. با همون صورت پنهون زیر دست‌هاش دوباره شروع کرد. انگار تو این جمع نبود. شاید دلش پیش پدر و مادری بود که هرگز ندیده بودتشون.

" سرنوشت چشاش کوره، نمی‌بینه / زخم خنجرش می‌مونه تو سینه / لبه بسته سینه‌ی غرق به خون / قصه‌ی موندن آدم همینه... "

سرش رو بلند کرد. گریه نکرده بود اما صورتش ملتهب بود. انگار تازه یادش اومد ما هم هستیم. با خجالت سرش رو پایین انداخت. از صندلی بلند شد و رفت. سری برای سالار و شیوا تکون دادم و به سمت مها رفتم. زیر درخت با دست‌های از هم باز شده، ایستاده بود و به آسمون زل زده بود.

– مها...

سریع برگشت سمتم. اخم داشت. دست‌هاش رو توی جیب سوییشرتش کرد.

– بله؟

– چرا خجالت می‌کنی؟

نشست روی زمین.

– می‌شه دلیل نخوای؟

دست‌هاش رو گرفتیم و بلندش کردم و هم‌زمان گفتم:

– باشه. بریم سیب‌ها رو بخوریم. باید زود بخوابیم؛ فردا حرکت می‌کنیم.

مها

واقعاً برای خودم متأسفم. آخ مها چی‌کار کردی؟! جو گرفتت؟ مگه به خودت قول نداده بودی برای چیزایی که نداشتی، هیچ وقت حسرت نخوری؟ پس چرا امشب... با حرص انگشت‌هام رو لای موهام بردم. آره، امشب حسرت خوردم. درسته که شیوا و

شهریارم الان پدر و مادر ندارند اما قبلا که داشتند؛ کلی خاطره، روزای خوب و بد، یادگاری‌ها. یکی از اعماق وجودم فریاد می‌کشید: «ولی مینا که همیشه بود.» آره، بود؛ بهانه‌ای که همیشه باهاش خودم رو گول می‌زدم و می‌زنم.

– عجیبه که ساکتی.

از فکر بیرون اومدم. برگشتم سمتش و شونه‌ای بالا انداختم.

– هوم، خب چی‌بگم؟

متعجب از این حالت‌م گفتم:

– هیچی. اگه می‌خوای، می‌تونم بخوابی؛ یک ساعت دیگه می‌رسیم.

آروم و تشکر آمیز گفتم:

– راحت‌م، ممنون.

هندزفری رو گذاشتم گوشم تا کمی آهنگ گوش بدم؛ شاید حوصلم اومد سر جاش.

" بر رخسار هر خورشیدی / بلبخندت ابری آمد / بی تو در من سروی خم شد / در چشمانم حصری آمد / ای رویای بی‌تکرارم / شعر تلخی در سر دارم / یادت رد شد، برگی افتاد از افرایی / ایوان پر شد از تنهایی / بادی خیزید و آرامید / برفی آشفته می‌بارید / دستان هوا از بوی تو پوچ / رفتی و برخ عاشق تو... "

اخطار تموم شدن شارژ گوشی توی گوشم پیچید. ای خدا! یکبار خواستیم آروم یکجا بشینیم و بریم تو حس، ها! هندزفری رو در آوردم و گذاشتم توی جیبم و بعد به در ماشین تکیه دادم. از بیکاری، سر کج کردم و به شهریار خیره شدم؛ به شلوار آبی کاربنی و بلوز راه‌راه سفید-آبی‌ش! دست‌های مردونش از شکاف بلوزش بیرون زده بودند و مشغول رانندگی با سرعت آرومی بودند. با حس سنگینی نگاهم، روش رو به سمتم برگردوند.

– ساکتی، پس یعنی داری به یه چیزی فکر می‌کنی. بگو.

– خب راستش داشتم به این فکر می‌کردم که بعد از اینکه رسیدیم عمارت، چی‌کار می‌کنیم؟ مرحله بعدی چیه؟

آروم جواب داد:

– فکرت رو مشغول چیزی نکن. به وقتش بهت می‌گم. فعلا از فردا باید باهام بی‌آبی شرکت.

متعجب از جواب غیرقابل پیش‌بینیش، گفتم:

– عه! شرکت؟ می‌خوای برای کارمندات شلنگ تخته بندازم؟ چه کاری ازم برمی‌آد؟

نگاه عاقل اندر سفیه‌ای تارم کرد.

– مثلاً دستیارمی، نباید کارمندا یه بار تو رو با من ببینن؟

سرم رو با انگشت خاروندم.

– خب من که اصلا سررشته‌ای تو کارهای شما ندارم.

حرفی گفتم:

– مه‌ها، چرا خنگ بازی در می‌آری؟ کافیه یه سامسونت دستت بگیری و بیای شرکت، تا آخر زمان کاری توی اتاق بشینی و...

پریدن میون حرفش:

– غاز بچروم.

نگاهش به جاده بود. پوف کلافه‌ای کشید و سر تکون داد.

– از الان تا برسیم ساکت می‌مونی وگرنه...

دوباره میون کلامش خط انداختم:

– باشه، انگار من بچه‌ام که هی تهدید می‌کنه.

نیشخند زد. پسرهای... دیگه ساکت شدیم. بعد مدتی حوصلم سر رفت و باعث شد چشم بچرخونم. از آینه بغل دیدم که ماشین سالار پشتمونه. پریدم صندلی عقب؛ با این حرکت ناگهانی، شهریار از جا پرید. از آینه بغل جوری نگاهم کرد که باعث شد آب دهنم رو با سر و صدا قورت بدم. بعد از کمی تعلل، دست‌هام رو پشت صندلی عقب گذاشتم و سرم رو روش قرار دادم. به ماشین سالار زل زدم. حواسشون به من نبود؛ سالار نگاهش به جاده بود اما حواسش پیش حرف‌های شیوا، شیوا هم که عین فرفره حرف می‌زد؛ این از دهنش که سریع تکون می‌خورد، می‌شد فهمید. نگاه شیوا لحظه‌ای به من افتاد که براش زبون در آوردم و اون هم متقابلا برام پشت‌چشم نازک کرد. باید حسابش رو برسم. داد زدم:

– شهریار؟

با حالت گریه گفتم:

– با دستای خودم کففتون کنم که با این جیغتون کرم کردین. ها؟ چیه باز؟

رفتم جلوتر، لبم رو به گوشش چسبوندم.
 - سقف رو باز کن.
 با خنده گفت:
 - تو گوشم داد نزن کله پوک.
 گوشش رو کشیدم و ادامه دادم:
 - کاری رو که گفتم بکن.
 چشم غره‌ای برام رفت.
 - حالا که این‌طوره، خودت دکمه مربوطه رو پیدا کن و سقف رو باز کن.
 تخس گفتم:
 - معلومه که پیدا می‌کنم. بشمر یک!
 هم‌چنان نگاهش به جاده بود. بی‌تفاوت گفت:
 - یک.
 وقتی نگاهم به ابزار پیچیده ماشین افتاد، آه از نهادم بلند شد. مها باز جو گرفت؟ آخه تو اصلا سوار ماشین‌های خفن شدی که بدونی چی به چیه؟ تو ته تهش وقتی می‌رفتی مهمونی پشت ماشین شوهر مینا می‌نشستی، گواهی نامت رو هم با نشستن پشت پراید گرفتی. شهریار هنم‌چنان می‌شمرد.
 - سی و هفت.
 با اخم گفتم:
 - حالا تو چرا جدی گرفتی داری می‌شمری؟
 با چهره‌ای که از پیروزی می‌درخشید، گفت:
 - چون خودت گفتی. تا شصت فرصت داری پیداش کنی خانم. اگه پیدا کردی که کردی، در غیر این صورت باید ازم معذرت بخوای.
 صورتم رو بر اش کج و معوج کردم که با جدیت و حرص گفت:
 - سی و هشت.
 این شخم شوخی نداره. مها اگه می‌خوای معذرت خواهی نکنی، مغزت رو به کار بگیر. بعد از چندین بار تمرکز باز هم شکست خوردم؛ پس تصمیمم این شد که تمام دکمه‌ها رو فشار بدم. تمام قسمت‌های ماشین به کار افتادند که یکی‌شون برای سقف ماشین بود. شهریار با اخم گفت:
 - چی‌کار می‌کنی؟ الحق که کله پوکی.
 بر اش زبونی در آوردم و سرم رو از سقف بیرون بردم. هوم! می‌شه یک عملیات مناسب انجام داد! برگشتم سرجام و از کوله‌پشتیم بادکنک‌ها و بطری آب رو برداشتم. بادکنک‌ها رو پر از آب کردم و درشون رو محکم گره زدم. در تمام مدت هم از غرغره‌های شهریار در امان نمودم. مثلاً:
 - مها نریزی تو ماشین، مواظب باش، اوه! اوه! مواظب باش داری بلند می‌شی نندازی سرمون.
 ایستادم که یکی از بادکنک‌ها از دستم رها شد و دقیق کنار پای شهریار، کف ماشین افتاد.
 با عصبانیت برگشت سمتم و با تندگی گفت:
 - شانس آوردی تو دستت پره بادکنکه وگرنه می‌زدم نصفت می‌کردم.
 نیشم رو باز کردم و جوابی بهش ندادم و سرم رو بیرون بردم.
 ماشین سالار کروک بود. شیوا هم‌چنان در حال صحبت کردن بود. نشونه گرفتم و بعد... شلیک!
 - مها! وحشی!
 از خنده رو صندلی پهن شدم.
 - آخر کار خودت رو کردی؟
 به زور خندم رو مهار کردم و مظلوم نگاهش کردم.
 مطمئناً قیافه مضحک شده بود؛ صورتم از خنده قرمز شده بود و لب‌هام رو برده بودم تو دهنم و سعی بر این داشتم که نخندم.

از دیدن قیافم نتوانست نخنده. ریز خندید که نتوانسم خودم رو کنترل کنم. به پاش ضربه محکمی زدم و آزادانه خندیدن رو شروع کردم. صدای بوق ماشینی اومد. سالار اینا بودند؛ شیوا با موهای خیس و چسبیده به صورتش و اخم‌های درهمش، سالار خیس اما خندون. این شیوا خانم هنوز آدم نشده؟

رفتم پایین تا سرم از پنجره معلوم نباشه.

آخرین بادکنک رو باد کردم.

سرم رو آوردم بالا و بادکنک رو به سمت شیوا نشونه گرفتم.

شیوا که فکر می‌کرد می‌خوام بازم خیسش کنم شروع کرد جیغ جیغ کردن.

تا کمر از پنجره آویزون شدم.

سالار خبیث ماشین رو آورد نزدیک ماشین ما. نشونه گرفتم سمت شیوای جیغ جیغو و بعد پرتابش کردم که بادکنک هم زمان با جیغ بلنده شیوا باز شد و بادش خالی شد.

لپام رو باد کردم؛ با کف دست آروم زدم رو لپم. صدای بلندی ایجاد شد.

همراه سالار زدم زیر خنده.

شهریار اما ریز می‌خندید؛ شاید می‌ترسید خونه که رسیدن خواهر لوسش ازش ناراحت بشه.

سریع برگشتم سمتش و جیغ زدم:

– همه پنجره‌ها رو ببند.

خندید و ابرو بالا انداخت.

– نوچ، نمی‌بندم. منتظر حمله شیوا باش.

اخم کردم. اومدم بهش جواب بدم که یک طرف صورتم خیس شد.

برگشتم سمت شیوایی که تقریباً افتاده بود روی سالار.

– چی پرت کردی؟

پیروز ابرو بالا انداخت.

– تف.

لبخند زدم. خب حالا باید چه جوابی بدم؟

برگشتم از صندلی پشت، دستمال گردن شیوا رو برداشتم.

تا چشمش به دستمال گردن عزیزش افتاد لبخندش رنگ باخت. آب دهنش رو پاک کردم و انداختمش سر جاش.

برگشتم سمتش نیشم رو تا حد ممکن باز کردم. حالا من کسی بودم که پیروزانه ابرو بالا می‌نداخت.

باز از سالار آویزون شد. مشتاق نگاهش کردم که شهریار شیشه‌ها رو بالا زد.

اعتراض کردم:

– عه! چرا بستنی؟

جدی گفت:

– داریم می‌رسیم به لندن.

از الان تا برسیم عمارت نیبم سرتون رو بندازین بیرون از پنجره.

بی سر و صدا رفتیم، بی سرو صدا هم می‌خوام برگردیم.

حرفش حق بود؛

پس ساکت سر جام نشستیم.

زیرلی مشغول فحش دادن به آدولف بودم. آخه دلیل این‌قدر سخت‌گیری چیه؟ با تمسخر ازم پرسید:

– نشنیدم؟

با مظلومیت گفتم:

– چی رو؟ آره، منم چیزی نشنیدم.

ابرویی بالا انداخت.

– وزنه ببند و سه ربع بدو.

با زاری گفتم:

– نه، آدولف. همش یک ساعت دیگه ناهاره، اون وقت سه ربعش رو بدوم؟

دستش رو زیر چونش گذاشت. متفکرانه گفت:

– هوم! راست می‌گی. بیا بریم حیاط.

این رو گفت و خودش به سمت در سالن رفت. متعجب پشت سرش رفتم. چه زود راضی شد تنبیهم نکنه! وقتی وارد حیاط شدم، داشت سوت می‌زد. طولی نکشید کا صدای واق واق سگ اومد و پشت بندش صدای آدولف که گفت:

– حالا تا عمارت بدو.

اسپا-سگ- با تمام توانش به سمتم اومد. هر لحظه داشت نزدیک‌تر می‌شد. دست از تعلل برداشتم و شروع کردم به دویدن. نزدیک عمارت که شدم، تنها امیدم ناامید شد. سگ بزرگ دیگه‌ای به نام فیدل آماده به جنگ کنار در ایستاده بود. کلافه و خسته راهم رو به سمت درخت‌ها کج کردم. بعد از گذشت یک ساعت به این نتیجه رسیدم که دیگه توان دویدن ندارم؛ پس روی زمین دراز کشیدم و...هرچه بادا باد. سگ‌ها فقط چند متر با من فاصله داشتند که با داد شهریار راهشون رو کج کردن و به سمت شهریار دویدند. اوف! نجات پیدا کردم. چشم‌هام رو بستم و نفس‌نفس زدم.

– میلاد، بلند شو برو دوش بگیر. ده دقیقه دیگه وقت ناهاره، دیر بررسی خبری نیست ها.

چرا همه دارن بهم زور می‌کنن؟ با نق‌نق بلند شدم. جز نگرهبان‌ها کسی حیاط نبود؛ پس این نامردها رفتن. آخه چه‌جوری ده دقیقه‌ای دوش بگیرم؟ سریع خودم رو به اتاق رسوندم و لباس‌هام رو درآوردم. با حوله نم‌دار تنم رو تمیز کردم و شیشه عطر رو تقریباً روی خودم خالی کردم.

واقعا حس یک اردک گلی و کثیف رو داشتم. آه! وقت نبود؛ باید با تمام سرعت خودم رو به سالن پایین می‌رسوندم. اجازه ورود گرفتم و بعد از کسب اجازه، گوشه‌ترین صندلی رو برای نشستن انتخاب کردم. اخم داشتم؛ به خاطر اینکه فکر می‌کردم کثیفی تنم دارا زره زره می‌خورتم. سعی کردم خودم رو با مسائل اطراف سرگرم کنم؛ مثل اینکه چرا سالار حضور نداشت؟ آبی خن شد تا غذا بکشد اما سریع حالت چهره‌اش عوض شد. به خاطر بوی تن من بود؟ کنترلش رو از دست داد و ملاقه روی میز افتاد و کلی اطراف رو کثیف کرد. برای اینکه برایش جبران کنم، گفتم:

– آبی من خودم می‌کشم، نمی‌خواد زحمت بکشی.

از خدا خواسته، بعد از تعظیم کردن رفت. سریع برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم. حین خوردن هم حرف‌های رایج و معمولی بینمون گفته شد؛ بدون اتفاق خاصی. بعد ناهار عزم رفتن به اتاقم رو کردم که شهریار گفت:

– تو اتاقم منتظر بمون، کارت دارم.

با این حال تصمیم گرفتم اول برم اتاق خودم و دوش کوتاهی بگیرم. بعد از اتمام کارم، با موهای نم‌دار راهی اتاقی شدم که اوایل از دیدنش دهنم وا می‌موند. کمی توی اتاق منتظر موندم اما خب خبری ازش نشد. بلند شدم تا کاری کنم؛ در واقع خودم رو سرگرم کنم تا شهریار بیاد. همه جا رو گشتم حتی دستشویی؛ بله، دستشویی! واقعا زیبا و تمیز بود با رنگ‌های طلایی و قهوه‌ای. گوشیم رو درآوردم تا عکس سلفی با این دستشویی افسانه‌ای بگیرم که تصویر شهریار رو توی آینه دیدم؛ شهریار مات و متعجب. ریز خندید.

– دیوونه، باز داری چی‌کار می‌کنی؟

سریع گوشی رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم.

واقعا من چرا باید همیشه سوژه خندیدنش باشم؟ به روی خودم نیاوردم. به سمت در رفتم.

– اومدی؟ چی‌کارم داشتی؟

با جدیتی که پارادوکس قشنگی با خنده تو چشم‌هاش ایجاد کرده بود، گفت:

– بیا بریم؛ یه سری چیزها درباره شرکت باید بدونی. فردا با من می‌آی شرکت.

اخم کردم.

– من نمی‌آم.

متقابلاً اخم کرد.

– می‌آی.

با لجبازی شمرده شمرده گفتم:

– ن، م، ی، ا، م!

طلبکار جواب داد:

– باشه، فردا که می‌رم شرکت، تو رو با اسپا و فیلدو تنها می‌ذارم عزیزم.

با پیروزی برگشت و به سمت در رفت. دستش به دستگیره نرسیده، داد زدم:

- نه، می‌آم.
- پوزخندی زد و به صندلی اشاره کرد.
- بیا بنشین.
- خودش سمت میز مطالعه رفت و روی صندلی نشست. لپتاب رو روشن کرد و عینک رو به چشم‌هاش زد. لبم رو با لودگی لیسیدم و کشدار گفتم:
- عجب چیزی هستی! نمی‌شه مخت رو بزخم شوهرم بشی؟
- جدی گفت:
- مها الان وقت شوخی نیست. من یک ساعت دیگه جلسه دارم. مظلوم سر پایین انداختم.
- اما من جدی گفتم.
- بالاخره لبخند زد.
- باشه عزیزم، بعدا بیا شوهرت می‌شم. حالا هم گمشو بیا این‌جا.
- با خنده نشستم. وبسایت شرکت رو باز کرد.
- مطالعه کن تا دو خط اطلاعات داشته باشی.
- شروع به خوندن کردم. فکر نمی‌کردم همچین شرکت توپ، بزرگ و سرشناسی باشه. علاوه بر شرکتش چند تا هتل بین‌المللی هم ذکر شده بود که دوتاش توی ایران بود. حدود ده دقیقه‌ای مشغول مطالعه بودم. وقتی کارم با لپتاب تموم شد، چند برگه گذاشت جلوم و شروع کرد به توضیح دادنشون؛ از بورس و مالیات گرفته تا... و من در تمام مدتی که حرف می‌زد، خیره به صورتش بودم؛ اینکجه چند بار در ثانیه پلک می‌زنه یا حرکت تند لباسش. بیهو روی میز زدم و چیزی رو که فکرم رو مشغول کرده بود، به زبون آوردم:
- تو چرا این‌قدر پلک می‌زنی آخه؟
- از صدایی که ایجاد شده بود، ترسید و بالا پرید. اول اخم داشت و بعد کم‌کم لبخند زد. خنده داشت اچینا؟ خب نمی‌تونم تمرکز کنم.
- شهریار دیگه خسته شدم. یه ساعته داری درباره بورس و... حرف می‌زنی.
- عصبانی داد زد:
- چی؟ نمی‌توننی تمرکز کنی؟ مگه چقدر سخته؟ درسته با رشتت همخونی نداره اما کمی، کمی گوش بده ببین چی می‌گم. سر کلاس درس که نیست بخوای در بری.
- انگشت اشاره شو تهدیدوار تکون داد:
- فردا اگه یه جایی گاف بدی کارت تمومه.
- مانیتور مخصوصش زنگ خورد.
- جواب داد :
- بله؟
- جناب هخامنش، جلستون با شرکت «...» نیم ساعت دیگه است؛ برای یادآوری.
- شهریار ضربه‌ای به پیشونیش زد.
- آخ! یادم رفته بود. ممنون از یادآورییت ماکس.
- خاموشش کرد و سریع بلند شد. سمت سرویس بهداشتی رفت.
- از همون‌جا داد زد:
- مها، لطفا از آنی بخواه لباسم رو که آماده کرده، بیاره.
- "باشه" ای گفتم و سمت تلفن رفتم.
- لحظه‌ای این فکر گریبان‌گیرم شد که شهریار یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌دارای لندن و حتی ایران، اون یه پادشاه کامله؛ فقط یک شنل و تاج کم داره، جنتلمن هم هست و همیشه "لطفا" رو ته جملش استفاده می‌کنه.
- اون مثل خیلی از این پسرای تو داستان‌ها و اطرافمون که تا یک ذره قیافه و پول و هیكل دارن، خودشون رو می‌گیرن و از جنس مونث فقط برای لذت استفاده می‌کنند، نیست؛
- شهریار این‌جوری نیست. فرق داره، آخه... زدم تو سرم. تجزیه تحلیلیم برای چی بود؟
- مها خیلی ممنون، خودم می‌پرسم.

شرمنده برگشتم:

– وای! ببخشید، حواسم پرت شد.

لبخند زدو رفت سمت تلفن.

– نگران فردا نباش، همچین سختم نیست. من پیاز داغش رو زیاد کردم تا تو جدی به کارت برسی.

من که به فردا فکر نمی کردم اما سرم رو به معنی تایید تکون دادم. همون لحظه صدای آئی توی گوشی پیچید.

از آئی درباره لباس پرسیدم.

تلفن رو گذاشتم سر جاش و به سمت تخت رفتم.

خندید:

– عه! چرا ندیدمش؟

لبخند زد:

– منم ندیدمش.

لباس‌ها رو برداشتم.

از کاور درشون آوردم.

کت و شلوار مشکی خوش دوختی بود. کت رو به سمتش گرفتم.

دکمه‌های بلوزش رو باز کرد:

– زحمتش رو بکش.

شونه بالا انداختم و کت رو گذاشتم روی تخت، بلوز رو دادم بهش.

چشم‌هام رو بستم تا بلوزش رو بپوشه. صدای خندش بلند شد.

– تموم شد، می‌توننی باز کنی.

چشم‌هام رو باز کردم. داشت یقه بلوزش رو مرتب می کرد.

کت رو به سمتش گرفتم، دست‌هایش رو باز کرد تا آستین‌هایش رو بپوشه.

دستش رفت سمت دکمه شلوارش که این‌بار کلا برگشتم سمت پنجره.

پسره... من که می‌دونم همه این‌ها برای اذیت کردن منه بیچاره.

یکم زوم کردم رو پنجره که دیدم تصویرش افتاده. سریع چشم‌هام رو بستم.

با خنده گفت:

– آفرین. چشات رو ببند، منم از پنجره دید نزن.

دقیقه‌ای بعد صدای در کشو اومد:

پس چشم‌هام رو باز کردم. مشغول برداشتن ساعت از کلکسیون بود.

با بسته شدن کشو نگاه ازش گرفتم. دیدم کروات بدست نگاهم می کنه.

اخم کردم:

– انگار مامانتم که تیکه‌تیکه لباس تنت می‌کنم.

خندید:

– دهه! بیا ببندش ناز نکن.

رفتم سمتش. کراوات رو گرفتم و کمی رو نوک پام ایستادم. با این حال بازهم کامل قدم نمی رسید پس اونم کمی خم شد.

وقتی بستن کراوات تموم شد، پیشونیم رو آرام بوسید و چشمکی زد:

– ممنون.

سمت در رفت. متوجه شد هنوز ایستادم و دستم روی پیشونیمه.

خندید:

– جاش که نمی‌مونه، دستت رو بردار.

خندم گرفت؛ خل شدم رفت.

خداحافظی کرد، رفت و من هم‌چنان ساکت با دستی که رو پیشونیم بود، وسط اتاق ایستاده بودم.

– آقا بیدار شوید لطفا. وای! آقا یه ساعته صداتون می‌کنم، چرا انقدر خوابتون سنگینه؟
 به زور لای چشم‌هام رو باز کردم.
 صدای شهریار هم توی اتاق پیچید:
 – آئی، این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
 – آقا من اومدم میلاد خان رو بیدار کنم.
 سریع ردی تخت نشستم و هم‌زمان با اینکه چشم‌هام بسته بود، نیشم رو باز کردم.
 صدای متعجب آئی اومد:
 – عا...
 همون لحظه دستی من رو روی تخت خوابوند و پتو رو روم کشید. صدای شهریار از جایی نزدیک‌تر اومد:
 – آئی تو می‌تونی بری، من خودم بهش می‌گم آماده شه.
 – باشه آقا.
 صدای در، خبر از رفتن آئی داد.
 الان شهریار چرا منو خوابوند رو تخت؟ تازه می‌خواستم بلند بشم.
 صدای عصیانیش رو کنار گوشم شنیدم:
 – هزار بار گفتم این‌قدر بی‌حواس نباش. اگه من نمی‌اومدم، الان آئی هم می‌فهمید.
 از تعجب چشم‌هام رو باز کردم.
 با کت و شلوار روی تخت نشسته بود؛ یعنی تقریبا جایی نزدیک به حلق من! با عصیانیت هم نگاهم می‌کرد.
 متعجب گفتم:
 – شهریار چته؟ من چی‌کار کردم مگه؟
 دستش اومد جلو و یقه لباسم رو کشید:
 – این بالا تنه‌ی کوفتی رو بپوشون، یه پسر که این‌قدر برجستگی نداره. آئی یه لحظه هنگ کرد منگل؛ من نمی‌خوام آئی الان بفهمه.
 تازه نگاهم افتاد به بلوزم؛
 یک بلوز گله‌گشاد پوشیده بودم که اگه بخوام از حق نگذرم، یقش تا نافم پایین اومده بود.
 پس بگو چرا صدای آئی اون‌قدر متعجب بود.
 خب، چیکار کنم؟ توی اتاق خودم هم راحت نباشم؟
 یک لحظه دوباره نگاه‌ی به لباسم و بعد شهریار انداختم.
 نه! پس شهریارم دیده. یک جیب کوتاه زدم و پتو رو بالا کشیدم.
 روبه شهریار که سعی می‌کرد با فشار دادن لباس نخنده، گفتم:
 – چشم‌هات رو ببند بیشعور.
 دستی به لباس کشید. بعد کلی سعی تهش یک لبخند ملیح زد.
 – باشه چشم‌امو می‌بندم، اما...
 جدی شد و ادامه داد:
 – سریع آماده شو، باید گرییم هم بکنی و ما وقت کم داریم. بدو.
 دیگه نشستن رو جایز ندونستم.
 بلند شدم؛ البته اول یقه لباسم رو جمع کردم.
 رفتم و سریع دوش گرفتم. لباس‌هام رو توی همون حموم تند تند پوشیدم.
 اومدم بیرون که دیدم شهریار هنوز داخل اتاقه و رو تخت دراز کشیده، زل زده به سقف.
 رفتم سمتش و خم شدم روش.
 موهام خیس بود و یک قطره روی صورتش چکید.
 با اخم گفتم:
 – مها خیس شدم. خشک کن موهات رو. ای بابا رنگشونم که نکردی.
 غر زدم:
 – ای خدا! نمی‌خوام رنگشون کنم. موهای نازنینم رو داغون می‌کنه. نمی‌خوام.
 از جاش بلند شد و دستم رو کشید سمت کمد لباس‌ها.

همون‌طور که سرش تو کمد بود، گفت:

– میدونم عزیزم ولی مجبوری چون تو مهمونی همه تورو با موی بلوند دیدن.
با لجبازی پام رو زمین کوبوندم.
– اه! باشه.
بهونه آوردم:

– اما من دقیق شماره رنگ‌های گریم رو به یاد نمی‌آرم.
همون‌طور که از کمد کت و شلوار نوک مدادی رنگی در می‌آورد، گفت:

– آدولف همه‌اش رو داره، عکستم داره. دیگه چی می‌خوای؟
پشت این "دیگه چی‌می‌خوای؟" چیزی بود؛ مثلا "لطفا خفه‌شو". ناچار سری تکون دادم.

لباس‌ها رو پوشیدم و بعد به سمت اتاق گریم رفتیم.
آدولف منتظر نشسته بود. به محض ورودمون، با احترام بلند شد و به شهریار سلام داد.
نگاهش که به من افتاد، با اخم گفت:

– همیشه دیر می‌کنی. یعنی نیم ساعته کار گریمت تموم می‌شه؟
نگاهش افتاد به موهام و اخمش غلیظ‌تر شد:

– به‌به! می‌بینم که موهاتم رنگ نکردی.
پرا باید سر صبح این‌قدر اعصابم رو خط‌خطی کنند؟ با عصبانیت گفتم:

– اه! ولم کنین. آبی ساعت هفت میاد مدام می‌کنه برای هفت و نیم، اینم از شما. خوابم سنگینه خب. تقصیر منه؟
شهریار ساکت نشسته بود؛ انگاری بی‌حوصله بود. به من چه؟ گند زدن به صبحه من، اونوقت برای من تریپ بی‌حوصله‌ها رو می‌آد.

آدولف بی‌حرف شونه هام رو گرفت و به سمت صندلی هدایت‌م کرد.
عکس گریم مهمونیم گوشه آینه چسبیده بود و کنارش کاغذی که شماره رنگ‌ها بود.
بی‌حرف شروع کردم به گریم؛ دوباره و دوباره. واقعا حس بدیه؛ اینکه هفت صبح پاشی بدون صبحانه و هیچی بشینی صورتتو رنگ روغن کاری کنی. آه!

دوباره همون پوست سفید، همون لنز و همون زخم کنار ابرو...
بعد اینکه گریم تموم شد، مجبور شدم اسپری رنگ بزنم. درسته که برای مو خیلی ضرر داره اما رنگ موقت حدودا سه ساعت وقت می‌بره و فعلا ما کمبود وقت داریم.

فقط امیدوارم موهام خیس نشه چون خیلی سریع رنگش می‌ره.
تو تمام مدت گریم آدولف باز جومانند بالا سرم ایستاده بود.
شهریار هم که سرش تو گوشه بود.

بعد تموم شدن گریم بلند شدم:

– اهم! شهریار بریم؟
سرش رو با اخم بلند کرد.
با دقت تک‌تک جزئیات صورتم رو بررسی کرد.
اخمش رفت و خنثی شد:

– خوبه، بجنب بریم.
و خودش بلند شد و سمت در رفت. منم از آدولف خداحافظی کردم و پشت سرش رفتم. از سالن خارج شدیم و رفتیم تو حیاط.
با عجله اما محکم قدم بر می‌داشت.

راننده کنار هامری ایستاده بود و درش رو برامون باز کرده بود.
وقتی رسیدیم تا کمر خم شد و هدایتمون کرد به داخل ماشین. تا نشستیم فوری ماشین رو دور زد و رفت نشست پشت فرمون. بالاخره راه افتادیم.

تو طول راه شهریار حرف‌هایی که باید بزنم و نزنم رو بهم گوشزد کرد.
حالا انگار من خیلی کند ذهنم که این‌قدر با تشویب داره هر چیزی رو گوشزد می‌کنه.

از شرکت خارج شدم حیاطش زیاد شلوغ نبود با تمام وجود می‌دویدم تا بلکه توی شلوغی غرق بشم و اون دختر پیدا کنم، اما کو جای شلوغ! دست دست کردم و بالاخره پشت صندوقچه پست قایم شدم و مشغول دید زدن در شرکت بودم تا ببینم که کی ازش بیرون میاد! بعد از گذشت چند ثانیه قیافه نحسش نمایان شد، با عجله اطرافش رو نگاه کرد. لامصب انگاری چشاش تلسکوپه، چون سریع منو دید.

به سمتم اومد وحشت زده پا به فرار گذاشتم، خدا لعنتت کنه دختر، معلوم نبود چی از جونم می‌خواست! اصلا تو شرکت چیکار می‌کنی؟

نمیدونم چی از من می‌خواه یا چیکارم داره، اما اینو میدونم که اصلا دلم نمی‌خواد باهاش رو در رو بشم، رفتم تو یک کوچه فرعی...

درست مثل یک حیوون نجیب میدویدم!

یک‌هو به خودم اومدم دیدم یک جایی ایستادم که سگ پر نمیزنه و سوت و کوره، درست مثل قبرستون! موهای که رو پیشونیم افتاده بود رو کنار زدم، آفرین مها گم شدی!

اونم کجا؟ تو لندن! آخه یکی نیست بگه تو ایران رو مگه بلدی که الان اینجوری توی لندن کوچه رد می‌کردی! گاوم شونصد قلو ز ایید...

ای دختره خدا لعنتت کنه، حالا چه غلطی کنم!

تو کوچه پس کوچه‌ها پرسه می‌زدم، به تابلوها نگاه می‌کردم بلکه یک چیز آشنا پیدا کنم، اما کو چیز آشنا... حدودا یک ساعتی الکی راه می‌رفتم، حتی گوشی موبایلی هم همراهم نبود، شماره‌ای هم حفظ نبودم تا از کسی گوشی بگیرم زنگ بزنم. خلاصه اینکه دهنتم سرویس شد دختر! کوچه‌ی خلوت و نم ناک و داغون بود، معلوم بود پایین شهره، یادم میاد شرکت تو مرکز شهر قرار داره، پس یعنی من عین خر دویدم رسیدم پایین شهر! عجب، عجب!

نشستم کنج دیوار، سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم‌ام رو بستم سعی کردم آرامش پیدا کنم تا بلکه فکری به ذهنم خطور کنه اما با شنیدن اون صدا آرامش که پیدا نکردم هیچ، هرچی هم از خودم می‌دونستم پرید!

—hey, One there!

با تعجب چشم‌ام رو باز کردم، یا حضرت عباس!

شیش نفر با کت و شلوار ایستاده بودن.

انگار به زمین چسبیده بودم، با تعجب نگاهشون می‌کردم و تکون نمی‌خوردم.

یکیشون به من اشاره کرد و بقیه حمله کردن سمتم.

به خودم اومدم، نمیدونم اینا کین ولی بوی خطر می‌دادن! بلند شدم و شروع کردم به دویدن. با تمام توان می‌دویدم. کوچه در کوچه بود و این کار رو سخت‌تر می‌کرد چون معلوم نیس کدوم کوچه‌ای بن بسته! بالاخره بعد نیم ساعت دویدن چیزی که فکرش رو می‌کردم سرم اومد، رسیدم به بن بست، اه لعنتی، نباید اینجوری میشد!

یک دیوار بلند بود، هیچ جای پایی نداشت تا ازش بالا برم.

دست به دامن تیر برق شدم، تلاش می‌کردم که ازش بالا برم، هنوز نصفش رو نرفته بودم که درست کنار سرم تیر زدن، نفسم گرفت، شوکه شدم، دستام سست و بعد افتادم زمین. بدترین اتفاق ممکن!

دوباره تیر زدن که از کنار بازوم گذشت و خراشش داد.

بازوم به طور وحشتناکی تیر می‌کشید!

چشم‌ام کم کم سیاهی می‌رفت، اه نباید بیهوش بشم، نباید!

چشم‌ام رو به زور باز نگه داشتم، دیدم که دو نفر اومدن سمتم و بلندم کردن، یکیشون انداختم رو کولش و راه افتادن.

حالم هر لحظه بدتر میشد، چون همون خراش کوچیک خون ریزی داشت و درد می‌کرد. دیگه طاقتم داشت سر می‌اومد!

چشم‌ام دیگه بسته شد. اما هنوز هوشیار بودم.

از صدای در معلوم بود رسیدیم به ماشین و منو پرت کردن توش، اونطوری که مشخص بود یک نفر هم کنارم نشست! صدای

استارت و بعدش راه افتادن، چشم‌ام رو بستن. حالا انگار من چشم‌ام باز بود که بستنش!

صدای نحسشون می‌ومد؛ که می‌گفتن نباید بمیره! یکی نیست بهشون بگه ز دین علیل ذلیم کردین دیگه نباید بمیره چیه...

چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت و بعد خاموشی...

*

—هی احمق، پاشو!

بی‌توجه به شخصی که داشت حنجرش رو پاره می‌کرد به خوابم ادامه دادم. اولش توجهی به حرفش نکردم. چون فارسی حرف نمی‌زد و منم تو خواب و بیداری مخم نمی‌کشید! همون فارسی‌رو به زور می‌فهمم چه برسه زبون دیگه... تو عالم خواب چرخ می‌زدم که با ضربه‌ای که به پهلوام خورد از جا پریدم، لعنتیا! خیلی درد داشت... یکی جلوم ایستاده بود و عربده می‌کشید!

نشستم سر جام و داد زدم: هی عمه ننه چی برای خودت فحش می‌دی؟ بدم جای غذا بندازنت جلو فیل؟ اومدم بهش انگشت نشون بدم که دیدم عه دستام بستست! ای وای من، پس من خواب ندیده بودم، واقعا گیر افتادم! خودم رو نباختم و همچنان با اخم نگاهش می‌کردم.

اومد سمتم، دستم رو کشید و بلندم کرد، بازوم کمی تیر کشید که از دردش قیافم مچاله شد و آخی گفتم! بد شانسی که می‌گن منم، آخه دستشویی؟ تو این موقعیت؟ اه بردم سمت اتاقی... درش رو باز کرد و پرتم کرد داخل.

با چونه خوردم زمین، دردش از تیر خوردن بازومم بدتر بود. واقعا دوست داشتم بدونم اینا کین! با آخ و اوخ و دست‌های بسته به هزار بدبختی نشستم. یک جیگر نشسته بود پشت میز و با غرور نگاه می‌کرد.

مثله همون آدم گنده‌ها کت و شلوار مشکی تنش بود. قد بلند و کمی هیگلی بود. پوست جوگندمی و موهای بور... یک عینک دودی هم زده بود و همین باعث شده بود که صورتش کامل معلوم نباشه. شل و ول گفتم:

– ها؟ چته بزغاله؟ مردی وای کن دستاه‌رو تا نصفت کنم.

با تعجب عینکش رو از چشمش برداشت و من تونستم اون چشمای سبزش رو ببینم کجکی نگاهم کرد:

– what? From which country?

دوباره به فارسی گفتم:

– من برای هر جا هستم مهم نیست ولی بدان... مرا مادرم نام مرگ تو کرد زمانه مرا پتک ترگ تو کرد.

چشمام از چیزی که گفتم گرد شد.

این از کجا اومد یک‌هو... مها دیگه واقعا خل شدی! یعنی نه، خل بووی خل‌تر شدی!

همچنان عین گجج‌ها نگاهم می‌کرد.

نیشمو باز کردم:

– هی... ساری.

اخم کرد:

Shut up, Crazy–

دست از لجبازی برداشتم و دیگه فارسی حرف نزد. چون از قیافش معلوم بود عصبی شده، می‌زنه داغونم می‌کنه.

با بیخیالی گفتم:

– با من چیکار دارین؟

پوزخند زد:

– با تو کار خاصی نداریم. خودت اومدی تو دام ما و ماهم یک نفر کم داشتیم.

بعد یکی‌رو صدا کرد؛ در باز شد و دو نفر اومدن بردنم گوشه‌ی اتاق، اتاقی معمولی و حدودا پنجاه متری بود. گوشه‌ی اتاق میز کوچیکی بود که روش پر بود از بسته‌های کوچک و سفید!

یکی از اون بسته‌ها رو گرفت و به سمتم آورد.

متعجب به اطراف نگاه کردم، نگاهم به آیینی کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود برخورد کرد.

هنوزم گرم رو صورت‌م بود و موهام رنگش نرفته بود.

پس یعنی من همش چند ساعته گیر افتادم، به روز نکشیده چون رنگ اسپری مونده.

رومو برگردوندم سمت اونا که دیدم بسته رو گرفته سمتم.

با تعجب گفتم:

– چیه؟ این چیه من چیکارش کنم؟

با اخم گفت:

– چند کیلویی؟ تخلیه کردی؟

متعجب تراز قبل گفتم:

–تخلیه چاه؟ والا ما چاهمون هنوز جا داره نمیخواد زحمتشو بکشی، عرضم به درزتون که من پنجاهو پنج کیلوام!

متعجبو با حرص گفت:

– چاه نه احمق، آخرین بار کی دستشویی رفتی؟

–من چند ساعته اینجام؟

دست انداخت گردنمو چسبید:

–سوال منو با سوال جواب نده، که بد میبینی جوجه کوچولو!

داد زدم:

–اه احمق من باید بدونم چند ساعته اینجام تا بگم آخرین بار کی بود.

همچنان گردنمو فشار می‌داد، زیر لب زمزمه کرد:

– یک ساعت...

–خوب، پس من دو ساعته نرفتم دستشویی.

اون آقا خوشتیپه اشاره زد به دری که ازش اومدم تو و اونم همچنان که گردنم اسیر دستاش بود کشوندم سمت در.

از در که رفتیم بیرون رفت آخر سالن.

یه سالن گرد بود که دور تا دورش درهای یک‌شکل بود.

نسبتا تمیز بود اما هیچ وسیله‌ای توش نبود.

رفتیم سمت یکی از اون درها

در رو که باز کرد فهمیدم دستشویی...

دستامرو باز کرد و پرتم کرد داخل.

اینبار چون دستام باز بود نیوفتادم، فکر کن اینبارم با چونه میوفتادم وسط کاسه توالت...

درو بستم که داد زد:

– خوب تخلیه کن، سریع!

منم که از قبل داشتم می‌ترکیدم پس سریع کارمرو کردم و اومدم بیرون. به محض اینکه اومدم بیرون دوباره دستامرو

بستن. دوباره بردنم سمت همون اتاق. قبل ورود اجازه گرفتن، اوه شما کم‌عقلا مگه اجازه مجازه هم سرتون میشه! بعد کسب

اجازه رفتیم داخل. اون یکی دیگه قول تشنه و اون آقا خوشتیپه داشتن سریع چندتا بسته بزرگ که محتوای داخلش سفید بود

رو می‌داشتن تو کیف. پس اینا ماده، اما من رو می‌خوان چیکار؟ نکنه می‌خوان بهم بفروشن؟ منگل به تو بفروشن چی بشه؟ یا

شایدیم ازم می‌خوان ردشون کنم؟

ردشون کنی، واقعا انقد عرضه رو داری؟ پس منو می‌خوان چیکار؟ داشتم به مخم فشار می‌آوردم بفهمم اینجا چه خبره که

یکیشون بسته کوچیکی اندازه یه سکه رو گرفت سمتم.

– بخورش، وقتی رسیدی مقصد دفعش می‌کنی.

با ترس نگاه بسته کردم، چرا بخورمش؟ یعنی چی دفعش کنم؟ درد سر بزرگ، مها گاو ت زایید.

دهنمرو با دستش گرفت و به زور

شهریار

–خب آقایون، جلسه به پایان رسید.

پرونده هارو تو دستم ردیف کردم و توی کیف گذاشتم.

از جاشون بلند شدن و یکی یکی خداحافظی کردن.

به ساعت نگاه کردم، حدودا دو سه ساعتی تو جلسه بودم.

حسابی خسته بودم. کترو مرتب کردم، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون، به محض خروجم از اتاق لونا رو دیدم که هراسون می‌اومد سمتم.

وقتی رسید بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم تند تند گفت: ریس من میلاد رو تو شرکت دیدم اومدم برم پیشش که فرار کرد از من، نمی‌دونم چرا! منم دنبالش رفتم، از حیاط شرکت رفت بیرون، بازم دنبالش رفتم، اما اون تو شلوغی کوچه پس کوچه ها گم شد...

با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کردم.

بعد اینکه حرفاش تموم شد یه نفس عمیق کشید.

–لونا چرا دنبال میلاد بودی؟

خجالت زده گفت:

– آخه اون شب مهمونی خونه اردوان منو میلاد باهم آشنا شدیم، خیلی پسر خوبی بود، من رفتم پیش برادرم و برگشتم پیش میلاد، ازم دلخور شده بود که وسط مهمونی تنهاش گذاشتم، می‌خواستم با دعوت یه فنجون قهوه از دلش دربیارم.

سررو تکون دادم:

– خوب، می‌تونی بری.

متعجب گفت:

–رییس مگه خودتون نگفته بودید میلاد تازه اومده لندن به اینجا آشنا نیست؟ خوب ممکنه گم بشه...

اه... راست میگه، این کله پوک بازم دردرس ساخت، اصلا حواسم به این موضوع نبود.

جا خوردم اما موضع خودمو حفظ کردم:

– اول اینکه میلاد نه و جناب برزین، وقتی به من احترام می‌ذاری به دستیارم باید احترام بذاری و دوم اینکه گوشه همراهی داره و باهام تماس می‌گیره، الانم برو سر کارت.

لب ورچید، از اولشم لوس بود، اگه کارش خوب نبود یک روز هم تحملش نمی‌کردم! می‌دونستم اون دختری که اون شب استخر رو نشون مها داده لوناغه، خودم کشوندمش سمت میلاد، البته خودم که نه، از مهارتای مخ زنی سالار کمک گرفتم، انقد به مها چشم ابرو اومد تا لونا هم میلاد چششو گرفت و رفت سمتش.

اوه، چند دقیقه‌ست که وسط سالن ایستادم و الکی فکر می‌کنم، از شرکت بیرون زدم، ماشین تو حیاط آماده بود.

سریع نشستم و به محض نشستن ماینیتور پشترو روشن کردم.

ردیاب سر آستین مها خاموش بود.

اه بازم که ردیاباترو خراب کردی...

گیج!

آخه من نمی‌دونم یه آدم چقدر می‌تونه بی‌دقت باشه!

موبایل رو برداشتم!

به محض اینکه بوق خورد گفتم:

– هم خونت، گمش کردیم.

عصبانی داد زد و چیزی گفت.

اما نفهمیدم چی چون سریع قطع کردم!

مت

کلترو پشتم جا ساز کردم و دکمه کترو بستم.

بسته رو تو کیف گذاشتم.

از اتاق زدم بیرون و بی‌تعلل رفتم سمت حیاط.

نشستم تو ماشین و گازش رو گرفتم.

حدودا ده دقیقه بعد رسیدم به انبار.

به محض ورودم به سالن مایکل عصبانی گفت:

– کارلوس منتظره...

کارلوس، یه اسپانیول اصیل، البته اصالتش تو مواد فروشی و خلافا، وگرنه جوجه ماشینی بیش نیست!

اخم کردم و از لای دندونای کلید شدم گفتم:

– به درک که منتظره، گفته بودم امروز سرم مشغوله...
 اخم کرد اومد حرفی بزنه که با دیدن قیافه برزخیم کلا لال شد.
 در رو با ضرب باز کردم و وارد شدم کارلوس با اخم از جاش بلند شد. پسری ریزه میزه با تعجب، دست و پا بسته گوشه اتاق ایستاده بود.
 نگاهم به بسته های کوچیک روی میز کشیده شد، گره ابرو هام بیشتر شد! احمق تا می بینم باز شروع می کنه به کار خودش!
 عصبانی گفتم:
 – کارلوس، دیگه از این نوعش رو نداشتیم، ده هزار بار گفتم دور اینکار رو خط بکش.
 تند و عصبی جلو اومد:
 – مت دیگه قرار نبود چوب لا چرخ من بذاری، تو کار خودت رو می کنی من کار خودم رو، می فهمی که!
 بی توجه بهش رفتم سمت میز، نشستم رو صندلی و کیفم رو گذاشتم رو میز. بسته ها رو انداختم رو میز و به سمت پسر حرکت کردم!
 ترسی تو نگاهش نبود، فقط با تعجب همرو نگاه می کرد، قطعاً نمیدونه چی در انتظارش هست وگرنه انقدر بیخیال اینجا نایستاده بود!
 – دستش رو باز کنین، هرکی رو هم که گرفتین آزاد کنین، اصلاً حوصله جنازه بار زدن ندارم!
 کارلوس رفت سمت کیف، با شوق به بسته ها نگاه کرد.
 مرتیکه... من می خوام با این سر جنگ و نکنم خودش نمی ذاره، مثل اینکه می خاره!
 رفتم سمتش، قبل اینکه دستش به بسته ها برسه برشون داشتم، دوباره برگردوندم سر جای قبلیش، یعنی تو کیف!
 – یا عین بچهی آدم به چیزی که گفتم گوش می دی یا تمام سه بستهی کروکدیل رو جلو چشمت تو فاضلاب می ریزم و خودت و دار و دستت رو از دم تیغ رد می کنم، میدونی اینکار رو می کنم حتی اگه شده پول تمام مواد رو بدم و مجبور باشم به مایک جواب پس بدم.
 مثل اینکه امروز کلا قاطی بود چون عربده کشید و با عصبانیت گفت:
 – باز ندگیت خداحافظی کن، پا رو دم کارلوس گذاشتی، اوایل باهات ساختم گفتم اینم چهار تا خنگ بازی در میاره و مایک حذفش می کنه، اما خیلی زیرک تر از اون بودی که فکرش رو می کردم!
 بی حوصله پوفی کشیدم:
 – کارلوس چرت نگو، من اصلاً وقت ندارم، پسر رو بده به من، بقیه رو بریز تو ون پشت ماشین من بیان، سریع!
 بی توجه بهش رفتم نشستم رو صندلی، جعبه پیپرو از کیف در آوردم.
 ریلکس پیپ می کشیدم و اون با حرص نگاهم می کرد، نمی دونم واقعا چی پیش خودش فکر کرده؟ اینکه من ازش می ترسم یا تابع اون می شم؟ پوز خندی زدم!
 من! هه، کی تورو بادت کرده امروز آخه کوچولو...
 پیپ کشیدن من تموم شد و اون همچنان ایستاده بود و نگاهم می کرد.
 بلند شدم و رفتم سمت پسر.
 – خوب، وقت تموم شد، امیدوارم بقیه آدما آماده تو ماشین باشن، دستاش رو باز کنین بیارینش تو حیاط...
 اون دو تا خنگ با گنگی یک نگاه به من و یک نگاه به کارلوس می انداختن.
 نه انگاری خودم باید دست به کار بشم! رفتم سمت پسر و دستاش رو باز کردم. از یقه کتش گرفتم و رفتم سمت در...
 اوه کیفم! پسر رو همونجا رها کردم و رفتم سمت میز، اومدم کیف رو بردارم که کارلوس پیش دستی کرد و برش داشت.
 – کاسه صبر مت داره لبریز میشه!
 برگشتم سمت اون دوتا:
 – مایکل، مکس، شما می دونین اگه لبریز بشه چی می شه؟
 با ترس سرتکون دادن! خوبه، همین که ازم حساب می برن خودش خلیه!
 – هوم خوبه، تو چی کارلوس تو می دونی؟
 برگشتم سمتش، فقط با غیض نگاهم می کرد.
 – پس نمی دونی چی می شه، اگه می دونستی الان اون کیفر و می دادی!
 – هی چرت و پرت می گه، تهش می بینیم طرف یک طبل تو خالیه، خو بزن بترکونش دیگه بازیه من می دونم تو می دونی!

با تعجب و عصبانیت برگشتم سمت صدا:

-تو چی گفتی؟

از حرفم جا خورد، آروم گفت:

-لعتتی شنید، فاتحم خوندست!

شهریار

با عجله شماره سالار رو گرفتم:

-الو، کجایی؟!

-به شهریار خان چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردی، آفتاب نشی باز بری زیر ابرا مروارید!

بی حوصله حرفش رو قطع کردم:

-سالار شیرینک بازی رو بزار کنار، مها نیست!

متعجب گفتم:

-یعنی چی نیست؟ این باز گمشده؟ شهریار اصلا ولش کن من تا خرخره غرقم، کلی کار دارم. یکم درک کن!

کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد!

-سالار خفه شو، سه ساعته نیست، طبق معمول ردیاباش باز از کار افتادن.

چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد...

-خوب، راه دیگه‌ای نیست جز اینکه بسپری دست پین!

-دیگه چی؟! من رو بگو با کی دارم مشورت می‌کنم، گمشو...

قطع کردم، برم به پین بگم میلاد رو برام پیدا کن؟ پاره آجر برداشته مخش! حرمی موبایل رو تو مشتم فشردم، چرخه دور

خوادم زدم. گیج بودم...

اومدم برم سمت در و از اتاق بزخم بیرون که در زدن.

-بیا تو!

منتظر بودم آتی بیاد اما شیوا بود!

دستاش رو مشت کرده بود.

با لبخند گفتم:

-چی شده اومدی داداشت رو ببینی؟ دقت کردی جدیدا دیگه نمی‌گی شهریار مرده؟ زنده؟ فقط سر میز غذا چشمون به جمالت

روشن میشه...

نخودی خندید:

-تا مها هست تو رو می‌خوام چیکار! آها سلام.

قبل اینکه چیزی بگم مشتش رو باز کرد، سنگ تو دستش بود!

-شیوا، اینو از کجا گرفتی؟

-توکه گفته بودی دزدیدنش، حالا تو اتاقت دیدمش، دزده برگردونده بهت؟

چینی به دماغم انداختم:

-قبلا تو اتاقم فضولی نمی‌کردی، این رو مها آورده.

-مگه اون انگشتر مامان نبود؟

-چرا، هم انگشتر مامان بود هم سنگ، بدش به من.

دستم رو سمت سنگ دراز کردم.

اما دستش رو پس کشید و با دقت زل زد بهش.

بی حوصله صداش زدم:

-شیوا!

با دقت نگاهی به سنگ انداخت:

-شهریار اینکه سنگ نیست، شیشه‌ست.

دستی به صورت‌م کشیدم، باز این دختر بازیش گرفته.
 -هوف، شیوا عزیزم اذیت نکن، این سنگ جعبه‌ی باباست، شیشه نیست.
 سرش رو بلند کرد و با چشمایی گرد شده گفت:
 -حاضرم قسم بخورم تقلیه، این سنگه بابا نیست.
 تلفن رو برداشتم.
 -رایان سریع بیا اتاق من!
 تماس رو قطع کردم و برگشتم سمتش:
 -شیوا وای به حالت اگه الکی گفته باشی، البته امیدوارم این تقلبی نباشه.
 دستم رو به سمت سنگ دراز کردم، سنگ رو بهم سپرد و رفت سمت در.
 -روی سنگ اول اسم بابا بود؛ اما این هیچ نوشته‌ای نداره.
 در رو بست و رفت.

مها

آخ آخ، فکر نمی‌کردم انقدر گوشش تیز باشه، خوب شد فحش ندادم. اصلا مگه اون فارسی بلده؟ به قیافه‌اش اصلا نمیاد یک پسر ایرانی باشه!
 بعد اینکه صداهم رو شنید، اولش با تعجب نگاهم کرد اما با حرکت اون یارو کارلوس سریع برگشت سمتش.
 کارلوس کلتش رو جلو شقیقه اون یارو مته گرفته بود و تهدید به مرگش می‌کرد.
 اما مت بیخیال بهش نگاه می‌کرد.
 نمونه بارز منه اصلا، نمی‌دونم اگه این صفت بیخیالی رو نداشتم الان می‌تونستم تا اینجا ادامه بدم؟ معلومه که نه!
 با ضربه‌ای که کارلوس به سرم زد دعواشون شروع شد.
 مت وحشیانه کارلوس رو می‌زد، معلوم بود خیلی قدره نسبت به کارلوس!
 اون دوتا نره قول سعی داشتن جداشون کنن، اما نمی‌تونستن!
 فکری به سرم زد! الان هیچ کدومشون حواسشون به من نیست منم کنار در هستم، خوب می‌تونم فرار کنم دیگه، مها خنگ نیم ساعته ایستادی دعوا ایثارو می‌بینی. آروم عقب گرد کردم سمت در، نگاهم بهشون بود تا مبادا نفهمن، دستام رو بردم پشت و آروم درو باز کردم.
 قیژ...
 با صورتی مچاله نگاهشون کردم. تنها کسی که حواسش بهم بود یکی از اون قول تشنا بود!
 که اون هم بیخیال برگشت مشغول جدا کردن اونا شد.
 سریع دویدم سمت سالن.
 اصلا برنگشتم پشت رو بیستم، با تمام توان می‌دویدم.
 رسیدم به در سالن... نفس نفس می‌زدم، برگشتم خوشبختانه کسی نبود!
 سرخوش از اینکه بالاخره تونستم فرار کنم دستی به صورتم و لباسام کشیدم.
 از عجله مخم کار نمی‌کرد، اینکه چرا هنوز نرسیدن یا اصلا دنبالم اومدن؟!
 سریع در سالن رو باز کردم و رفتم تو حیاط...
 هنوز وسط‌های حیاط نرسیده بودم که پنج نفر دورم رو گرفتن!
 اه پس بگو چرا انقدر راحت گذاشتن برم.
 هیچ جوره راه فرار نبود، پنج تا قول تر از اون دوتا بودن.
 یکیشون اومد جلو دستام رو با یک دستش گرفت.
 دوتای دیگشون رفتن سمت یک ون مشکی گوشه حیاط، نشستن پشت فرمون!
 اونی هم که من رو گرفته بود بردم سمت ون...
 به محض باز کردن در ون بوی مزخرفی به مشامم خورد.
 لعنتی این بوی گند چیه، جنازه؟!
 با قیافه‌ای مچاله داخل ون رو نگاه کردم، حدودا ده دوازده نفر، بعضی‌ها با قیافه‌های داغونو صورتی زخمی، و بعضی‌ها معلوم بود وضعیتشون از اونای دیگه بهتره.

این وسط چشمم خورد به پسر دوازده سیزده ساله ای که بیخیال کف و نشتسته بود، انگار این بوی بد و این وضعیت نابسامان
براش عادی بود.
با حالی زار به تک تک قیافه‌هاشون نگاه می‌کردم؛ که یکهو یکی حولم داد و پرت شدم تو ون.

تحمل این فضا غیر ممکنه.

لعتتی...

بوی تعفن و پوسیدگی، زخم و عفونت...

انگار یه لاشه جسد که چند هفته خاکش نکردن کنارمه.

همه آدمای اطراف ناله می‌کردن.

توی یک اتاق حدودا بیست متری داغون.

که با این بوی بد داغون‌تر میشدا!

دستام رو جلوی دهنم گذاشته بودم و به زور نفس می‌کشیدم، اینبار نمی‌تونسم بیخیال باشم، آخه این بو آستانه تحمل من رو
لبریز می‌کرد.

–تو آدم اینجا نیستی. از سرو ریختت معلومه... نکنه دزدیدنت؟

باتعجب برگشتم که دیدم همون پسر کوچیک کنارم نشتسته، این کی اومد.
کنجاو گفتم:

–قبل اینکه از من بپرسی بگو اینجا چه خبره؟ راستی اسمت چیه؟
خندید:

– فضول... خب من جنیورم.

دستمو سمتش دراز کردم:

–خوشبختم منم میلادم.

چشمای سبزش گرد شدن، با تعجب گفت:

–میلاد؟! تاحالا نشنیده بودم. برای اینجاها نیستی؟

عجول گفتم:

–نه نیستم. حالا بعدا می‌گم، بگو داستان اینا چیه؟

لبخندی به فضولی من زد:

–کارلوس گنزالس یک خلافکار بزرگ، البته نه خیلی بزرگ، بزرگ تر از اون مایکه، اون سر دسته همه ایناس، آدمای مثل
کارلوس مثل زیر شاخه‌های مایکن...

این چی می‌گه؟ مایک کیه کارلوس کیه!

پریدم وسط حرفش:

–مت، اون کیه؟

چند تار موی رو پیشونیش رو کنار زد. موهای بوری که رو به حنایی رنگ می‌زد. از مدلیش معلومه مدت هاست دست آرایشگری
تمیزش نکرده. یکی با قیچی افتاده به جوشون!

–اوه مت، راستش یکی دوبار بیشتر ندیدمش، اما این رو می‌دونم انقدر کله خره که مایک یک‌جورایی در برابر حرفهای مت
ساکت می‌شه و نمی‌تونه به اون امر و نهی کنه...

نگاهی به دورتادور اتاق کوچیک انداختم:

–خب، نگفتی این آدما چرا اینجورین؟ نه اول بگو توی بچه چجوری کشونده شدی اینجا؟

تکیه داد به دیوار و زانوهایش رو بغل کرد. با اخم گفت:

–چرا انقدر سوال می‌پرسی. کمی فرصت بده سوال قبلیت رو کامل جواب بدم!

در ادامه شروع کرد به گفتن:

–من از وقتی چشمام رو باز کردم تو یتیم خونه بودم، روزهای مزخرفی بود.

چه کتک‌هایی که برای شب ادراریام و خیس کردن جام نخوردم. چه کتک‌هایی که برای بچگی کردنم نخوردم.

خلاصه اینکه کابوس شب‌هام کتک خوردن از مربی‌های یتیم خونه بود، تا اینکه یک‌روز تصمیم گرفتم فرار کنم، با خودم گفتم

حتی اگه گدایی کنم و کارتون خواب بشم زندگی برام تحملش راحت‌تره تا اینجا، یک شب زدم بیرون، دقیقا پارسال بود. چند

روز از فرار من می‌گذشت که یک‌روز یکی نشست پیشم تو پیاده رو. یک سکه در آورد و انداخت تو قوطی جلوم، بعد گفت:

– می‌خوای زندگیت بهتر شه؟
 اجازه صحبت بهم نداد و گفت:
 – چندروزه زیر نظرت دارم، معلومه بی‌کس و کاری، یک بچه ده ساله و چه به گدایی؟
 خلاصه اینکه کلی حرف زد و در آخر مخم رو زد.

بهم گفت کارم اینه که مقداری مواد رو حمل کنم. گفت چون بچه‌ام کارم آسون‌تره، راستش رو بخوای پول توش زیاد بود...
 منم که گدایی می‌کردم...
 پس همون اول قبول کردم!
 قانون اینکار اینه که تو تا سه سال باید براشون کار کنی.
 ماهی سه چهار بار مواد و باید براشون از جایی ببری جای دیگه...
 البته اینا مواد رو جوری قایم می‌کنن به عقل هیچکس نمی‌رسه، هیچکس!
 برای راه‌های دور که یکی دو ساعت فاصله هست مواد رو زیر پوست جاساز می‌کنن، یا یک بسته‌ی کوچیک‌رو باید بقیه بخورن و وقتی که رسیدن به مقصد دفعش کنن!
 برای خیلی‌ها وسط رسیدن به مقصد بسته پاره میشه و می‌میرن.
 هر بار که مواد رو براشون می‌برن پولی هنگفت می‌گیرن.
 که البته فعلا نمی‌تونن جوری خرجش کنن.
 چون تو تمام سه سال تو همین اتاقکی که می‌بینی می‌مونن و فقط وقتی که می‌خوان مواد جابه جا کنن رنگ آفتاب‌رو می‌بینن.
 متعجب از حجم اطلاعاتی که بهم داده بود گفتم:
 – چجوری؟ آخه زیر پوست آدم‌ها؟ چجوری آخه بسته رو می‌خورن؟
 اصلا مگه می‌شه؟!
 خوب پس این آدم‌های داغون با این زخم‌های لعنتی و بوی گند تعفن چی هستن؟
 لبش‌رو با زبونش تر کرد:
 – خوب، اینا که تا سه سال نمی‌تونن برن بیرون، این همه پول هم بعد از هر جابه‌جایی گیرشون میاد، به نظرت چجوری خرجش می‌کنن؟ بیشتر اوقات جای پول ازشون مواد می‌گیرن، انقدر مصرف می‌کنن که این بلا سرشون میاد.
 می‌دونی آخه مصرف کراک و کروکدیل عواقب بدی داره!
 مثل این زخمای عفوتتی یا به مرور زمان از بین رفتن اعضای بدن...
 خیلی‌ها همون چند ماه اول بعد از مصرف مواد می‌میرن یا از مصرف زیاد مواد اوردوز می‌کنن.
 کارلوس از همون اول شرط گذاشت که تمام سه سال‌رو اینجا می‌مونن.
 چون می‌دونست سر انجامش این می‌شه.
 به کسانی که در ازای کارشون مواد می‌خواستن جنس تقلبی می‌داد.
 اونا هم زود از بین میرفتن و کارلوس می‌تونست راحت آدم‌های جدید و سالم‌تر بیاره.
 هوف، مخم داره سوت میکشه، عجب آدم‌های پستی هستن!
 تو چه هچلی افتادی مها!
 – جنیور پس چرا تو الان سالمی؟
 شونه بالا انداخت:
 – من مواد مصرف نمی‌کنم و اینکه من یه سال هست اینجام، بیشترین کسی که تونست دوم بیاره منم چون من یک بچم... نه
 مواد مصرف می‌کنم که ظاهرم ضایع باشه و موقع جابه جایی لو برم؛ نه اینکه مثل بعضیاشون از استرس بند و به آب میدم.
 تاجایی که می‌دونم اولین بچه‌ای هستم که تو این گروه!
 آخه کی مثل من بی‌کس و بیچاره‌ست که دست به این کارا بزنه؟
 سرمو خاروندیم، بجای کار می‌لنگه انگاری.
 – اما مت با کارلوس بحث می‌کرد که دیگه اینکارو نکنه و حوصله جنازه بار زدن نداره.

سر تکون داد:
 – اوهوم چون مت تو کار مواد نیست، فقط گاهی برای مایک جنس‌های گنده میاره، کلا اهل خطر و ریسکه، قبلا هم گفتم خیلی
 کله خره!

خلاصه اینکه با مایک و دار و دستش خیلی فرق داره...
 -جنیور اگه یک روزی از اینجا بری بیرون از این پولایی که ازشون می‌گیری استفاده می‌کنی؟
 بیخیال گفت:
 -خب معلومه که استفاده می‌کنم، من براشون کلی زحمت کشیدم...
 نوچی کردم:
 -اما این پول حرومه خوردن نداره بابا...
 متعجب و گیج از حرفم گفت:
 -حرومه؟ چرا باید حروم باشه؟ مگه دزدی کردم؟ من کار کردم براشون!
 -این پول رو با...
 حرفم با صدای در نصفه موند، لعنتی! سر هردومون با صدای در چرخید سمتش، کلا امروز هرچی می‌بینم از این بادکنکی‌هاست.
 یک گندشون اومده و همه‌رو به سمت در هدایت می‌کرد.
 بلند شدم که جنیور دستم رو گرفت:
 -صبر کن!
 برگشتم سمتش:
 -اما بقیه دارن میرن... ماهم باید بریم دیگه.
 با سر به آدمای که اون گنده به بیرون هلشون میداد اشاره زد:
 -اونای دیگه نمی‌تونن برای کارلوس کارکنن، مگه نمی‌بینی وضعیتشون رو؟ داره می‌برتشون سر به نیستشون کنه.
 فعلا فقط من و تو سالمیم.
 -شما دوتا بلند شید ببینم، بیاین اینجا سریع!
 این بار جنیور هم ایستاد، رفتیم سمت کسی که صدامون زده بود. تا رسیدیم هلمون دادن به بیرون از اتاق، آخیش هوای اینجا بهتره، فکر می‌کردم آخر بخاطر اون بوی بد می‌میرم...
 بردنمون سمت یه در بزرگ.
 درش رو که باز کرد یک سالن ساده سفید بود که کلی در سفید رنگ کنار هم داشت.
 دو نفر اونجا بودن و دو نفر هم ما رو آورده بودن.
 -برین سمت میز تا بهتون مقداری که باید امروز جاساز کنین رو بدن هلمون داد سمت اون دو نفر، یک‌هو صدای انفجار اومد!
 اون‌یکه دست‌های من رو گرفته بود دستش رفت سمت هندز فری تو گوشش:
 -بله؟ اوه، باشه باشه!
 به کناریش گفت بریم و سریع دویدن سمت در!
 که یکیشون گفت:
 -صبر کنید، کجا؟ پس اینا چی؟
 -تو دردسر افتادیم ما می‌ریم کمک، یعنی نمی‌تونین از پس دو تا جوجه بر بیاین؟!
 اون دو رفتن...
 -اه، باز دردسر جدید، شما دوتا چرا ایستادین منو نگاه می‌کنین، بیاین اینجا سریع باید کارتون رو بکنین تا بریم.
 مت
 با درد شدیدی که تو سرم پیچید، چشمام رو باز کردم.
 نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم. آه، کارلوس قبر خودت رو بادستات کندی، عوضی پدرت رو در میارم، حالا ببین!
 نشستم، درد سرم بدتر شد.
 فقط یک لحظه، یک لحظه درنگ کردم که اون عوضی هم زد به سرم و دیگه نفهمیدم چی شد.
 دستم رفت سمت گوشم اما هندز فری رو لمس نکرد.
 پس برداشته، قطعا کلتهم گرفته، دستم رو به جایی که کلتهم رو گذاشته بودم بردم که به جای خالیش برخوردم، هه احمق!
 مثلا تجهیزاتم رو گرفته.
 کارلوس بزدل از جسم بیهوش منم می‌ترسه؟

از جام بلند شدم رفتم سمت پنجره، خبری از ون و بقیه بادیگاردش نبود، پس رفتن، از اتاق زدم بیرون، از سالن گذشتم و وارد حیاط شدم. سرم رو با دستم ماساژ دادم، دردش زیاد نبود اما رو مخ بود.

چشمم افتاد به ماشینم، ببین با لاستیک‌های ماشینم چه کردن، خوب شد بهش خط ننداختن!

کارلوس می‌دونه این بی‌ام‌وی قدیمی‌رو از جونمم بیشتر دوس دارم و اگه حتی روش خط بیوفته دودمانش‌رو به آتیش می‌کشم...

حالا زرنگ شده چرخ پنجر می‌کنه، نشونت می‌دم!

با ساعتت ور رفتم که بالاخره روشن شد، سیم کارت‌رو از گوشه یقه کتم در آوردم و گذاشتم تو ساعت، حدودا پنج دقیقه مبر کردم تا آنتن داد.

لعتی منطقه محرومه انگار، که آنتن نمی‌ده.

با توماس تماس گرفتم، به محض اینکه صدای بله گفتنش رو شنیدم تند گفتم:

-توماس تا دو دقیقه دیگه جلو در انبار کارلوسی، تاکید می‌کنم دو دقیقه، همه بچه‌ها رو راهی بن بست کن!

قطع کردم، مشغول وارسی داخل ماشینم بودم تا مبادا چیزیش‌رو دست زده باشن یا بمب گذاشته باشن، که توماس رسید.

سریع سوار شدم.

- توماس گفتم دو دقیقه، تو سه دقیقه تاخیر داشتی، بعدا به حسابت می‌رسم، سریع گازش‌رو بگیر به سمت بن بست!

-چی شده پسر؟ باز کارلوس چی کار کرده؟

مشغول ور رفتن با ساعتت بودم:

-لاستیکای وحشی من‌رو جرواگر کرده، بیهوشم کرد و خلاف دستور من عمل کرده در آخرم قبر خودش و اون مایکل‌رو ماکسه چموشو کنده!

-بله؟

-ملورین با جک مری انبار کارلوس ماشینم اونجاست لاستیک نداره می‌بریش تمیز تر از قبل بهم تحویل می‌دین.

-اه مت چرا یکی دیگه کند می‌زنه من باید جمعش کنم!؟

-بسه دختر من وقت ندارم غرغرای تو رو بشنوم، همین که گفتم، امروز بد عصبانیم به نفع خودته مثل دخترای خوب به حرفام گوش بدی فعلا.

-توماس تجهیزات چی آوردی؟

-داشبرد رو باز کن.

در داشبرد رو که باز کردم دوتا اسپرینگفیلد توش بود.

یه کلت خوش دست و فرض...

یه Glock42 هم بود اون‌رو هم برداشتم.

یه کلت نه ساتتی ظریف همیشه بدرد می‌خوره تا زیر لباسات راحت قایمش کنی.

-پشتم دوتا شات گان هست.

خم شدم و از صندلی پشت برداشتمش، هوم خوبه.

فیلد رو تو لباسم جاساز کردم و شات گان رو گرفتم تو دستم.

-رسیدیم، بچه‌ها هم رسیدن اما یک بن بست عقب تر ایستاده بودن.

-خوبه، بگو بیان اینجا.

تا توماس زد رو ترمز از ماشین پریدم پایین، با قدمای محکم که خبر از عصبانیتیم می‌داد رفتم سمت بن بست.

تا به خودم اومدم همه بچه‌ها پشت سرم رژه میرفتن.

شات گان رو تو دستم تنظیم کردم.

نوپه‌های کارلوس وسط بن بست سد بسته بودن.

همه شون تو تیر راس بچه‌ها بودن پس با شروع من همه شروع کردن به تیر اندازی...

بچه‌ها هم وحشیانه نوپه‌های کارلوس‌رو می‌کشتن، هوم چه لذتی داره! اما بیشتر از این کشتن کارلوس با دستای خودم لذت بخش تره!

منتظر این هفت خط می‌مونم تا ببینم کی از لوتش میاد بیرون.

مها

هرکدامون رو به سمت یک در راهی کردن.
 با یک بسته توی دستم رفتم تو دستشویی.
 واقعا کارم به جایی کشیده که همچین کاری کنم؟!
 من کی ام؟ مها؟ میلاد؟ یا شایدم دست راست تقلبی جناب شهریار هخامنش!
 آخر کار من همین؟ شاید اصلا امروز بسته تو بدنم پاره بشه و من بمیرم، این میشه ته زندگی مها؟!
 عمرا، من نمی‌ذارم اینجوری بشه، نمی‌دونم چرا اما تا همین چند دقیقه پیش، قبل اینکه در دستشویی پشت سرم بسته بشه و من بمونم و یه بسته مواد...
 قبل اینها همش می‌گفتم شهریار پیدام می‌کنه، اون با همه دبدو کیکبهاش با اون همه بادبگار و تجهیزاتی یعنی نمی‌تونه من رو تو این شهر پیدا کنه؟
 اما الان انگار از خواب بیدارم کنن، تازه فهمیدم قضیه از چه قراره...
 اینا چند ساله تو این کارن و یک بار هم لو نرفتن، پلیسا نتونستن پیداشون کنن اونوقت من توقع دارم شهریار پیدام کنه...
 -آهای شما دوتا چیکار می‌کنین؟ زودتر...
 خم شدم و از زیر در بیرون رو دیدم. پاهاشون تو دیدم بود، حدودا دو سه متری با در فاصله داشتن...
 گوشم رو چسبوندم به در به به شیطونارو ببین دارن چی پیچ می‌کنن.
 -پسر مت با دارو دستش حمله کرده همه رو کشته و مونده چند نفر...
 -چرا مگه چیشده باز؟
 -مت به کارلوس گفته دیگه مواد رو زیر پوست آدما نذاره یا به خوردشون نده گفته دیگه حوصله جنازه بار زدن نداره اما کارلوس به حرفش گوش نمیده باهم درگیر می‌شن، نمی‌دونم چی می‌شه که مت حواسش پرت میشه کارلوس با کلتش میزنه تو سر مت و بیهوش می‌شه.
 -اوه کارلوس گور خودش رو کند.
 -آره، تازه چرخ‌های ماشین مت داغون کرده.
 -کسی حق دست زدن به وحشیه مترو نداره، با چه دل و جرعتی همچین کاری کرده!
 -زیادی دیگه احساس قدر بودن کرده!
 -بیخیال، بهتره ما هم بزنییم به چاک، همه مردن موندن ده دوازده نفر، ماهم می‌میریم پس بهتره بریم.
 -اما کارلوس...
 -کارلوس دیگه کیه؟ امروز به دست مت می‌میره می‌مونه من و توی بدبخت بهتره بریم پیش مایک.
 -این دوتا چی؟
 - چرا انقد چی می‌کنی، دبدو بریم...
 وای باورم نمی‌شه، این دوتا هم رفتن، پس یعنی می‌تونم فرار کنم.
 از خوشحالی تو پوستم نمی‌گنجیدم، خیلی حس خوبیه اینکه می‌دونم دیگه مجبور نیستی کاری بکنی که دلت نمی‌خواد، اینکه خودت رو آلوده به کتاف کنی.
 درنگ نکردم و سریع از دستشویی اومدم بیرون.
 نمی‌دونستم جنیور تو کدوم دستشویی بود پس صداهش زدم:
 -جنیور جنیور بیا بیرون، اون مواد رو استفاده نکن خلاص شدیم.
 صدای دری اومد و بعدش جنیور رو دیدم که بسته مواد تو دستش بود و با تعجب نگاهم می‌کرد.
 -چی؟ خلاص شدیم؟ اون دوتا کجان؟
 با هیجان دستاهم رو کوبوندم به هم و گفتم:
 -مت به اینجا حمله کرده، اینطور که من شنیدم همه رو به جز چند نفر کشته اونایییم که مواظب ما بودن در رفتن، جنیور بهتره ماهم در بریم بهترین فرصت همینه، وگرنه بعد کارلوس گیره مت می‌وفتیم.
 اجازه صحبت به جنیور ندادم و رفتم سمت شیر آب و بازش کردم؛ سرمو بردم زیرش، وقتی مطمئن شدم رنگ موهام رفته سرم رو کشیدم کنار و شیر رو بستم.

طبق معمول لباسام دو رو بود، پس کت نوک مدادیمرو در آوردم و برعکسش کردم. حالا کتی که دستم بود کرم رنگ بود، پوشیدمش.

جنیور با تعجب نگاهم می‌کرد!

شلوارمرو در آوردم، چشم‌های جنیور کشیده شد سمت پاهای ظریفم، الان می‌گه پسر و همچین پاهایی؟

–هوی، چشم‌هاترو درویش کن.

نگاهش میخ پاهام بود:

–درویش کن یعنی چی؟

–همون چشم‌هات رو ببند شماهاست، ببندش ببینم وگرنه خودم می‌بندمش برات.

سریع چشماترو بست، همینم مونده این بفهمه ما دختریم.

سریع شلوار رو پشت و رو کردم و پوشیدم.

رفتم سمت جنیور دستشو که گرفتم چشمام و باز کرد .

باتعجب نگاهی به سرتاپام انداخت:

–چرا یک‌هو سر و شکل عوض کردی؟ تو موهات بلوند نبود؟ عین آفتاد پرست رنگ عوض کردی...

اخم کردم:

–بچه حرف دهنتر و بفهم آفتاب پرست چیه! الان هم آنقدر سوال نپرس بجنب بریم.

سرشرو تکون داد، راه افتادم و دست اونم کشوندم باهام همراه شد، از در زدیم بیرون، اما با احتیاط...

وسط کوچه هنوز بزن بزن بود، هیکل مترو می‌شد از همین جا تشخیص داد، با یکی وسط میدون بودن و همرو می‌زدن، قطعا

طرف کارلوسه!

رفتم سمت دیوار...

اینبار دیگه تیر برقی نبود تا کمکم کنه اما تیر تلفن بود، پس سریع دست به کار شدم.

–جنیور تو می‌تونی از این بالا بری؟

سرتکون داد:

–آره بابا، موقع جابه جایی گاهی اوقات که لو می‌رفتم انقدر می‌دویدم و از اینا بالا می‌رفتم تا پیدام نکنن.

اشاره زدم که اون اول بره.

اومد سمت تیر تلفنش و ازش آروم آروم بالا رفت.

چقدر کوچیکه! ببین با این دستای ظریف و کوچیکش چجوری داره از دیوار بالا می‌ره، چرا یک بچه تو سن این جای اینکه تو

درساش خبره باشه تو در و دیوار بالا رفتن ماهره؟

اون مثل من بی‌کسه، شاید اگه اونم عمه‌ای مثل مینا داشت الان جای اینکه بخواد فرار کنه از دست یک سری خلافکار، توی

خونش کنار شومینه لیوان شیرشرو می‌نوشید...

یا شایدم اگه مینایی وجود نداشت من الان از اون بدتر می‌بودم...

چه بسا تو ایران یک دختر تنها و بی‌کس برای در آوردن یک لقمه نون باید دست به کارایی بزنه که...

البته کار هم پیدا می‌شه اما قطعا محیطش جوریه که دختر حاضر می‌شه بمیره از گرسنگی ولی اونجا کار نکنه. مگه اینکه خر

شانس باشی کارای خوب گیرت بیوفته.

–میلاد بیا دیگه، می‌خوای بییتت؟

به خودم اومدم، دست از فکر کردن برداشتم و رفتم بالا دیوار، پریدم اونور و شروع کردیم به دویدن.

انقدر دویدیم که کم کم از اون محله‌ی داغون که بن بست توش بود رسیدیم به مرکز شهر...

نفس نفس می‌زدیم.

–خب تا اینجا خوب پیش رفت، بعد این کجا بریم؟ آخ من که آدرس عمارترو بلد نیستم، لعنتی!

اخم کرد:

–توکه از من بی‌کس تری، لااقل من هنوز آدرس یتیم خونم یادمه...

خندیدم:

–آخه...

–میلاد؟ درست می‌بینم؟ تویی؟ اونم اینجا؟

صدا نا آشنا بود.

سریع برگشتم سمت صدا که...

باز هم همون برق آشنای عسلی چشمانش.

با خوشحالی و تعجب نگاهم می‌کرد.

میخوش بودم، نمی‌دونم چرا اما اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم، اون هم این‌جا تو این وضعیت.

دستش رو جلوی صورتم تکان داد:

– میلاد کجایی؟ باتوام می‌گم تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

جنیور جواب داد:

– ما فرار کردیم، میلاد آدرس خونش رو بلد نیست شماهم که معلومه میلاد رو می‌شناسین، میشد...

دستم رو گذاشتم جلو دهنش، لیخند زورکی زدم:

– خوب راستش من گم شدم.

هنوزم لیخند به لب داشت:

– می‌دونم، با من بیا می‌برمت عمارت.

دستش رو به سمتم دراز کرد، دستش رو گرفتم و بلند شدم.

راه افتاد و دستم رو کشید اما من هنوز ایستاده بودم و تکون نمی‌خوردم، جنیور با قیافه‌ای گرفته نگاهم می‌کرد.

– میلاد؟ بیا دیگه پسر.

برگشتم سمتش، با دستم اشاره زدم به جنیور:

– اما پس جنیور چی؟

– خوب جنیور رو می‌رسونیم خونش تا تو خیالت راحت شه، حالا بیاین هوا کم کم تاریک میشه تا عمارت یک ساعت راهه.

با این حرفش قیافه جنیور گرفته‌تر شد، آخه مگه مها می‌ذاره تو آواره بشی؟

دستش رو گرفتم و به زور بلندش کردم، انگار چسبش زده بودن به زمین.

– پس بریم؟ دیگه مشکلی نیس؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

راه افتاد و من و جنیور پشت سرش، رسیدیم به یک بی ام و قدیمی،

دهنم باز مونده بود.

خیلی جیگر بود ماشینش، اصلا از قیافش داد میزد بر خلافه مدل قدیمیش می‌تونه خیلی وحشی باشه.

در رو برام باز کرد، جلو نشستم و جنیور پشت.

حالا انگار من دخترم که برام خم می‌شه درو باز می‌کنه یا شایدم عادتشه.

حرکت کرد، پاش رو روی پدال گاز فشار داد و ماشین پرواز کرد.

همونطور که فکر می‌کردم.

بی‌اختیار گفتم:

– واو، آندرس این عالیه، قدیمیه اما چقدر وحشیه.

خندید:

– آره وحشیه.

– اصلا روانه، از ویرون شهریارم توپ تره.

همچنان می‌خندید:

– اینو بش نگیا، اون دوست داره همیشه بهترین باشه و بهترینا برای اون باشن.

زیر لب گفتم:

– خوب معلومه که یه پادشاه باید بهترینارو داشته باشه.

– چیزی گفتم؟

– گفتم چقدر دیگه مونده تا عمارت؟

با لحنی که از اون خر عمته می‌بارید گفت:

– تازه حرکت کردیم اما با این سرعت یه ربع دیگه می‌رسیم.

یهو سرعتو خیلی کم کرد، از آینه نگاه جنیور که ساکت نشسته بود کرد:

– پسر تو رو یادم رفته بود، آدرس خوتتو بده.

قبل از این که جنیور جواب بده گفتم:

- با من میاد عمارت.

هر دو متعجب گفتن:

- ها؟

-بله بمونه، گفتم بامن میاد عمارت.

چشمای جنیور از خوشحالی برق میزد، آندرس یک نگاه مشکوک به من انداخت که شونه هام رو انداختم بالا، ده دقیقه بعد رسیدیم عمارت.

-بریزین پایین پسر ا.

متعجب گفتم:

-آندرس از تیکه کلامای ایرانیا استفاده می کنی، خودتم خیلی روون فارسی حرف می زنی، خیلی عجیبه نه جنیور؟

جنیور که از حرف های من سر در نمی آورد به یک تکون سر اکتفا کرد.

آندرس تند تند گفت:

-بعدا بهت می گم آلآن هم سریع پیاده شین.

و خودش زودتر پیاده شد، با ذوق به عمارت نگاه می کردم.

- ملت مظلومتون اومده خونه.

در عمارت با شدت باز شد و شهریار با تعجب بیرون اومد.

به محض این که دیدمش یه جیغ بنفش کشیدم و دویدم سمتش، اولش حدقه چشم هاش از حرکت من گرد شد. یکهو با ترس برخلاف جهت من شروع کرد به دویدن.

من بدو اون بدو.

یکهو...

شهریار

کلافه طول سالن رو طی می کردم.

- یعنی چی رایان؟ پس حرف "ه" کجاست؟ رو سنگ اول اسم پدرم بود؛ اگه این اصله، پس کو؟

رایان کلافه تر از من گفت:

- قربان من یه ساعته دارم می گم این اصله. شاید قسمتی ازش نیست.

- صبر کن بگم جعبه رو بیارن. آئی، جعبه رو بیار.

- من اومدم خونه.

با صدای دادی از جا پریدم. هر اسون رفتم سمت در و بازش کردم.

به محض ورودم به حیاط چشمم افتاد به مها که با شوق نگاهم می کرد.

اومدم اظهار خوشحالی کنم که یهو دوید سمتم.

آخ! آخ! من نگفتم این دیوونس؟ لابد الان افتاده دنبالم که چرا پیداش نکردم؟ نمی دونه که من تو این چند ساعت چه کشیدم.

من هم شروع کردم برخلاف جهت اون دویدن و رفتم داخل عمارت.

رسیدم وسط سالن که دیدم رایان با تعجب نگاهم می کنه. یهو ایستادم که یکی از پشت خورد بهم و چون ناگهانی بود دوتایی

افتادیم.

- شهریار.

آروم گفتم:

- کولی بازیت رو برو پیش شیوا بکن. آبروی من رو جلو پسره نبر. داره با تعجب نگاهمون می کنه.

سنگینیش کم شد؛ پس ایستاده، چه عجب! یک بار این به حرف آدم گوش داد، سریع بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم.

- قربان، جعبه ی هژبر خان رو آوردم.

- بذارش روی میز و برو قهوه بیار.

تعظیم کرد و رفت. با رایان رفتیم سمت میز و نشستیم رو صندلی. جعبه رو برداشتم.

- ! شهریار چه خوشگله! جعبه ی چیه؟ هژبر کیه؟

- هژبر اسم پدرمه، این جعبه ی ساز دهنیشه.

جعبه رو دادم دست رایان:
 - جای سنگ روش هست. ببین اندازه سنگ و جاش یکیه یانه؟
 بیهو صدای جیغی اومد:
 - نه، مه... میلاد.
 برگشتیم سمت صدا که دیدم شیوا با اضطراب به رایان نگاه می‌کنه. صد بار گفتم هوای دهنتو داشته باش. آخرش همه می‌فهمن با این بی‌حواسیش.
 مها زودتر از شیوا بلند شد و دوید سمتش.
 مثل این فیلم هندی‌ها هم رو بغل کردن و ماچ و گریه و بغض؛
 البته شیوا بود که گریه می‌کرد و مها فقط می‌خندید و می‌زد تو سر شیوا.
 این دختر منبع شادیه. حالا که دوباره برگشته، همه ما هم شاد شدیم یا حداقل سعی بر اظهار خوشحالی داریم.
 - شهریار خان؟ اهم!
 برگشتم سمتش:
 - اوه! متاسفم، حواسم نبود. خب، دیدی؟ چی شد؟
 جعبه رو گذاشت سر جاش و شونه بالا انداخت:
 - خب راستش این سنگ اصلیه جعبه است، اما کوچیک‌تر شده؛ قسمت خیلی کوچیکی ازش نیست.
 مها
 خیلی ناجور خوشحال بودم. درسته زمان زیادی از کم شدنم نمی‌گذشت و کلا یک نصفه روز بود اما همون هم بد گذشت.
 هنوزم بوی گند اون زخم‌ها رو زیر بینیم حس می‌کنم. اه! لعنتی. باز یادش افتادم.
 - من با میلادم، لطفا بذارین میلاد بیاد بهتون می‌گه.
 همه با تعجب نگاهم می‌کردن.
 کیه که با منه؟ رفتم سمت پنجره روبه حیاط. اوه! جنیور رو پاک یادم رفته بود؛ اون هم هست.
 تقلا می‌کرد بیاد تو. رفتم سمت در. هنوز هم در حال جیغ جیغ کردن بود.
 در رو باز کردم و داد زدم:
 - ولش کنین. اون با منه.
 نگهبان‌ها با تعجب از سر راهش کنار رفتن.
 دوید اومد سمتم.
 - میلاد، میلاد تو من رو جا گذاشتی.
 دست‌های کوچولوش رو مشت کرده بود و با اخم نگاهم می‌کرد.
 شرمنده رفتم سمتش و بغلش کردم. پیرهنم رو چنگ زد.
 بیهو بغضش ترکید.
 - تازه داشتم حس می‌کردم از این آوارگی خلاص شدم اما تا دیدم گذاشتی رفتی، فهمیدم من بازم همون آواره‌ام؛ یه بی‌کس همیشه بی‌کس می‌مونه.
 از خودم جداش کردم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:
 - جنیور، تو از این به بعد دیگه بی‌کس نیستی، تو میلاد رو داری.
 چشمک زدم.
 - خودم می‌رم برات زن بستونم.
 متعجب اشکاش رو پاک کرد.
 - بستونی؟
 زدم رو پیشونیم.
 - آخ! حواسم نبود، همون آستین بالا زدن خودمون.
 هم‌چنان متعجب بود.
 - آستین بالا می‌زنی؟
 داد زدم:

– کره خر برات زن می‌گیرم، دهه!
 بالاخره خندید. شونه بالا انداخت.
 – خب من این اصطلاحات رو از کجا بدونم؟
 ایستادم و مشغول مرتب کردن یقه بلوزش شدم.
 – راست می‌گی، تقصیر منه که هی یادم میره اینجا ایران نیست.
 دستی به سرش کشیدم.
 – پسر خوب، بریم تا با بقیه آشناش کنم.
 لبخند زد و دستم رو گرفت.
 برگشتیم سمت بقیه که متعجب نگاهمون می‌کردن.
 دست‌هام رو گذاشتم روی شونه‌ی جنیور و آروم هلش دادم سمت بقیه.
 – ایشون جنیور خان هستن. جنیور بچه‌ها، بچه‌ها جنیور.
 قیافه متعجب شهریار مهربون شد. اومد جلوتر و خم شد سمت جنیور.
 چند تار موی رو پیشونی جنیور رو کنار زد. با لبخندگفت:
 – بهه! چه پسر خوشگلی! نکنه میلاد مارو تو رسوندی این‌جا؟
 آروم گفت:
 – آخه یکم خنگه، آدرس خونش رو بلد نیست.
 هردو زدن زیر خنده.
 با حرص داد زد:
 – شهریار خان فک نکن نشنیدم‌ها، شنیدم چی گفتی.
 ایستاد و بی‌خیال شونه بالا انداخت. دست جنیور رو گرفت و بی‌توجه به ما رفت سمت عمارت. الان دقیقا چرا این‌قدر سریع
 صمیمی شدن؟
 شیوا آروم گفت:
 – مها این پسره کیه؟
 – بریم می‌گم بهت.
 و باهم به سالن رفتیم. رایان نبود. بی‌چاره دیده آدم حسابش نکردیم، گذاشته رفته.
 شهریار و جنیور به سمت سالن بالا می‌رفتن.
 من و شیوا هم پشت سرشون رفتیم.
 وقتی روی صندلی‌های تراس نشستیم شهریار پرسید:
 – خوب چه‌جوری رسیدین تا این‌جا؟
 جنیور سریع با هیجان گفت:
 – با یه بی‌ام و قدیمی.
 شهریار زیر لب متعجب گفت:
 – بین؟!
 – کی رو می‌گی؟
 از فکر بیرون اومد:
 – ها؟! پین دیگه کیه؟
 چشم‌هام رو باریک کردم.
 – من نگفتم پین کیه، من گفتم کی رو می‌گی.
 پس اسمش پینه، پین کیه؟
 پیچوند:
 – تو و جنیور کجا هم‌دیگه رو دیدین؟
 بی‌توجه به سوالش گفتم:
 – آندرس ما رو پیدا کرد و آوردمون عمارت، البته با ماشین پین.
 پین آخر رو با تاکید گفتم.
 دوباره زیر لب گفت:

- پس این بی عرضه از پین کمک گرفته.
شاکي زدم رو ميز.
- اه! شهریار، چی زیر لب پیچ پیچ می کنی؟ پین کیه؟ آندرس چرا بی عرضه‌اس؟ از کی کمک گرفته؟
کلافه از جاش بلند شد و بی‌توجه به سوال‌های رگباریم سمت سالن پایین رفت.
جیغ زدم:
- شهریار.
بدون این‌که برگرده با حرص گفت:
- مها، یک‌بار دیگه صداتو بشنوم می‌ندازمت جلو پسرا.
و رفت.
حرمی اداش رو در آوردم:
- می‌ندازمت جلو پسرا، می‌ندازمت جلو پسرا. ای من یه روز این فیدل و اسپارو رو می‌ندازم به جونت بفهمی من چی می‌کشم از دست تو و پسرای...
- مها؟ پس درست حدس می‌زدم، تو دختری.
با قیافه‌ای آویزون برگشتم سمتش:
- جنیور.
الان دو روز از اون قضیه می‌گذره و من هنوز تو اتاقم روی تخت پلاس. وعده‌های غذا رو برام می‌آرن، رو تخت می‌خورم و بعد دوباره تلب می‌شم روش.
حس از این سگ‌های خپل میلیونها رو دارم، همین‌جوری مثل من از صبح تا شب سر جاشون تلپن، فکر کنم تو این دو روز کلی چاق شدم.
سر جای خودم نشستم. پاهام رو از تخت آویزون کردم و شروع کردم به بازی دادنشون.
دیگه تنبلی بسه؛ دو روز کامل خوردم خوابیدم.
کش و قوسی به بدنم دادم. آخیش!
با صدای باز شدن در چشم‌هام رو باز کردم.
سالار بود.
آخی! یک هفته‌اس ندیدمش.
چشمش که افتاد بهم، با مهربونی گفت: دختر بابا کجا بودی تو دل سالار تنگ شد برات.
از جام بلند شدم و رفتم سمتش.
دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و ازش آویزون شدم.
سرم رو کج کردم و با مظلومیت زل زدم تو چشم‌هاش.
- سالار دو روزه منتظرت بودم ها. زنگ زدم جواب ندادی.
دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد.
با همون لحن مهربونش گفت:
- نبودم، نشد پیام، ببینم صدمه که ندیدی؟
- نوچ، تازه دو روزه دارم استراحت می‌کنم، آخ اگه بدونی چه کیفی می‌ده اینکه از تمرینای آدولف در بری.
خندید:
- آ؟ که کلاساتو جیم می‌زنی؟ می‌گم چرا بشکه شدی نگو دو روزه می‌خوری می‌خوابی.
اخم کردم.
- بشکه عمته، من کجام بشکس؟
- الان‌که عین میمون درختی آویزونم شدی نمی‌تونم هیکل ناقصتو ببینم اما اینجور که گردنم داره می‌شکنه شک نکن تو یه بشکه‌ای.
جیغ زدم:
- بشکه عمته. بگو ببخشید تا نصفه نکردم.
خندید و ابرو بالا انداخت.
- باش تا صبح دولتت بدمد، بگم ببخشید؟! دیگه چی؟ چایی چیزی نمی‌خوای؟

– نه همین روبگو، ممنون.
 پشت بندش محکم به پیشونیش یک چیپسی زدم.
 صدای شترق باحالی داد که دلم خنک شد.
 کمرم رو ول کرد و با خشم گفت:
 – مها.
 دست‌هام رو از دور گردنش باز کردم و سریع رفتم عقب.
 نیشم رو باز کردم.
 – جانم؟
 افتاد دنبالم و منم پا به فرار گذاشتم.
 پام به فرش گیر کرد و با مخ افتادم زمین. سریع یقه بلوزم رو گرفت و بلندم کرد، انداختم رو شونش.
 رفت سمت ترانس و بدون اینکه اجازه کاری بهم بده، پرتم کرد پایین.
 وای! سرده.
 یک استخر کوچولو درست زیر پنجره اتاقم که الان من مثل قورباغه توش دست و پا میزنم. خوبه ارتفاع اتاقو زمین زیاد نبود
 وگرنه کلم مثل هندوانه می‌ترکید.
 آب تو دهنم رو تف کردم بیرون و با چشمای بسته جیغ زدم:
 – سالار به قول عمت گور خودتو با دستات کندی.
 صدایی نیومد.
 چشمام رو با دستم پاک کردم و سرم رو بلند کردم تا ببینمش.
 دستاش رو گذاشته بود رو نرده تراس و تو فکر بود. عجب!
 یک تختش کمه ها.

شهریار

بعد از این‌که جعبه‌ی ساز دهنی بابا رو گذاشتم سر جاش، با آندرس تماس گرفتم.
 هی بوق می‌خورد و کسی جواب نمی‌داد.
 دیگه اومدم قطع کنم که جواب داد:
 – بله؟
 – آندرس، شهریارم.
 – او! شهریار خوبی پسر؟ چه حلال زاده! می‌خواستم تماس بگیرم باهات، کارت داشتم.
 – خوب الان بگو.
 – تو زنگ زدی، پس اول بگو.
 – فقط زنگ زدم بگم ممنون بابت اینکه میلاد رو سالم برام
 آوردیش، هرچند باز هم از پای پی...
 با غیض پرید وسط حرفم و گفت:
 – من میلاد رو برای تو نیاوردم، برای خودم آوردم. فکر می‌کردم جاش تو عمارت جناب هخامنش امنه. چرا میلاد باید روزشو
 بین کلی معتاده مریض سرکنه؟
 کلافه بودم، چی می‌گه این؟
 – آندرس من سهل انگاری نکردم. اون خودش از شرکت رفت بیرون و گمشدنش تقصیر خودش بود و اینکه ردیاب‌هاش رو گم
 کرده بود. به نظرت مقصر کیه؟
 تهدیدوار گفت:
 – شانس آوردی یه زخم بهش نیوفتاد وگرنه...
 بیخیال پریدم وسط حرفش:
 – وگرنه چی؟ ببینم کی هستی که داری منو تهدید می‌کنی؟ اگه شهریاری نبود پین حتی جواب تلفت...
 صدای عطسه‌ای شنیدم.
 آروم گفتم:
 – باهات تماس می‌گیرم.

تماس رو قطع کردم و آروم رفتم سمت در. یکهو در رو باز کردم که مه‌ای فضول افتاد تو بغلم. چشم‌هاش رو بسته بود، موها و لباس‌هاش خیس بود. گوشش رو گرفتم و کشوندمش سمت راهرو. هم‌چنان چشم‌هاش بسته بود و غرغر می‌کرد:

– آی! آی! شهریار گوشم، گوشمو کندی. کش تنبون که نیست انقدر می‌کشیش؛ کش نمیاذ به قراَن، آی! سرم رو بردم دم گوشش:

– که فضولی می‌کنی و فال‌گوش وای می‌ایستی؟ می‌دونی من فضولا رو چه‌جوری تنبیه می‌کنم؟ از راه رو گذشتیم و رسیدیم دم در اتاقش. هم‌چنان گوشش تو دستم بود و اون آخ و اوخ می‌کرد. فقط امیدوارم چیزی نشنیده باشه.

در اتاق رو باز کردم و دستم رو از گوشش رها کردم تا دستش رو بگیرم ببرمش تو اتاقش که سریع دوید تو راه رو. به رفتنش نگاه کردم. خودمم حوصله جیغ و دادش رو نداشتم؛ پس گذاشتم در بره.

باید برم دوباره با آندرس تماس بگیرم. رفتم داخل اتاقم و تلفن رو برداشتم.

لحظه آخر پیشمون شدم. حوصله تهدیدهای این بچه رو نداشتم. عقب گرد کردم رفتم سمت میز و وسایلم رو برداشتم.

از اتاق بیرون زدم رفتم سمت ترانس. نشستم رو صندلی و وسایلم رو روی میز گذاشتم.

– آئی، قهوه بیار تراس.

– چشم آقا.

عینکم رو زدم.

باید هرچه زودتر دفترچه هژبر خان رو برگردونم سر جاش. این‌بار خودم دست به کار می‌شم.

بی‌خیال قهوه شدم و رفتم سالن پایین.

خدمه‌ها در حال آماده کردن تدارکات نهار بودن.

رسیدم به در که صدای آئی رو شنیدم. برگشتم که دیدم با سینی قهوه کنارم ایستاده.

– بخشید قربان دیر شد، بفرمایید آمادست.

– نه، نمی‌خورم. من میرم سالن پشتی تمرین. بگو برام حوله بیارن.

بی‌توجه به بوی خوب و وسوسه‌کننده‌ی قهوه در رو باز کردم و بیرون رفتم.

به سمت رختکن رفتم. لباس پوشیدم و کیف سلاح مورد علاقم رو برداشتم. تیراندازی با کلت رو همه بلدن اما همیشه باید یک برگ برنده داشته باشی.

کیف رو گذاشتم رو زمین و مشغول گرم کردن شدم.

بعد حرکات کششی دستکش‌هام رو پوشیدم.

چند دقیقه‌ای با کیسه کار کردم تا کامل گرم بشم.

باید به آدولف بگم بیاد تا یکم باهاش تمرین کنم.

سلاح رو برداشتم و از کیفش در آوردم.

زه رو کشیدم و تیر درست به شقیقه طعمه خورد.

هوم! باید زه رو آماده کنم؛ لازم می‌شه.

– سلام قربان. می‌خواستید تمرین کنید؟

برگشتم سمت آدولف. لباس پوشیده منتظر بود. سلاح رو داخل کیفش گذاشتم و گردنم رو با حوله‌ای که برای من آورده بودن پاک کردم.

– آره! بیا یکم باهام تمرین کن. دو روزه تمرین جدی نداشتم، حسابی تنبل شدم.

– با چی شروع کنیم؟

– تو که لباسی که می‌خواستی رو پوشیدی، دیگه چرا می‌پرسی؟

تک خنده‌ای کرد.

– حس کردم بعد تمریتون نیاز بهش باشه.

– آره اما بعدش باید برام زه رو آماده کنی.

متعجب گفت:

– قربان کجا می‌خواید برید؟

دستکش‌هام رو عوض کردم.

– یه کار نیمه تموم مونده.

مها

شام رو زیر نگاه مهربون آندرس خوردم.

نمی‌دونم چرا این یارو همچین نگاهم می‌کنه؟

از عصر که اومده نشسته کنارم، مثل پیرزن‌ها حرف میزنه.

حالا هم که تو حیاط نشستیم رو صندلی دور آتیش. آی! دلم سیب آتیشی می‌خواد.

مظلوم به شهریار گفتم:

– رییس می‌شه..

یک تای ابروش پرید بالا.

خب چیه؟ دارم جلو غریبه آبرو داری می‌کنم بهش می‌گم رییس؛ حقشه جلو رفیقش صداش کنم شهی.

مظلوم‌تر گفتم:

– شهریار خان.

آندرس مثل کل روز با لبخند مهریون نگاهم می‌کرد و به لوس بازیام ریز می‌خندید.

شهریار خندید.

– چیه وروجک؟ انقدر رئیس و قربان نکن، فیلم نیا. آندرس از خودمونه.

همچنان مظلوم گفتم:

– اه! این چه حرفیه؟ شوما تاج سره‌مایی. دنیا رو بی‌رئیس نمی‌خوام.

همه از لحنم خندیدن.

سرش رو با خنده به معنی "چی می‌خوای؟" تکون داد.

به آتیش اشاره زد.

– این آتیشه حیفه، کاش دوتا سیب داشتیم.

همون لحظه یکی با سرو صدا داخل حیاط اومد.

برگشتیم سمت در که سالار رو با یک سینی پر تو دستش دیدیم.

– های ملت! شیچره آوردم براتون. برین به جونم دعا کنین.

ذوق زده از جام پریدم و سریع رفتم سمت سالار و کمکش کردم تا وسایل رو بیاره.

سینی رو که گذاشت زمین، دوباره دویید سمت عمارت.

شونه بالا انداختم. دیوونس، بیهو می‌ره.

با شیوا مشغول گذاشتن سیب‌ها زیر آتیش بودیم که سالار با دوتا قلیون اومد.

شهریار اشاره‌ای به قلیونا زد.

– سالار خیلی وقت بود قل نزده بودیم.

شیوا عصبانی گفت:

– از آدمای دودی بدم میاد.

و به من نگاه کرد تا منم تایید کنم.

شونه بالا انداختم.

– خب، دود خوب نیست اما اگه تفریحی می‌کشین، دعواتون نمی‌کنم.

سالار خندید.

– اوه! مادمازل اجازه صادر کردن، شهریار آزادیتم.

شهریار از جاش بلند شد.

– بریم ته باغ رو تخت، این‌جا نمی‌چسبه.

از جامون بلند شدیم. من که نمی‌دونم ته باغ چی داره چون تاحالا خیلی از جاهای عمارت رو دید نژدم. کلا تو این زمینه آدم فضولی نیستم و این‌که الان ته این باغ یا توی تک تک اتاقای عمارت چی می‌تونه باشه برام مهم نیست. کمک سالار کردم و یکی از قلیون‌ها رو گرفتم.

رفتیم سمت باغ پشت عمارت.

هر قدم که می‌رفتیم تو دل تاریکی، زیر پامون با چراغ‌های کوچیکی روشن می‌شد.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

سالار دم گوشم گفت:

– هوم! هوای پاکیه، نه؟

نیشخند زدم.

– تو به هوای اینجا میگی پاک؟

هوای شمال ده برابر اینجا مطلوب‌تره.

اون‌جا تازه می‌فهمی داری زندگی می‌کنی.

مهربون گفت:

– دلت تنگ شده؟

تلخ خندیدم.

– اوهوم، من خیلی دیر با آدم‌ها جوش می‌گیرم و روابط عمومیم زیره صفره، ایرانم بودم، یه رفیق نداشتم چه برسه این‌جا که

همه غریبن. خیلی دلم برای فضای آشنای اتاقم تنگ شده. این‌جا حس غریبی می‌کنم.

متعجب گفت:

– اما تو که خیلی روز اول گرم گرفتی با ما، خیلیم که راحتی!

– روز اول که اومدم به خودم قول دادم این‌بار دیگه برای خودم دوستی پیدا کنم.

نه اینکه آدم گوشه‌گیری باشم‌ها نه نیستم، اما نمی‌تونم با کسی گرم بگیرم. آدمای دور و بر من همه حرف معمولی هم می‌خوان

بزنن انقدر قروفر میان و ادا میان که هیچ وقت نمی‌خوام دوستی مثله این افاده‌ای‌ها داشته باشم.

فکر می‌کردم شماهام همین باشین؛ ناسلامتی اینجا عمارت هخامنشه و شماهام دستیارو رفیقش،

اما برعکس خیلی گرم بودین، حتی شهریار اصلا مثله بقیه آدمای پولدار دور و برم نبود.

سرشو تکون داد.

– آره خب، شهریار و شیوا اصلا اینجوری نیستن شه...

– شما دوتا پدر و دختر خلوت کردین باهم، بیاین دیگه.

اون‌ها نشسته بودن رو تخت بزرگ زیر درخت و من و سالار قلیون و سینی به دست ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم.

– اومدیم.

رفتیم سمتشون و روی تخت نشستیم.

پسرا قلیون می‌کشیدن و من و شیوا مثل... می‌لونیووندم.

یک لحظه نگاه آن‌درس افتاد بهم که یکهو به سرفه افتاد و شلنگ قلیون رو انداخت.

با دهن باز و انگشت تو دهن، متعجب نگاهش می‌کردم.

– چت شد؟ آن‌درس؟

سالار رفت سمتش و زد پشتش.

با دستش اشاره می‌کرد به من و سرفه می‌کرد.

برگشتن سمتم که یکهو زدن زیر خنده.

سریع محتوای توی دهنم رو جوییدم و قورت دادم.

با اخم گفتم:

– زهره‌مار، چتونه؟

سالار با خنده گفت:

– به خدا همه‌ی غذاها برای توعه، این‌جوری نخور.

نگاهی به وضعیت خودم انداختم؛ تا خرخره پر بودم.

سالار دستم رو گرفت و آورد جلو صورتش.

– این انگشت بدبخت رو چرا چپوندی توی دهنتم؟
انگشتم رو بالا آوردم.

– ببین این انگشت کمکیه؛ هر وقت زیاد چپوندی دهنتم و غذا در حال پاشیدن به بیرون بود، این انگشت رو فرو کن تو دهنتم
غذاها رو حل بده عقب.

سرتکون داد و یک شیرینی گذاشت دهنش یکم جویدش و بعد دوباره یکی دیگه گذاشت تو دهنش.

لپاش باد کرده بود. انگشتمش رو آورد بالا. به معنی مثبت سر تکون دادم. انگشت رو تا ته فرو کرد تو دهنش و شیرینی رو حل
داد ته حلقش.

یکهو به سرفه افتاد و بعد همهی محتویات دهنش پاشید رو سرو صورتمون.

شهریار با حرص می‌زد پشتش.

– عوضی ریختمون رو خامه‌ای کردی، چته؟

– سالار تو تازه اول راهی از این اتفاقا زیاد برات میوفته، انقدر باید بخوریو بماسه سر گلوت تا حرفه‌ای بشی،
؛ مثله من.

بعد این‌که سرفه‌اش بند اومد، گفت:

– مها جون من یک بار برو من ببینم یاد بگیرم کامل.
با غرور گفتم:

– باشه، با دقت نگاه کن. هر چند نمی‌تونی مثله من باد بگیرم داشم.
خندید.

– باشه حالا یک دور برو.
ظرف شیرینی رو گرفتم.

اومدم بردارم که یکی ظرف رو برداشت.

سرم رو بلند کردم دیدم شهریاره که با اخم نگاه می‌کنه.

– این بساط مسخره بازیتون رو جمع کنین وگرنه...

نفس نفس می‌زدم اما نمی‌خواستم جلوش کم بیارم.

اومدم بزنم تو سرش که سریع دفاع کرد و در جوابش سوکی زد.

با خنده گفت:

– جوجه داری کم می‌آری‌ها! یکم دیگه بمونی زیر دستم کتلت میشی.

از این حرفش و خنده اش حرمم گرفت و پام رو با تمام قدرت آوردم بالا تا یک مایگری حسابی بزنم تخت سینش که دفاع کرد
و چون خیلی شدت ضربه‌ام زیاد بود، زیر پام خالی شدو با ماتحت محترم افتادم زمین.

با حرص دستکش‌هام رو در آوردم.

– ای آدولف! خدا لعنتت کنه، به زمین گرم بخوری.

– زمین گرم چیه دیگه؟

با حرص به تاتامی مشت زدم.

– آه! هیچی، تو نمی‌خواد به خودت فشار بیاری.

خندیدو رفت گوشه سالن، ظرف آبش رو برداشت
انداخت سمتم.

– بخور یه مین استراحت کن دوباره شروع می‌کنیم.

دهن کجی کردم.

– یه مین زیاد نیس به نظرت؟ بعدش تو کچلی من با ظرف تو آب نمی‌خورم کچل میشم.

شونه بالا انداخت.

– باشه اگه زمانش زیاده پس نصفش کن، اگه از اون نخوری دیگه حق نداری آب بخوری. بیا تمرین وقتت تموم شد.

لبام خشک شده بودو عین ماهی دهنم بازو بسته میشد.

سریع ظرف آب رو برداشتم و خوردم.

ایستادم و دستکش‌هام رو پوشیدم.
رفتم سمت زمین، احترام گذاشتم و منتظر اجازه اش شدم.
بعد کسب اجازه رفتم روبه روش ایستادم.
- هوم! این دور بامن؛ بذار ببینم چند مرده حلاجی.
برگشتیم سمت صدا. شهریار لباس پوشیده ایستاده بود.
چشم‌ام برق زد، عجب چیزی میشه تو لباس کاراته.
تو فکر تیپش بودم که یکی زد به پیشونیم.
سرم رو بلند کردم که دیدم شهریار جلوم ایستاده.
- توفکری؟
شونه بالا انداختم.
- خوب راستش فکرش رو نمی‌کردم که تو ورزشی مهارت داشته باشی.
اخم کرد.
- نکنه فکر کردی از این رئیسای بی‌عرضه‌ام که فقط چون پول دارن قدرت دارن؟ خیر، کمی هم سر از ورزش در می‌آرم.
نیشخند زد.
- فکر کردی فقط خودت بلدی مشت پرت کنی جوجه؟
متعجب ابرو بالا انداختم.
آدولف خندید.
- تازه نشونه گیریش هم عالیه.
با انگشت اشاره زد به شقیقش.
- اوه! یادم باشه بعدا باهم کمی تمرین کنیم.
با هیجان گارد گرفتم.
- وای! شهریار باورم نمیشه؛ قبلا تو فقط یه پادشاه بودی اما الان می‌تونی یه شوالیه با کت شلوار مشکی باشی.
خندید و متعجب گفت:
- دیوونه، چرا پادشاه؟ نکنه به خاطر معنی اسمم؟!
تا اومدم جواب بدم آدولف تندی گفت:
- هاجیمی.
و مشت و لگدای مکرری که شهریار به سمتم می‌نذاخت.
سریع خودم رو جمع و جور کردم و دوباره گارد گرفتم و منم شروع کردم.
لامصب کم نمی‌آورد؛ یکی من می‌زدم ده تا اون.
خیلی قوی‌تر و سریع‌تر از آدولف بود.
از مبارزه با آدولف خسته بودم؛ برای همین سرعتم کمتر از قبل بود. ضرباتم آروم‌تر شده بود و بیشتر دفاع می‌کردم تا مبارزه.
گاردم باز شده بود اونم از این فرصت استفاده کرد و اومد گدان بزنه که پام تکون خورد و لگدش جایی که نباید می‌خورد،
خورد.
دیگه فشنگ مثل یک جنازه افتادم کف سالن.
چشم‌هام بسته بود و فقط صدای عصییش رو می‌شنیدم
- آدولف مگه کاتا نپوشیده؟
صدای مضطرب آدولف اومد.
- خوب راستش من نمی‌دونم اما کلاه و ساق که گذاشته پس بقیه پوش...
چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

- صداشم برو، اینجوری کیف نمیده.
با حرص داد زد:
- دهنتو ببند، همین قدر هم که خرم کردی بسه.

گوشاشو کشیدم.
 - های خر نه و اسب. بگو پیتکو پیتکو.
 ایستاد. درمونده گفت:
 - مها، شهریار زده داغونت کرده چرا من باید جورشو بکشم؟ مظلوم گیر میاری‌ها.
 زدم پس کلهشو دم گوشش جیغ زدم:
 - حرف اضافه موقوف. راه بیوفت. ها راستی صداشم یادت نره.
 صورتشو نمی تونستم ببینم اما صدای عصییش می‌اومد:
 - مها، یا خودت می‌آی پایین یا پرتت می‌کنم باز یه جات بشکنه.
 من رو میخوای پرت کنی چلغوز؟ سرم رو آوردم پایین‌تر و گوشش رو گاز گرفتم. دادش رفت هوا.
 - هوم! حقته. من رو میخوای پرت کنی پایین؟
 دست‌هاش رو باز کرد تا مثلا بندازم پایین اما من عین میمون دست‌هام رو دور گردنش حلقه کرده بودم.
 - سالار.
 از داد شهریار جا خوردم و دست‌هام از دور گردن سالار باز شد و پرت شدم پایین.
 دیگه اشکم نزدیک بود در بیاد.
 جیغ و داد می‌کردم:
 - وحشیا، گاکولا، تو دو ساعت داغونم کردین.
 با عجله دویدن سمتم.
 حالا خودمونیم‌ها، همچین داغونم نشده بودم. شهریار با نگرانی اومد دستش رو بذاره زیر زانوم تا بلندم کنه که نداشتم.
 اشاره زدم به سالار.
 - آهای! گولاخ تو باید بیای.
 سرشو به معنی نه انداخت بالا.
 الکی زدم زیر گریه و دست‌هام رو گذاشتم جلو چشم‌هام تا نبینن نقشه است.
 نمی‌دونم این شهریاره چرا این‌قدر نگران بود؟ سریع بغلم کرد و رفت سمت عمارت.
 تا در سالن باز شد، دادزد:
 - آئی به سایمون بگو بیاد.
 دکتر برای چی؟
 یک بار نشد ما بیایم لوس بازی دراریم‌ها. الان دکتره می‌آد لو می‌رم، شهریارم پوستمو می‌کنه.
 دست‌هام رو از جلو صورتم برداشتم و یقشو گرفتم. با این حرکت سرش رو برگردوند سمتم.
 با مظلومیت نگاهش کردم که سرش رو به معنی چیه تکون داد.
 - سایمون برای چی؟ من حالم خوبه.
 اخم کرد.
 - مطمئنی؟
 سرمو انداختم بالا.
 - اوه-وم.
 کجکی گفت:
 - بله، پس حالا که خوبی بیا پایین کمرم شکست عین بشکه می‌مونی.
 - کجای خواهر من بشکه‌اس؟
 با حیرت برگشتم سمت صدا...
 یقه شهریارو رها کردم و دست‌هام رو کوبوندم به هم.
 - جنیور.
 با ذوق خندیدم. اومدم از بغل شهریار بیام پایین که دیدم حلقه دست‌هاش رو دور کمرم تنگتر کرده.
 - ولم کن بذار برم دلم برای بچم تنگ شده.
 سارا خندید.
 - جنیور می‌گه خواهر تو میگی بچم، دقیقا چی می‌شین؟
 جنیور با اخم ممنوعی روبه سارا گفت:

- خواهرمه.
برگشت سمت شهریار.
- آقا شهریار خواهرم رو بذارین زمین لطفا.
سارا سرپرست جدید جونیور بود. اون یک مدت به عنوان معلم زبان فرانسه شیوا بود. چند روز بعد اومدمون به عمارت سارا به دیدن شیوا میاد که اون شیوای دهن لق هم قضیه جونیور رو بهش میگه و... الانم که اون شده سرپرستش.
بالاخره شهریار دستهاش رو باز کرد و منم اومدم پایین.
رفتم سمت جونیور و دستش رو گرفتم.
- بریم یکم حرف بزنیم.
رفتیم سمت اتاقم.
در رو باز کردم و دستم رو گذاشتم پشتش، به سمت صندلی هدایتش کردم و خودم روی تخت نشستم.
- جونیور، از زندگی پیش سارا راضی هستی؟
لبخند زد.
- آره، خیلی. می‌دونی مها، حس می‌کنم شماها خانواده واقعی من هستین.

شهریار

صدای ضبط رو کمتر کردم، و به رانندگی آرامم ادامه دادم.

"من یعنی مرد پاییز و بارون
چتر، سیگار، پیاده، داغون
من یعنی یه تخته پاره
رو موج بلند حماقتامون"

همیشه این متن رو با خودم مرور می‌کردم.
من رو یاد حماقت‌هام می‌انداخت!
حماقت‌هایی که هر ثانیه، هر دقیقه و هر روز سرزنشم می‌کنن؛
اما هیچ وقت متوجه کار اشتباهم نشدم و همین عذابم می‌داد.
سرعتم رو کمتر کردم و به جاده نگاهی انداختم.
همه جا تاریک بود.
دریغ از یک چراغ برق!
وتنها چراغ‌های ماشین فضا رو روشن کرده بود. ماشین رو گوشه‌ای متوقف کردم.
یه خونه ویلایی بزرگ و مجهز!
ناگهان چراغ یکی از اتاق‌ها روشن شد و مطمئنا کارم سخت‌تر می‌شد.
اما فکر کردن رسیدن به اون چیز با ارزش بهم انگیزه می‌داد.
عینکم رو برداشتم و کلتم رو چک کردم.
از ماشین پیاده شدم و بدون ایجاد کردن هیچ صدایی به سمت خونه ویلایی رفتم.
کوچه خلوتی بود، که درخت‌ها خشکیده بودن و تنها اون خونه ویلایی و یه ساختمون نیمه کاره در کوچه وجود داشتن.
باد تندی می‌وزید و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای شاخه‌های خشکیده و صدای باد در تشکیل گرد باد بود.
با احتیاط از پله‌های داغون نیمه ساخته بالا رفتم تا به طبقه دوم رسیدم.
از این ارتفاع دید بهتری با حیاط ویلا داشتم.

عینک رو به چشم‌هام زدم و آرام بر روی زمین دراز کشیدم و دیدم رو تنظیم و کلتم رو در آوردم و چک کردم.
با دقت به تمام جزئیات حیاط نگاه کردم. یک حیاط بزرگ و خالی از درخت!
سنگ فرش سفیدی از در حیاط تا گاراژ ادامه داشت و یه تاب دونفره زنگ زده قدیمی در کنار استخری خالی از آب!
بی شباهت به خانه مردگان نبود.

لعتی!

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، و هیچ نگرانی در حیاط خانه نبود. این سکوت نه تنها باعث خوشحالی آسون‌تر شدن کارم نشد بلکه احساس ترس می‌کردم.

کلت رو در دست‌هام گرفتم و آماده نشانه گرفتن بودم که...

–گابریل، آقا دستور دادن به ساختمان کناری بری تا جاسازها رو چک کنن.

پوزخندی زدم و به شانس خودم لعنت فرستادم.

جای درنگ نبود پس سریع بلند شدم و کلت رو پشتم قایم کردم.

آروم آروم و خمیده به سمت پله‌ها رفتم و با تمام سرعت پله‌ها رو به پایان رسوندم.

همین که به در ورودی رسیدم، صدای خرت مانند سنگ ریزه به گوشم رسید.

مالدیتو! با این هیكلش چطور انقدر زود رسید!

سریع پشت ستون قایم شدم.

با داشتن عینک دید در شب به راحتی هیكل بزرگش رو دیدم.

بی‌هوش کردنش کار سختی نبود، اما بعد از این‌کار تمام نقشه‌هام نقش بر آب می‌شد.

پس بدون سر و صدا همون‌جا پنهان شدم تا به سمت پله‌ها بره اما طوری که به نظر می‌رسید، چیزی که می‌خواست در طبقه‌های

بالا نبود چون به سمت اتاق نیمه‌کاره‌ی همون طبقه رفت و من همچنان پشت ستون قایم بودم.

کاش فرصتی پیش می‌اومد تا کارم را انجام بدم، چون فرصت دیگه‌ای برای دوباره به این‌جا آمدن رو ندارم.

وقتی متوجه شدم کارش طول می‌کشه و حالا حالا بر نمی‌گرده، آروم از پشت ستون بیرون اومدم و مسیر خروجی را در پیش

گرفتم.

شانسی که داشتم این بود که چشم‌هاش قادر به دیدن من نبود.

همین که به در خروجی رسیدم ناگهان تمام ساختمان نیمه‌کاره روشن شد.

لعتی... این ساختمان داغون چراغ هم داره؟

صدای پاهاش رو که به در اتاق نزدیک می‌شد حس می‌کردم و اتاق در دیگری نداشت پس اگر سر می‌رسید قطعاً من رو با این لباس ضایع وسط ساختمان می‌دید.

خم شدم و از روی زمین تکه سنگ متوسطی برداشتم.

سنگ رو به طرف لامپ نشونه گرفتم و تق...!

!!oh What happened_

Damn... I hate the dark

متاسفم پسر اما من از تاریکی خوشم میاد

قدم آخر رو برداشتم و از ساختمان بیرون اومدم.

عینک رو برداشتم و دستم رو روی چشم‌هام فشار دادم تا کمی از سوزش‌شان بر اثر گرما کم شود.

به پیرهن یقه سه سانتی کلفت عادت نداشتم و از گرما کلافه می‌شدم.

بدون انجام دادن کار اضافه‌ای، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

بعد از چند بار استارت زدن ماشین روشن شد، ولی دوباره خاموش شد.

از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم.

این گرما حالم رو بهم می‌زد، مخصوصاً این‌که باد هم می‌وزید و باد سرد لرز به تنم می‌انداخت، اما در درونم از حرارت و گرما

می‌سوختم؛ بعد از در آوردن پیرهنم، حس بهتری داشتم.

دوباره سوار ماشین شدم و تیر کشیدن گردنم بیشتر اذیتم می‌کرد و مطمئن بودم اگر تا یک‌ساعت دیگه همین‌جا بمونم دردم

بدتر می‌شه!

و صبح جنازه ام رو پیدا می‌کنن.

چند بار استارت زدم که با صدای بدی روشن شد، قطعاً صدا به اون خونه رسیده بود. مجبور بودم مواقعی که یواشکی جایی سر

می‌زدم از ماشین‌های معمولی استفاده کنم، چون قطعاً صدای موتور ماشین‌های خودم تا ده فرسخی هم به گوش می‌رسید، و

همه متوجه کارهای زیر زیرکی من می‌شدند؛ پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت حرکت کردم.

بالاخره از اون منطقه خطرناک دور شدم، اما مطمئنم که شک کردند و محافظتشون رو دوباره بر می‌کنند.

از دست خودم عصبانی بودم که نه نتوانسته بودم سنسوری جا بگذارم و نه عکسی بگیرم.

یکساعت بعد به عمارت رسیدم، با ریموت در خانه رو باز کردم که...
 بدون سرو صدا ماشین رو ببر توی پارکینگ، نمی‌خواهم صدایش کسی رو بیدار کنه.
 بعد از برداشتن ساک مشکلی به سمت در پشتی باغ قدم برداشتم تا بدون دردسر به اتاقم برم.
 ترجیح می‌دادم هیچ کس من رو با این سر و شکل نبیند، مخصوصاً شیوا!
 آروم آروم قدم بر می‌داشتم و خستگی امانم را بریده بود.
 دلم می‌خواست هرچه زودتر به اتاقم برسم و بعد از خوردن قرص‌هایم از شر این درد لعنتی خلاص شوم.
 بگو دیگه، اینقدر من رو حرص نده!

با صدای فریاد مها، شوکه شده.
 ساک رو گوشه‌ای گذاشتم و بعد از اطمینان به سمت صدا برگشتم.
 مها و پسری روی تخت نشسته بودن و با هم جروبث می‌کردند و مها
 محکم به بازوی پسر می‌کوبید.
 پسر سری تکون داد و گفت:
 باشه اما قول بده شوکه نشی!
 متوجه شدم که صدای آندرس است و می‌خواهد ماجرای که من یه هفته سعی در پنهان کردنش داشتم رو لو بده و الان وقتش
 نبود.
 با اخم به سمت‌شان رفتم؛ حواسم به سرو شکلم نبود و با آن رکابی و پیرهنی که در دستانم بود و کلتی که پشت شلوارم قرار
 داشت بدون شک هر فردی تعجب می‌کرد.
 با صدای گرفته و خشنی گفتم:
 آندرس مگه قرار نبود هر موقع که قصدداری بیای به من خبر بدی؟
 نگاهم به چشمای هر اسان آندرس بود.
 صدای متعجب مها آمد:
 شهریار! این چه سر و وضعیه؟
 بی توجه به سوالش برگشتم و به راهم ادامه دادم و گفتم:
 آندرس می‌خواهم پنج دقیقه دیگه تو اتاقم باشی.
 به سمت‌شان برگشتم و به مها اشاره کردم و گفتم:
 تو هم به اتفاق میری، دلیلی نداره نیمه شب این‌جا باشی.
 بدون این‌که حرف اضافه به او بدهم ساک رو برداشتم و وارد اتاقم شدم.
 به محض رسیدن به اتاقم ساک رو رها کردم، و به سمت پا تختی رفتم و جعبه قرص‌هایم را از داخل کشو برداشتم و بدون
 قطره‌ای آب قورت دادم.
 درد سخت و عذاب آوری رو تحمل می‌کردم.
 کلت رو توی کشو گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم، که صدای در زدن به گوشم رسید.
 بییا تو!
 حدس زدن فردی که پشت در بود کار چندان سختی نبود.
 شهریار چرا نمی‌داری حرفم رو بزنی؟
 چشم‌هام رو باز کردم، و با قیافه‌ای مچاله از درد روی تخت نشستم.
 قصد حرف زدن داشتم که دوباره گردنم تیر کشید.
 قرص‌ها رو خوردی؟
 به تکان دادن سرم اکتفا کردم.
 ناگهان موبایلش زنگ خورد و با دیدن شماره با عجله جواب داد:
 اومدم اومدم، فقط بگو صبر کنه!
 با عجله به سمت در رفت و گفت:
 شهریار متأسفانه کاری پیش اومده، بعداً با هم صحبت می‌کنیم.
 و اجازه حرف زدن رو بهم نداد و رفت.

بیخیال درد طاقت فرسام شدم و لپ‌تایم رو روشن کردم تا برای جبران امشب، با زیرو رو کردن نقشه ویلا چیزی به دست بیارم.

مها

هنوز به قیافه و طرز لباس پوشیدن تعجب‌برانگیز، شهریار فکر می‌کردم. اون کلتی که همراهش بود، بیشتر فکرم رو درگیر خودش می‌کرد. یعنی کجا رفته بود؟ به سمت عمارت راه افتادم و همین که خواستم وارد بشم، یک نفر با عجله بیرون رفت. به پشت سرم نگاه کردم و آندرس رو دیدم. ناگهان با عجله برگشت و بی‌وقفه گفت: -به آنی اطلاع بده سایمون رو خبر کنه، حال شهریار اصلا خوب نیست. وارد خونه شدم و با نگرانی آنی رو صدا زدم: -آنی، آنی کجایی پس! به سمت پله ها رفتم و وارد اتاق شهریار شدم. بدون سر و صدا نگاهش کردم، روی تخت دراز کشیده بود و لب تاپش روشن بود. بگه سمتش رفتم و دست سردم رو روی پیشانی‌اش گذاشتم. تب نداشت، اما صورتش خیس عرق بود. لب‌تاپش رو خاموش کردم، موبایلش رو از روی تخت برداشتم تا به سایمون زنگ بزنم که صدای ناله اش بلند شد. بدون این که شماره ای بگیرم به سمتش رفتم و روی تخت نشستم. ناله می‌کرد و کلمات نامفهوم می‌گفت. نگرانش بودم، و نگرانی سراسر وجودم رو فراگرفته بود؛ این حال عجیبش بیشتر نگرانم می‌کرد. نگاهم روی اجزای صورتش در گردش بود. ابروهای مردانه مشکی، مژه های بلند مشکی که چشمان مجذوبش رو پنهان کرده بودن! هیچ‌وقت اولین نگاهش رو فراموش نکردم. متفاوت ترین نگاه! اما کم کم نگاهش رو تغییر داد. نگاه سردی که زل زدن به اون‌ها رعشه بر تنم می‌انداخت. بی‌اختیار موهایش رو نوازش کردم و عرق لذت شدم، موهای پریشانی که روی پیشانی‌اش بود رو کنار زدم، که با این کار چشمش رو باز کرد.

تا دیدم چشم‌هایش رو باز کرده، دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و آروم تکونش دادم. -شهریار، شهریار حالت خوبه؟ می‌تونی صحبت کنی؟! نگاه تبادارش تمام اجزای صورتم رو بررسی کرد و در آخر به چشم‌هام رسید و بهشون زل زد؛ مشخص بود که به زور پلک هاش رو باز نگه داشته! چشم‌هایش در حال بسته شدن بود که ضربه آرومی به گونه اش زدم تا مانع بیهوش شدنش بشم. -شهریار چشم‌هات و نبند! آندرس گفت حالت خوب نیست و سایمون رو خبر کنم، اما آخه من حتی شماره‌اش رو هم ندارم، آنی هم پیداش نیست. شهریار... زیر لب کلمات نامفهومی می‌گفت، سرم رو نزدیک‌تر بردم و گفتم: -شهریار لطفا بلندتر صحبت کن، متوجه نمی‌شم چی می‌گی! -شیوا چی... چیزی نفهمه، سای...سایمون خ...خونه اش پشت...پشت... با عجز گفتم: -پشت چی؟

با دیدن چشم‌های بست‌هاش، مشت‌هاش به تخت زدم. موبایلش رو برداشتم، اما با دیدن پسرورد نا امیدموبایل رو سر جاش گذاشتم. به سالن رفتم تا بلکه آتی رو پیدا کنم، اما با ندیدنش راهم رو به سمت آشپزخونه عوض کردم. با ورودم سه مردی که در حال آشپزی بودند، دست از کار کشیدند. اما دوباره بی توجه به کارشون ادامه دادن. شهریار بهم گفته بود فقط دو زن در عمارت کار می‌کنن، پس این‌ها این‌جا چیکار می‌کنن؟! با به یاد آوردن شهریار، به حواس پرتی خودم لعنت فرستادم و از عمارت بیرون اومدم، اگر شهریار نمی‌گفت که شیوا از چیزی مطلع نشه می‌تونستم از اون سوال بپرسم.

سرگردون توی حیاط راه می‌رفتم که نادر رو دیدم؛ سوت زنان در حال تعمیر موتور ماشینی بود که با هیچ چیزی عوض نمی‌کرد.

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که از ترس سرش رو بلند کرد و به کاپوت ماشین خورد. گوشه کتتش رو گرفتم و نگران گفتم:

-نادر تو رو خدا برو سایمون رو بیار این‌جا!

دستش رو روی سرش گذاشته بود و با لحنی پر از درد گفت:

-چه خبرته ترسوندیم!

چرا سایمون رو بیارم این‌جا!؟

کتتش رو رها کردم و گفتم:

-شهریار حالش خوب نیست، و گفته شیوا چیزی متوجه نشه!

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-وای دوباره!

پس این آتی کجا رفته!

وسایلش رو جمع کرد و سوار ماشین شد، من هم سریع سوار شدم.

در رو با ریموت باز کرد و با سرعت از عمارت بیرون اومد.

-نادر نمی‌گی چی شده؟

توجهی بهم نکرد، دوباره پرسیدم؟

-نادر با توام بگو دیگه...

با عصبانیت گفتم:

-می‌تونی ساکت باشی، باید سریع به خونه سایمون برم.

از اولم اشتباه کردم تو رو با خودم آوردم.

-خب اگه بهش زنگ می‌زدی بهتر نبود؟

-این قدرها هم عقل دارم، ماشینش تعمیرگاه!

بعد از چند دقیقه، ماشین رو گوشه ای نگه داشت و به سمت یه در

قهوه ای رنگ رفت و بعد از چند ثانیه داخل رفت.

هر دو با عجله به سمت ماشین اومدن و سوار شدن.

سایمون گفت: میلاد از کی حالش بد شد؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-فکر کنم یه ساعتی می‌شه.

با عصبانیت گفتم:

-الان باید بهم خبر بدین، می‌دونین چه قدر خطرناکه!

-خب تقصیر من چیه، وقتی آتی نیست و شهریار گفته شیوا چیزی نفهمه

تازه شانس آوردم نادر خونست!

-بسه بسه، برای کارت بیهونه تیار.

باز این احمق قرصاش و نخورده، اگه چیزیش بشه خواهرش پدرمون و در میاره!

دیگه اعصابم از غرغهاش به هم ریخته بود و با عصبانیت محکم زدم پشت سرش!

-روانی چرا می‌زنی؟!
-از بس حرف می‌زنی!
بی توجه روش و برگردوند.

با فریاد سایمون به سمتش برگشتم و گفتم:
-چته دیوونه؟
-کیفم و جا گذاشتم.
-مگه دختری کیفیت باید حتما کنارت باشه؟
-مگه خنگی، کیف پزشکی و میگم.
نادر زد روی ترمز و گفت:
-پیاده شو.
-یعنی چی، چرا پیاده بشم؟!
-برو پیش شهریار تا ما برگردیم، کیفش رو بیاریم.
از ماشین پیاده شدم و لگدی به لاستیکش زدم.
یه تاکسی دربست کردم و به عمارت برگشتم؛ به سمت پله ها رفتم و وقتی به اتاق شیوا رسیدم، گوشم رو به در چسبوندم تا
ببینم خوابه یا نه!
صدایی از اتاقش نمی‌اومد، پس خواب بود.
راهم رو به سمت اتاق شهریار تغییر دادم، وارد اتاق شدم.
همچنان روی تخت دراز کشیده بود؛ بدون سرو صدا روی تخت نشستم
و نگاهش کردم.
دیگه ناله نمی‌کرد، اما هر چند دقیقه قیافش از درد مچاله می‌شد.
کمی جا به جا شدم که صدای خش خشی رو شنیدم.
از جام بلند شدم و چند تا ورقه ای که روی تخت افتاده بود رو برداشتم.
از نوشته های درهم برهمش نتونستم چیزی متوجه بشم.
تنها چیزی که متوجه شدم تمام جزئیات یه خونه ویلایی بود.
-مها؟
با نگرانی به سمتش برگشتم.
-شهریار حالت خوبه؟
-مها ازکش...
انگشت اشاره ام رو جلوی لبم گرفتم و گفتم:
-هییس!
به خودت فشار نیار، تا سایمون بیاد.
با دیدن لب های خشکش، دستمال خیس تمیزی برداشتم و روی لب هاش کشیدم.
-تشنمه!
حالش بهتر شده بود چون دیگه کلماتش رو کشدار نمی‌گفت.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-نه نمیشه، ممکن بمیری!
با درد خندید و گفت:
-دیوونه مگه خونریزی دارم ک...
به سرفه افتاد و نتونست ادامه حرفش رو بگه!
-خب مگه مریضی وقتی نمی‌تونی حرف بزنی، به خودت فشار میاری! اگه تا قبل از این که سایمون برسه مردی چی!
-اگه من نخوام بمیرم تو من و می‌کشی!
یه لحظه به فکر فرو رفت و گفت:
-شیوا ک...
حرفش رو قطع کردم و با اطمینان گفتم:

– چیزی متوجه نشده، ترس!

در همین حین، در اتاق باز شد و سایمون و نادر سراسیمه وارد شدن.
تا نگاه شهریار به سایمون افتاد، هرکسی می‌تونست برق خوش حالی رو توی چشم هاش ببینه!
سایمون کیفش رو روی میز گذاشت و مشغول شد.

– چرا قرص هات رو نخوردی؟!

خیلی دوست داری هم خودت و هم من رو تو دردسر بندازی.

اصلا می‌دونی چیه؟

تو نمی‌فهمی که باید قرص‌هات و هر روز و سر وقت بخوری؟!

حتما باید رو به موت باشی تا یه نگاهی به قرص‌ها بندازی؟

شهریار کلافه گفت:

– سای... مون.

سایمون خندید و گفت:

– باشه باشه، لازم نیست حرف بزنی، تشر زدن رو بذار برای بعد!

به سمتم برگشت و گفت:

– میلاد تو و نادر می‌تونید برید!

اخم کردم و گفتم:

– نمی‌رم!

اخم کرد و گفت:

– وقتی می‌گم برو پافشاری نکن!

– امکان نداره!

از حرص نفس عمیقی کشید که شهریار لبخندی زد و گفت:

– می... لاد برو بخو... اب خسته‌ای!

– لازم نیست به فکر خسته بودن من باشی، اصلا هم خسته نیستم!

این بار اخم کرد و گفت:

– بهت می... گم برو بیرون!

دستم رو مشت کردم و دست نادر و گرفتم و به سمت در رفتم و گفتم:

– من و بگو به فکر کی هستم!

اصلا به درک!

– بی... رون

از اتاق بیرون اومدم و براش زبونم و در آوردم.

با صدای خنده نادر به سمتش برگشتم و گفتم:

– کوفت نخندا!

– چشم نمی‌خندم، گریه کنم خوبه؟!

– بسه لازم نکرده زبون بریزی!

با عصبانیت راه می‌رفتم و پاهام رو محکم روی زمین می‌کوبیدم.

– چه خبرته؟ می‌خوای خواهرش بیدار بشه که بدبخت بشیم؟!

– بیدار شدن من چه ربطی به شما داره؟!

هردمون سرهامون خشک شدیم و جرئت برگشتن نداشتیم.

زیر لب گفتم:

– ای وای این سری گامون نه تنها نزااید تازه سر زار مرد!

با صدای بلندی گفت:

– شما دوتا چی بهم دیگه می‌گید؟

آروم گفتم:

-تا سه که شمردم بدو باشه؟
 متعجب سرتکون داد، به سمت شیوا برگشتیم که با لباس خواب و موهای ژولیده منتظر جوابمون ایستاده بود.
 -حالا بدو!
 و با تمام توان دویدم، نادر هم پشت سرم شروع کرد و دویدن؛ داد زد:
 -جلوتر برو ببینم می‌خوای کجا بری.
 به پله‌ها که رسیدم، از روی نرده‌ها سر خوردم پایین و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم نادر پله‌ها رو دوتا یکی پایین میاد و شیوا هم با اون دمپایی خرسی‌های روفرشیش پشت سرش می‌دوید.
 داد زد:
 - بدو دیگه گوریل، بهمون رسید!
 به محض این‌که رسید دستش و کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتیم.
 وارد آشپزخونه شدیم و در رو بستیم.
 داد زد:
 -در حیاط کجاست؟
 همه متعجب به سمتون برگشتن که نادر با لبخند مصنوعی گفت:
 -ببخشید به کارتون برسید.
 دستم و به سمت یخچال‌ها کشید؛ خواستم مخالفتی کنم، ولی با دیدن در کوچیکی که کنار یخچال‌ها بود حرفم رو خوردم.
 یه نفس طولانی کشید و گفت:
 -حالا چرا این قدر من و مجبور به موش و گربه بازی کردی؟
 -خب چون نمی‌دونستیم چه جوابی بدیم، اینم که فضول دنبالمون راه می‌افته!
 -الان اگه پیدامون کرد چی؟
 -اخره اون خنگ می‌تونه مارو پیدا کنه؟
 حتما الان داره دنبالمون...آخ...
 با ضربه محکمی که به سرم خورد، حرفم نیمه تموم موند.
 دستم رو روی سرم گذاشتم و با عصبانیت به عقب برگشتم و با دیدن شیوا رنگم پرید.
 با جیغ و داد گفت:
 -من خنگم؟!
 دست به کمر و با اخم و عصبانیت ساختگی به سمتش رفتم.
 نمی‌دونم از این حرکت چه چیزی برداشت کرد که جیغی کشید و جهت مخالف من شروع به دویدن کرد.
 به تعجب به سمت نادر برگشتم که دیدم از خنده در حاله مرگه!
 تا نگاه من رو دید، بلند زد زیر خنده. بریده بریده گفت:
 -وای میلاد، واقعا خنگه!
 این الان برای چی ترسید، دیوونه‌ست به‌خدا!
 یه لحظه قیافه شیوا رو تو ذهنم تجسم کردم که به خنده افتادم.
 -میلاد میای بریم یه دوری بزنیم؟
 با عجز گفتم:
 - نادر دیگه از قدم تو باغ عمارت حالم به هم می‌خوره، وجب به وجب این باغ و متر کردم.
 خندید و گفت:
 -منظورم بیرون از عمارته!
 با ذوق گفتم:
 -ایول، بزن بریم.
 هنوز به در ورودی نرسیده بودیم که با دیدن سالار خوش حال شدم و به سمتش رفتم.
 همیشه اون رو مثل پدرم دوست داشتم، و این چند روز ندیدن برای دلتنگی کافی بود.

با ذوق به سمتش رفتم، اون هم با دیدنم بدون توجه به شخص پشت تلفن، موبایلش رو قطع کرد و بغلم کرد.

–مها خفم کردی عزیزم!

–نگهش دار تا برسم!

با شنیدن صدای نحسش سرم رو از آغوش سالار بیرون آوردم.

قیافش شبیه گاوی بود که رنگ قرمز می‌بینه و از گوش‌هاش دود بیرون می‌زنه!

خم شد و از روی زمین تکه سنگی برداشت!

سریع فرار کردم و به سمت پله‌ها رفتم، ناگهان زیر پام خالی شد و با سر زمین خوردم. درد بدی توی گوشم پیچید .

دوباره مثل تموم لحظه‌هایی که زمین خوردم و کسی نبود دستم رو بگیره و بلندم کنه بلند شدم. به این تنهایی عادت داشتم!

بدون توجه به درد طاقت فرسای گوشم لبخند تلخی زدم.

شیوا با بغض و چشم‌های خیس گفت:

–ببخشید مها، تقصیر من بود!

سری تکون دادم مه درد گوشم شدیدتر شد، دستم رو روی گوشم گذاشتم که خیسی احساس کردم.

با بغض گفت:

–مها عزیزم لطفا!

–نه عمه‌جان گفتم که نمی‌شه، نمی‌تونم پیام عید دوماه دیگه‌ست برای اون موقع برنامه می‌ریزیم.

زد زیر گریه و گفت:

–مها من تو رو مثل بچه خودم دوست دارم، تو همیشه کنارم بودی و الان چند ماه ندیدنت سخته، تو سنگدلی اما من نمی‌تونم دوریت رو تحمل کنم. آخه چه طور بچم رو یه سال نبینم؟

– عمه جان یه سال کجا بود؟ همش هفت ماه شده گریه نکن جونم مها!

–باشه گریه نمی‌کنم اما قول می‌دی برای عید بیای؟ الهی عمه قربونت بره دلم برات تنگ شده!

خندم گرفت، مثل بچه‌ها داشت ازم قول می‌گرفت.

–چشم عمه جون میام، فقط جون مها غصه نخور!

آروم گفتم:

–مها زنگ در، رو می‌زنن من برم ببینم کیه دوباره بهت زنگ می‌زنم.

به شوخی گفتم:

–باشه مینا جون به شوهرتم سلام برسون، خداحافظ!

–باشه بلا!

تلفن رو روی تخت گذاشتم، درد گوشم خیلی بهتر شده بود.

بعداز اون شب سایمون گفت گوشم شکسته و باید استراحت کنم و به خودم فشار نیارم!

از جام پاشدم و طول و عرض اتاق رو طی می‌کردم، شب بود اما مثل همیشه خواب باهام یار نبود!

از کنار در اتاق رد می‌شدم که صدای باز شدن در رو شنیدم.

سریع از چشمی به راهرو نگاه کردم.

شهریار با لباس‌های مشکی و یه ساک کوچیک آروم آروم به سمت ته راهرو می‌رفت.

چه دلیلی داشت به اون‌جا بره وقتی تهش بن بست بود؟!

از دیدم خارج شده بود و دیگه نتونستم ببینمش؛ پس گوشم رو به در چسبوندم چند ثانیه بعد صدای تیک چرخوندن کلید تو قفل در اومد.

آخه مگه اون‌جا دری هست؟!

تا جایی که من یادم میاد یه گرامافون تزئینی و یه گلدون ساده اون‌جا هست!

بی‌توجه به سمت پنجره رفتم، به باغ نگاه می‌کردم که حرکت آروم جسمی‌رو توی تاریکی دیدم.

پس پنهانی داشت یه کارایی می‌کرد!

سریع به سمت کمد رفتم، سوییشرت و شلوار مشکی و دستکش‌هام و پوشیدم و کتونی مشکیمم پام کردم.

کلاه لباسم رو با احتیاط طوری که به پانسمان گوشم نخورت سرم گذاشتم که باد، به‌گوش بیچارم نخوره و بی توجه به درد گوشم به سمت پنجره رفتم.

پنجره رو باز کردم و آروم از پنجره آویزون شدم و کم کم از ستون کنار پنجره پایین اومدم.

تمام این کارها رومدیون آدولفم، البته ارتفاع زمین و پنجره هم زیاد نبود!

به محض این‌که کمی از عمارت دور شدم، وارد باغ شدم و بی توجه به صدای پام روی سنگ‌فرش‌ها می‌دویدم. شهریار سوار ماشین بود و به سمت در پشتی عمارت می‌رفت که ناگهان وسط راه توقف کرد و چند ثانیه بعد پیاده شد و به سمت سالن تمرین رفت.

با رفتنش از فرصت استفاده کردم به سمت ماشین رفتم.

در رو خیلی آرام باز کردم و زیر صندلی عقب پنهان شدم. چند دقیقه بعد شهریار سوار ماشین شد و حرکت کرد.

دستگاه پخش خاموش بود و شهریار هم در سکوت رانندگی می‌کرد.

حوصله‌ام سر رفته بود و دردر گوشم هم هر لحظه بدتر می‌شد.

دیگه داشت خوابم می‌برد که ماشین توقف کرد؛ تو خودم جمع شدم

که مبادا من رو ببینه!

ساکش رو برداشت و پیاده شد. اگر در و قفل می‌کرد همه چیز خراب می‌شد.

چند متری از ماشین فاصله گرفته بود اما هنوز در رو قفل نکرده بود.

بدون وقفه و آرام از ماشین پیاده شدم و در همین حین قفل ماشین رو زد.

فقط چند ثانیه!

پشت ماشین پنهان شدم و اطرافم رو نگاه کردم و جز یه ویلای نسبتاً بزرگ و ساختمون نیمه کاره چیزی وجود نداشت، حتی

پرنده هم پر نمی‌زد!

از پشت ماشین بیرون اومدم، شانس آوردم لباس مشکی پوشیدم

و این به دیده نشدنم کمک می‌کرد.

شهریار ساک به دست به سمت ویلا قدم برمی‌داشت.

از دور نظاره‌گر حرکاتش بودم، بعد از این‌که بهش دید نداشتم، آرام آرام به سمت ویلا رفتم که شهریار داشت از درخت بالا می‌رفت.

در این ارتفاع می‌تونست به راحتی من رو ببینه، پس به سمت ساختمون نیمه‌کاره رفتم و از پله‌های نیمه کارش به سختی بالا رفتم و به طبقه دوم رسیدم.

ساختمون زیاد تاریک نبود و به سمت یکی از پنجره‌ها رفتم که هم به شهریار و حیاط ویلا دید داشتم.

حیاط ویلا پر از بادبگارد بود.

آخه مگه این ویلا چه ارزشی داشت؟!

هر فردی می‌تونست حدس بزنه که هر جای خونه مجهز به دوربین و سنسوره!

شهریار به تنهایی از این ویلا چی می‌خواد؟!

چون جای تاریکی بود نمی‌تونستم خوب ببینمش، حدود نیم ساعت صبر کردم و وقتی دیدم نتیجه‌ای نداره، تصمیم گرفتم این اطراف رو بگردم.

چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم و طبقه دوم رو گشتم.

با پیدا نکردن چیز مهمی به طبقه اول رفتم.

همه جا رو گشتم اما چیزی پیدا نکردم، با دیدن یه در به سمتش رفتم و وارد شدم.

برخلاف بقیه ساختمون که خالی بود، یه دراور قدیمی که لایه‌هاش بلند شده بود، توی اتاق بود.

به سمتش رفتم، سه تا کتو داشت و فقط یکی از اون‌ها قفل نبود.

دوتا کالیبر و چند تا تیکه کاغذ به چشمم خورد؛ سعی داشتم کتو رو تا آخر باز کنم اما نمی‌شد.

یک بار دیگه با قدرت و شدت زیاد این کار رو امتحان کردم که هم زمان با افتادن صدای افتادن یه شی دیگه اومد.

تا جایی که صورت‌م مماس با زمین بود خم شدم، زیر کتو یه چیزی برق می‌زد.

با دیدن یه دسته کلید خوش حال شدم و با ذوق برش داشتم.

شش تا کلید داشت، به قفل کشوی اولی نگاه کردم و کلیدش رو پیدا نکردم.

با قیافه‌ای ناراحت به کارم ادامه دادم، بالاخره آخرین کلید قفل کتو رو باز کرد.

یه دفترچه قدیمی بود.

"هژبر هخامنش"

یاد اون روز توی سالن افتادم.

-شهریار این جعبه چیه؟

هژبر اسم کیه، تو اون شخص رو می‌شناسی؟!

-هژبر پدرمه، این هم جعبه سازشه!

پس این دفترچه متعلق به پدر شهریاره!

اومدم بازش کنم که با دیدن قفلش، ناامید دست از کار کشیدم.

سریع گذاشتمش توی لباسم و زیپ سویچرتم رو بستم.

قفل کشوی دوم هم با هیچ کلیدی باز نشد.

ناگهان صدای خورد شدن سنگ‌ریزه اومد، چراغ گویشیم رو خاموش کردم و گوشه اتاق نشستم.

چند دقیقه بعد صدای پا نزدیک‌تر شد، توی تاریکی نمی‌شد تشخیص

داد که سایه‌ای که هست مرده یا زن!

دیگه صدای پای نیومد و صدای خش‌خش لباس یا کاغذ میومد.

درد گوشم دوباره شروع شده بود، اومدم کلاهم رو روی سرم بذارم که دستم به گوشم خورد.

-آیی!

دستام رو جلوی دهنم گذاشتم، لعنتی الان پیدام می‌کنه!

اون فرد هیچ عکس‌العملی نشون نداد و به جاش صدای خشاب تفنگ می‌اومد.

پس داره اسلحه‌اش رو آماده می‌کنه.

دستام رو بالای سرم بردم و گفتم:

hey hey son me-

با تعجب گفت:

-مها تویی؟

-شهریار؟!

باعصبانیت گفت:

-ای‌جا چه غلطی می‌کنی؟

من من کردم و گفتم:

-خوب، امم... خوب اومدم دنبال تو!

چراغ قوه‌اش رو روشن کرد نورش رو روی صورتم انداخت.

نورش چشمام و می‌زد و به سختی چشم هام و باز نگه داشته بودم.

پوزخندی زد و گفت:

-گفته بودی فضول نیستی، پس این کارت چه معنی می‌تونه داشته باشه؟!

دستم رو جلوی چشمام گرفتم و گفتم:

-خب به خاطر کمک به تو، چند درصدش هم کنجکاوای اصلا همون فضولی!

دوباره پوزخند زد و گفت:

-چی دیدی؟

با دیدنش که مشغول یه کاری بود گفتم:

-داری چیکار می‌کنی؟

-چه طور اومدی این‌جا؟

با حرص گفتم:

-سوالم رو با سوال جواب نده!

بی توجه به حرفم گفت:

-با من اومدی آره؟!

با عصبانیت گفتم:

-بس می‌کنی یا نه، من در شرایطی نیستم که بخوام سوال جواب بدم

فعلا این تویی که باید جواب بدی!
 با لحنی بدتر از خودم گفتم:
 -تو نمی‌تونی برای من تعیین تکلیف کنی که چیکار کنم!
 با عجز گفتم:
 -خب با تو اومدم.
 -وقتی که رفتم تو سالن پریدی تو ماشین!
 متعجب گفتم:
 -تو من و دیدی؟
 بدون این‌که به سوالم جواب بده گفتم:
 -حقت بذارمت این‌جا و برم، اون‌وقت تا عمارت پیاده بیای تا دفعه دیگه
 سراز خود کاری نکنی.
 میدونی چه قدر این‌جا خطرناکه؟!
 با دستم به ویلا اشاره کردم و گفتم:
 -اون جا پر از نگهبان بود.
 کشوی اول رو باز کرد، مثل این‌که دنبال چیزی می‌گشت.
 -همشون خوابن و دوربینا و سنسورها از کار افتادن!
 زیر لب گفتم:
 -لعتنی، پس کجاست این همه راه رو نیومدم که دست خالی برگردم!
 -دنبال چیزی می‌گردی؟
 حالا دیگه جواب نمی‌دی، باشه منم چیزی که پیدا کردم رو بهت نمی‌دم.
 از جام بلند شدم.
 -کجا؟
 مثل خودش بدون این‌که به سوالش جواب بدم گفتم:
 -از جون اون کشو ها چی می‌خوای، بیا بریم.
 راستی تو دیگه کی هستی، چه طور اون همه آدم رو بیهوش کردی حتی صدای شلیک هم نیومد، تو واقعا معرکه‌ای!
 هم چنان توی کشو رو می‌گشت.
 -مها خفه شو!
 این عصبانیتش چه معنی داره؟!
 با غیض کشو رو بست و به سمت در ورودی رفت و بی‌توجه به من از ساختمون بیرون رفت.
 پشت سرش تند تند می‌دویدم.

گوش دردم و رفتار شهریار حسابی کلافه‌ام کرده بود.
 سریع دویدم تا بهش برسم و یقه لباسش رو از پشت گرفتم و بالاخره ایستادم.
 با عجز گفتم:
 -شهریار خواهش می‌کنم آروم برو، گوشم درد می‌کنه نمی‌تونم تند راه برم.
 برنگشت و با لحنی سرد گفتم:
 -مگه وقتی داشتی میومدی برات صبر کردم که الان برای برگشتن منتظرت باشم.
 ناراحتی بهم فشار آورد و با عصبانیت گفتم:
 -شورش و در آوردی، چته تو؟
 دست هاش و رو شونه هام گذاشت و با عصبانیت فشارشون داد و گفتم:
 -مها این همه زحمت کشیدم و اون چیزی که می‌خواستم رو پیدا نکردم.
 اقلا جلوی چشم‌هام نباش وگرنه اون یکی گوشتم می‌شکنم.
 دوباره به راهش ادامه داد.
 یعنی دنبال اون دفترچه می‌گشت، البته بهش حق می‌دم چون اگر من هم جای اون بودم همین رفتار رو داشتم.
 ولی تقصیر خودش هم هست، اگر این رفتار و نداشت، دفترچه رو زودتر بهش می‌دادم.

سریع دویدم و سوار ماشین شدم، می‌ترسیدم بره و من رو جا بذاره البته بعید هم نبود! با سرعت وحشتناکی رانندگی می‌کرد و من هم به مندلی چسبیده بودم و جرئت حرف زدن نداشتم. بالاخره راه یک ساعته رو یه ربع رسیدیم و من هم یه نفس راحت کشیدم، می‌ترسیدم ناکام از این دنیا برم. ماشین رو جلوی عمارت پارک کرد و ساکش رو برداشت و به داخل عمارت رفت. من هم چنان پشت سرش راه می‌رفتم. ناگهان ایستاد که خوردم بهش و محکم زمین خوردم.

–وای گوشم!

سریع به سمتم برگشت و گفت:

–پس این پیش تو بوده، دعا کن نکشمت جوجه!

با تعجب سرم رو بلند کردم و رد نگاهش رو دنبال کردم و به دفترچه رسیدم.

وای این چه دور افتاده؟!

بی وقفه دفترچه رو برداشتم و فرار کردم.

آروم گفتم:

–نرو دیوونه، این قدرم سروصدا نکن بقیه بیدار می‌شن!

وایسا کاری بهت ندارم!

می‌دونستم شهریار همیشه روی حرفش می‌مونه، و مثل همیشه بهش اعتماد کردم و ایستادم.

مظلوم گفتم:

–شهریار بخدا می‌خواستم بهت بگم پیداش کردم اما...

ابروش و بالا برد و گفت:

–اما؟!

سرم و پایین انداختم و با انگشت هام بازی کردم.

چی می‌تونستم بگم، بگم چون جواب سوال هام و نمی‌دادی این کار رو کردم؟!

–راستی این دفترچه قفل داره!

–لازم نکرده من و بیچونی، بیا بریم اتاقم.

به سمت باغ رفت و من هم پشت یرش راه می‌رفتم.

به سمت پشت عمارت رفت و از پشتی وارد شد.

عمارت غرق سکوت بود.

از پله ها بالا می‌رفتیم که...

–قربان قرص هاتون رو بیارم؟!

به سمت آنی برگشتم، مثل همیشه مرتب و با لباس فرم!

لبخند زدم و گفتم:

–سلام آنی!

حس می‌کردم آنی از دختر بودن من خبر داره، چون بدون توجه به لباس‌هایی که پوشیده بودم گفتم:

–سلام میلادخان چیزی لازم ندارید؟

قبل از این‌که حرفی بزنم شهریار گفت:

–نه نمی‌خورم، بگو حمام رو آماده کن!

آنی با سماجت گفت:

–اما قربان شب سختی رو داشتید، نکنه می‌خواید سایمون دوباره کلی غر بزنه!

لطفاً پشت گوش نندازید.

کلافه گفتم:

–خیلی خوب، بگو بیارن اتاقم.

آنی با لبخندی پیروز تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

–چشم قربان، حمام آماده است.

سری تکون داد و به راهش ادامه داد، قبل از این‌که در اتاقش رو باز منم گفتم:

–شهریار آنی می‌دونست تو امشب کجا بودی؟

می‌دونه من دخترم؟!

کمی مکث کرد و بی توجه به سوالم وارد اتاقش شد.

دلم می‌خواست تک تک موهای سرش رو بکنم، اما می‌دونستم که تو خواب هم نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.

پشت میز کارش نشست و دفترچه رو روی میز گذاشت و از توی بشقاب چاقویی برداشت و به سمت دست‌شویی رفت و در رو نیست.

منم پشت سرش راه افتادم، پشتش به من بود اما از توی آینه می‌تونستم ببینم که داره چیکار می‌کنه!

صابونی رو برداشت و اون رو با چاقو سوراخ می‌کرد بعد از چند دقیقه یه شی ریزی رو از توی صابون در آورد و صابون رو توی سطل آشغال انداخت.

بعد از شستن دستاش برگشت و باهام چشم تو چشم شد.

اخماش تو هم رفت و دستش رو مشت کرد تا اون شی رو پنهان کنه!

– واقعا تو فوضولی؟

نمی‌دونم من از فضولی مردن متنفرم، سعی کن دفعه بعد جلوی حس فضاولیت و بگیری!

دوباره پشت میز کار نشست، و مشتش رو باز کرد و با کلید کوچیکی که توی دستش بود قفل دفترچه رو باز کرد.

آخه اینم پنهان کردن داشت؟!

حقتش بود کتاب و بهش نمیدادم تا ضایع بشه!

در همین لحظه صدای وجدانم بلند شد:

– فعلا که خودت ضایع شدی درضمن کتاب و بهش ندادی، کتاب و خودش پیدا کرد.

بی توجه به صدای وجدانم جلوتر رفتم و بادقت به کارهاش نگاه کردم.

با احتیاط دفترچه رو باز کرد، طوری که انگار با ورق زدن هر صفحه پودر می‌شه!

– شهریار چرا این قدر با احتیاط ورق می‌زنی، فکر نکنم اون قدر قدیمی باشه که صفحه‌ها پودر بشه!

بدون این‌که سرش رو بلند کنه گفت:

– می‌خوای بدونی؟

با کنجکاوی سرم رو تکون دادم!

سرش رو بلند کرد و گفت:

– نشنیدم؟!

با حرص گفتم:

– آره دیگه بگو!

– بشین.

روی صندلی جلوی میزش نشستم، بیخیال دفترچه شدوگفت:

– این دفترچه پدرمه، نوشته‌های این دفترچه حتی از اون انگشتر و سنگ و خیلی چیزهای دیگه مهم تره!

تا وقتی که دفترچه بیرون از خونه بود، همه برای به دست آوردن کلیدش که توی عمارت بود نقشه می‌کشیدن.

– اما این قفل رو یه آدم معمولی هم می‌تونه بدون کلید باز کنه!

– وقتی پدرم همه نوشته‌ها رو نوشت، یه چیزی مثل نخ توی دفترچه گذاشت که اگه دفترچه بدون کلید باز بشه و ورقه‌هاش

رو از هم باز کنی اون نخ ورقه‌ها رو تکه تکه می‌کنه!

متعجب گفتم:

– مگه میشه؟!

دوباره مشغول دفترچه شد و گفت:

– حالا که شده، درضمن به خاطر همینکه تا حالا نوشته‌هاش خونه نشده!

بالاخره موفق به بازکردنش شد. همچنان با فضولی سعی در خوندن نوشته‌ها داشتم که سرش رو بلند و با اخم نگاهم کرد.

با سر به در اشاره کرد.

– مها می‌تونی بری بخوابی، البته قبلش برو پیش آدولف.

چون امروز خیلی فضول شده بودم، بهتر بوپ هر چه زودتر می‌خواهیدم! حوصله فسفر سوزوندن نداشتم!

از جا بلند شدم و گفتم:

- خوب دیگه من دارم می‌رم بخوابم.
 ابرو بالا انداخت و گفت:
 - گفتم برو پیش آدولف.
 سر تکون دادم.
 لبخندی ملیح مشکوکی زد. با همون لبخند زمزمه کرد:
 - خوب بخوابی، البته اگه بتونی!
 متعجب از اتاق بیرون رفتم، حتی نپرسیدم منظورش از " اگه بتونی " چیه! گرچه مطمئن بودم جواب نمیده.
 از عمارت بیرون رفتم و به محض ورود، جسم محکمی به بینی‌ام اصابت کرد.
 چشم‌هام رو از درد بستم و دستم رو روی بینی‌ام گذاشتم و در همون حال جیغ زدم:
 -آی آدولف خدا لعنتت کنه.
 هارهار صدای خندش می‌اومد، دستم رو از روی دماغم برداشتم و دیدم که آقا توپ به دست مقابلم ایستاده و می‌خنده!
 عصبانی غریدم:
 - خرس گنده خجالت نمی‌کشی؟! گوشم رو که شکوندین حالا نوبت دماغمه؟
 توپ رو انداخت کنار و دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد.
 -خیلی خوب چه خبرته، آرام باش.
 زیر لب غرغر می‌کردم که یکهو دیدم با جدیت تمام به طرفم اومد. یقه سویی‌ش‌رتم رو گرفت و به سمت رختکن کشوند.
 دستام رو دور دستش که یقه‌ام رو گرفته بود و تصمیم به ول کردنش هم نداشت، گذاشتم.
 با حیرت گفتم:
 - آدولف چرا جنی می‌شی، یهو چاقال؟
 بی‌توجه به جیغ‌های پی در پی که سر می‌دادم، مثل گونی بدنم رو زد زیر بغلش رو رفت سمت رختکن.
 با یک حرکت روی روشویی انداختتم.
 انگشت‌هاش رو آرام لای موهام فرو برد.
 از آینه نگاهش کردم، این چرا امشب انقدر قیافش خبیث شده بود؟
 سرش رو پایین‌تر آورد و دم گوشم با لحنی خبیث گفت:
 - با موهات بای بای کن.
 تا بخوام حرفی یا حرکتی بزنی موهام رو چنگ زد.

**

برای بار هزارم خودم رو تو آینه دیدم.
 می‌خواستم بزنی زیر گریه، این چه وضعی بود؟
 با جیغ و داد پاهام رو کوبوندم به زمین،
 گردنم می‌خارید ولی دستام بسته بود و کاری از من برنمیومد.
 کلافه جیغ زدم:
 - آدولف خدا لعنتت کنه.
 یکهو جسمی مشابه کاسه پلاستیکی به سرم خورد، بی‌شک اگر یک دقیقه‌دیگر هم این اوضاع ادامه پیدا می‌کرد زار زار گریه می‌کردم.
 هم خارش گردنم هم چهره جدید توی آینه...
 تازه متوجه حرف‌های شهریار شدم، اون می‌دونست...
 با تمام توانم داد زدم:
 - آدولف بیا دستام رو باز کن.
 -اوه اومدم دیگه چته، یه دقیقه ببند دهنت رو مثل خروس می‌مونه صدات.
 اومد پشتم ایستاد و دستاش روی شونه‌هام قرار گرفت.
 کمی خم شد جوری که لپش می‌خورد به لپم، با عصبانیت سرم رو عقب بردم.
 از آینه نگاهم کرد و سرش رو به معنی چیه تکون داد.
 همین حرکتش بهونه‌ای شد تا منفجر بشم:

– آدولف دستام رو باز کن کثافت. باتو نیستم مگه؟ یه ساعته می‌گم دستام رو باز کن تازه می‌گی چیه؟
 صندلی رو چرخوند سمت خودش، حالا رو به روم بود. خندید و ابرویی بالا اندخت.
 – نوچ باز نمی‌کنم، مثلاً می‌خوای چیکار کنی؟!
 دست‌هام بسته بود، اما پاهام که باز بود!
 آروم پای چپم رو بالا آوردم و با تمام قدرت به صورتش کوبیدم.
 شوکه روی زمین پهن شد. حالا شد!
 دستاش رو گذاشت روی صورتش و یکه‌خورده نشست.
 صدایی ازش در نیومد، نکنه مرده؟!
 با همون پاییی که زدم نابودش کردم؛ آروم تکونش دادم.
 – آدولف آدو دو دو آدول دول دول آدولف ولف ولف...
 والاخره به حرف اومد:
 – خیر مرگت بیاد، ساکت باش.
 باخنده گفتم:
 – آدولف بیا دستام رو باز کن وگرنه انقدر می‌زنت عین هندونه بترکی!
 سریع از جاش بلند شد و مشغول باز کردن دستام شد.
 با صورتی قرمز از درد گفت:
 – باشه بابا بیا اینم از دستات. آهان باز شد.
 نفس آسوده‌ای از باز شدن دستام کشیدم.
 آخیش بالاخره تونستم گردنم رو بخارونم.
 بعد اینکه از خارش گردنم خلاص شدم با حالت زاری روبه آدولف گفتم:
 – این چه کاری بود با موهای نازم کردین؟!
 نیشخند زد.
 – چقدر هم که ناز بودن.
 عین بچه‌ها با حرص پام رو به زمین کوبوندم.
 – من جواب می‌خوام! شبیه سرطانی شدم!
 اخم کرد:
 – خوبه خوبه. کولی بازی در نیار، همش یه رنگ ناقابله! تو مگه قبلاً موهات رو رنگ نکرده بودی که الان اینجور می‌کنی؟
 چشمام رو گرد کردم و با حرص گفتم:
 – این سفیده!
 با خونسردی پا روی پا انداخت.
 – سفید یخی.
 – حناق، می‌خوای مژه‌هامم بگیر سفید کن ها؟!
 چشماش برق زد:
 – عالی می‌شد، ولی حیف چون قرار نیست به عنوان یه زال شناخته بشی وگرنه سیبیلاتم رنگ می‌کردم.
 بحث رو دیگه ادامه ندادم، هرچقدر من حرص می‌خوردم اون بیشتر می‌خندید.
 – خب؟! نگفتی دلیل اینکارت رو؟!
 – مگه قرار نبود چهارتا ارثیه‌ی شهریار رو بیاری برایش؟! دوتاش رو...
 پریدم وسط حرفش:
 – سه تا.
 اخم کرد:
 – اون دفترچه رو که شهریار آورد.
 ابرو بالا انداختم و نیشخند زدم:
 – هه، اون رو من پیدا کردم جناب!
 بی‌حوصله گفتم:

– باشه تو آوردی. تو هم یه تنه تمام نگهبانا رو خلاص کردی. تو یه تنه دوربینا رو پوکوندی. بذار بگم برات بعدش باید برم خستم می‌خوام بخوابم.

کمی خم شد و آرنج‌هایش رو گذاشت روی زانوهایش.

– فردا باید برین برای آوردن یکی دیگه. این آخریه یکم سخت تره... چندروزی رو باید از لندن دور باشین.

شبیبه عمه مرده‌ها با غصه دستی به موهام کشیدم:

– برای همین موهای نازنینم رو سفید دائم کردی؟

با لبخند گفت:

– ای خدا تو چرا انقدر غر می‌زنی!؟

دائم دائم که نه! اما یه هفته می‌مونه رو موها... حالا هم پاشو برو، من واقعا خسته‌ام چهارصبحه و هر دو خوابمون میاد. شب خوش.

و اجازه حرفی بهم نداد و از سالن بیرون رفت. دوباره و دوباره خودم رو تو آینه نگاه کردم.

این رنگ هم بهم میاد! حیف برای رنگ کردنشون کلی سختی کشیدن وگرنه همین الان پاکشون می‌کردم!

حالا چه رنگش بهم بیاد چه نیاد، انگار ناقص شدم. غصه خوردن که نداره، برم بخوابم. چشم‌هام از زور خستگی و خواب می‌سوخت.

تا روی تخت دراز کشیدم به ثانیه نکشید خوابم برد.

*

با انعکاس نور پشت پلک‌هم چشمام رو باز کردم.

حیف خوشم نمیومد پرده‌ها رو بندازم وگرنه شب همشون رو می‌انداختم که الان مایه عذابم نباشن.

دستام رو از هم باز کردم و کش قوسی به خودم دادم.

– دیریریرین...

تلفن رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

– سلام آنی صحبت گود.

– سلام میلاد خان صبح شما هم بخیر، امروز لباسی معمولی بپوشید مرتب باشید، لطفا گریم هم نکنید فقط لنز طوسی بذارید.

هم اینکه همه این کارها رو سعی کنید طی نیم ساعت انجام بدید. صبحانه دور میز تو حیاط سرو می‌شه شهریار خان منتظرن فعلا.

تق تلفن رو قطع کرد. چه خبره که جناب هخامنش همچین دستوری رو صادر فرمودند؟

سریع رفتم و دوش مختصر گرفتم.

بلوز چهارخونه آبی طوسی پوشیدم با شلوار و کفش مشکی و ساسبند مشکی، لنزهای طوسیم رو بعد ضد عفونی کردن انگشتم گذاشتم.

نم موهام رو که حالا سفید شده بودن گرفتم و رفتم سمت حیاط...

قیافم با این رنگ موها صدوهشتاد درجه تغییر کرده بود، با اینکه گریمی جز لنز نداشتم، اما کلی تغییر کرده بودم.

وارد حیاط که شدم شیوا و شهریارو دیدم که رو صندلی‌های دور میز نشسته بودن و صبحانه می‌خوردن.

شیوا تا نگاهش افتاد بهم با شوق گفت:

– وای مها چه جیگر شدی.

ولی پوزخند شهریار که از چشم‌هام دور نموند. با خونسردی نشستم رو صندلی کنار شیوا و بی‌توجه به شهریار رو به شیوا گفتم:

– سلام عزیزم صبت بخیر.

خندید:

– یادم رفت، سلام صبح توام بخیر بیا صبحانه بخور.

و دوتایی مشغول خوردن شدیم که...

– سلام زال.

با اخم به خوردنم ادامه و به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

– سلام همگی. عه دارین صبحانه می‌خورین؟! اون پیرمرده کیه؟! عضو جدیده؟!

به طرف منبع صدا اخمی کردم که تا من رو دید، پقی زیر خنده زد!
بدون تعارف نشست کنار شهریار و شروع به خوردن کرد.
بقیه هم مشغول شدن، منم بیخیال اخم‌های شهریار و خنده‌ی ریز آندرس؛ مشغول خوردن شدم. بعد مباحثه شیوا دستم رو گرفت و به سمت عمارت کشوندم.
-بریم استخر یکم آب تنی کنیم.
-نه شیوا، ما باید بریم تا یه جایی...
برگشت سمت شهریار و لب ورچید:
-مگه امروز می‌خواین برین؟! عه خو من حوصلم سر می‌ره تنهایی اینجا. اون هم یه هفته!
با تعجب گفتم:
- یه هفته؟! اما آدولف گفت دو سه روز...
شونه بالا انداخت:
-حالا یه هفته یا دو سه روز چه فرقی می‌کنه؟! یه ربع دیگه باید حرکت کنیم. جایی نرو اگر هم چیزی جا گذاشتی برو بردار بیا.
سر تکون دادم، شیوا همچنان دستم رو گرفته بود.
نگاهی به بازوی نازنینم و انگشت‌های شیوا انداختم:
- شیوا جان اگه ناراحت نمی‌شی پنچولات رو از دستم بیرون بکش.
با قهر ایشی گفت و دستاش رو از دور دستم باز کرد و رفت.
رو به شهریار گفتم:
- من میرم آدامس بگیرم.
سری به معنی باشه تکون داد.
جلدی رفتم پیش آتی و ازش یه بسته گرفتم. راه افتادم به سمت حیاط، همینطور که می‌رفتم مشغول باز کردن بسته بودم که...
-من واقعا نمی‌فهمم دلیل این کارات رو!؟ شهریار تا میام درباره خودم بهش بگم به هرنحوی می‌پیچونی... اما دیگه این حقشه که درباره پدر و مادرش بدونه.
سرجام خشکم زد، چی می‌گن دوباره به همدیگه؟!
کنارم یه سیکاس بزرگ تو یه گلدون بزرگتر از خودش بود.
رفتم پشتش قائم شدم، گوش تیز کردم ببینم باز چه نقشه‌ای برای من بی‌نوا کشیدن!
-آندرس ما الان کار مهم تری داریم، بذار بریم وقتی برگشتیم تو بهش بگو...
-اما اگه رفتین و زنده نموند چی؟!
شهریار با اطمینان دستاش رو گذاشت روی شونه‌هاش و گفت:
-پسر به من اعتماد کن، شده خودم نرسم عمارت ولی مها رو میدم بیارنش.
دستاش رو از روی شونه آندرس برداشت و دست چپش رو توجیبش برد. با دست راستش موهاش رو چنگ زد:
- اون الان ظرفیت شنیدن خیر زنده بودن پدر مادرش و و برادرش رو نداره، خودت رو بذار جاش یهو بیان بگن خانوادت که...
بقیه حرفش رو نمی‌شنیدم، صداها گنگ بود.
چشماهم تار می‌دید، قلبم جوری خودش رو به قفسه سینم می‌کوبید، انگاری می‌خواست بزنه بیرون.
نه اینو دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم! چرا؟! چرا من نباید بدونم پدر و مادری دارم؟!
شوکه بودم، بسته آدامس از دستم افتاد. خم شدم بگیرمش که سرم سیاهی رفت و افتادم.
با صدای افتادنم شهریار و آندرس رو متوجه خودم کردم. اشک دیدم رو تار کرده بود اما می‌تونستم سایه محوشون رو تشخیص بدم!
با حرص دستام رو برای سایه‌های محو تکون دادم:
-نمی‌خوام، نمی‌خوام ببینمت. چرا بهم نگفتی پدرمادر دارم؟ تحمل شنیدن خبر زنده بودن تو آسون‌تر از این خبر بود، مگه من چقدر تحمل دارم؟ چطور؟ چطور...
گریه مجال نمی‌داد حرف بزنم، دستی به سمتم دراز شد که با خشم پیش زدم.
با آستینم اشکام رو پاک کردم.
آندرس با چشم‌های اشکی و نگران نگاهم می‌کرد.

با دیدنش اشک‌هام دوباره راه پیدا کردن.
تا دید گریه می‌کنم اومد سمتم ولی وسط راه انگشت اشارم رو بالا بردم و گفتم:
- یه قدم، فقط یه قدم بیای جلو دیگه من رو نمی‌بینی. جناب برادر.
از گفتن کلمه برادر برای خودم پوزخندی زدم. آندرس اما اشکاش راه افتاده بودن و قصد تموم شدن نداشتن!
اشکاش رو پاک کرد و با اخم جلو اومد.
- مگه بهت نمی‌گم نیا جلو!؟
دستاش رو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت:
- باشه باشه، فقط تو از کجا می‌دونستی من زنده‌ام!؟
- همون شبی که شماها باهم حرف می‌زدین شنیدم.
و این‌بار شهریاری که ساکت گوشه ایستاده بود با تعجب گفت:
- اما پس چرا...
- منتظر بودم ببینم برادر عزیزم کی جرأت می‌کنه بهم بگه، اون شب با خودم کنار اومدم و از فرداش جوری رفتار کردم که انگار نه انگار من بعد از بیست سال فهمیدم برادر دارم!
به هق هق افتادم:
- منتظر بودم خودت بهم بگی، اما فکر نمی‌کردم پدر و مادرم زنده باشن و من ندونم! نه این رو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.
تو این زمینه دیگه نمی‌تونم. نه با خودم و نه با تو نمی‌تونم کنار بیام، نمی‌بخشمت آندرس...
سریع گفت:
- میلاد، بهم بگو میلاد...
با تمسخر خندیدم:
- چی می‌گه این؟! میلاد منم من، نه تو، تو آندرسی. آندرس هادسون رفیق شهریار هخامنش رییس من...
آروم اومد جلو، مغزم یاری هیچ کاری نمی‌داد. نمی‌تونستم درست تصمیم بگیرم.
مغزم از هجوم این اتفاقات در حال ترکیدن بود.
اون دو هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شدن ولی من قدمی عقب برداشتم.
- لعنت به همه‌تون...
با نهایت سرعتم دویدم سمت خروجی عمارت، نمی‌خواستم هیچ کدومشون رو ببینم.
- مها، نه نباید از عمارت بری بیرون.
شهریار فریاد می‌زد و من بدون توجه می‌دویدم.
- مها خواهش می‌کنم، برگرد...
برگشتم و دیدم هر دو دارن با سرعت میان سمتم.
با شنیدن صدای آندرس جون بیشتری گرفتم و تندتر دویدم.

*

الان که اینجا، توی این اتاق، با دست و پای بسته نشوندنم؛ تازه می‌فهمم چه خریدی کردم!
مثل خری که تا زانو توی گل گیر کرده...!
منم گیر کردم، البته من تاخرخه گیر کردم.
آپاس که می‌گن همینه...!
بیخیال تمام اتفاقات صبح و موضوعی که بخاطرش اینجا گیر افتاده بودم... اطرافام رو واری می‌کردم.
مطمناً الان افتادن دنبال‌ام تا پیدام کنن منم که همیشه گم می‌شم ولی آخرش خودم برمی‌گردم.
صدای در اومد و پشت بندش صدای، تق تق پاشنه‌ی کفش مردونه روی کف اتاق...
یه اتاق حدوداً پنجاه متری که درش پشت من بود و جلوی من یک میز کار شیک و تر و تمیز، و منم روی صندلی وسط اتاق بسته بودن.
خوشبختانه دهنم دیگه باز بود.
به محض ورود شخص بوی تلخ سیگار توی اتاق پیچید.
اوم... به به سیگار برگ هم که می‌کشه.
یک دفعه دستی نشست روی شونم، که سریع سرم رو چرخوندم، تا بتونم شخص رو ببینم.

اما نمی شد... چون هی خودش رو عقب تر می کشید...
 و بالاخره داداشمون افتخار دادن رخشون رو ما ببینیم، اومد و جلوم نشست پشت میز کاری که پیش روم بود.
 قد متوسط و هیکل ورزیده‌ای داشت. چشم‌های آبی و موهای بور و لب و دماغی متناسب با اجزای صورتش...
 برعکس بقیه بادیگارد‌ها و آدم‌های اینجا پلیور خاکستری و شلوار جین مشکی پوشیده بود.
 سیگار هفتصد دلاری گورخایی که گوشه لبش بودو می سوخت. پاهاش رو گذاشت روی میز و به صندلی لم داد، انگار نه انگار منم اینجام.
 بی توجه سیگارش رو می کشید.
 چشم چرخوندم به درو دیوار اتاق، لاقل یه ترکم نداره بشمرم حوصلم سر رفت.
 نمی دونم آخر چی شد که آقا لب باز کردن و ما صدای مبارکشون رو شنیدیم.

با اخم گفت:

– هی جوجه! چقدر طول می کشه تا دفترچه رو برامون بیاری!؟

دفترچه رو می خواو چیکار، خودم رو زدم به کوچه علی چپ، ابرو درهم کشیدم و چینی به بینیم دادم و گفتم:
 – جان!؟ کدوم دفترچه!؟

بهم چشم غره‌ای رفت و دوباره مشغول سیگار کشیدنش شد.

انگشت اشارش رو زد روی میز که یک دفعه صدای موزیک توی اتاق پیچید.
 ... چه باحال این‌ها همه چیزشون رو توی میز جا می دن!
 پیانوی بی کلام بود، همچین با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفته بود، انگار که اون داره پیانو می زنه.

قیافم رو کج کردم:

– نمی شه حالا یه جوادش رو بذاری!؟ چیه اینارو گوش می دی؟ چه فازی هم می گیره باهاشون!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– جوادشو!؟

ریز خندیدم، هی، چه خوبه من هر حرفی می زنم، این خنگ‌ها نمی فهمن...

یک دفعه عصبی روی میز کوبوند و فریاد زد:

– نخند احمق جواب می خواوم، سریع...!

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و متعجب گفتم:

– جواب چی رو می خواوی آخه!؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد، سیگارش رو توی دستش جا به جا کرد.

با بی حالی و تمسخر گفتم :

– هان لابد می خواوی سیگارت رو، روی دستم یا صورت‌م له کنی، این‌ها قدیمی شده یه کار جدید بکن.

نیشخندی زد.

– سیگار هفتصد دلاریم رو روی دست توی بی ارزش له کنم!؟ ایینی که می گی برای فیلماست پسر...

نگاه ترسناکی بهم انداخت و با سردی کلامش ادامه داد:

– من منتظر جواب نمی مونم نکته می خوام خودم به حرفت بیارم؟! یا نه خودت حرف می زنی!؟

توجهی بهشن نکردم و صورتتم رو سمت مخالفش برگردوندم...
 اگه من مها ام که تو خودت رو بکشی هم، بهت جواب نمی دم.
 با عصبانیت انگشتهاش رو لای موهام برد و موهام رو چنگ زد.
 سرم درد گرفت اما لب از لب باز نکردم، دریغ از یک آخ کوچولو...
 موهام رو با شدت بیشتری کشید که سرم به عقب کشیده شد.

زیر گوشم زمزمه کرد:

– دستیار جناب هخامنش، هرروز تغییر قیافه می دی، هرروز رنگ عوض می کنی، آخر قیافه اصلیت رو نشونمون بده ببینیم کی هستی...
 هستی...

بعد از اتمام حرفش لاله گوشم رو گاز گرفت. به محض برخورد دندونش با گوشم سریع سرم رو به سمت مخالف کشیدم. این دیگه چه پدرسگیه... با گوش یه پسر چیکار داری آخه!!
 با دیدن عکس العلمم و ابروهای توهم گره خوردهام سرش رو کشید کنار و با صدای بلند خندید.
 صدای خنده‌ی مزخرفاش گوشم رو اذیت می کرد.
 صدای پیانو روی مخم بود، کاش دستهام باز بود و می تونستم رد عرق روی گردنم رو پاک کنم.
 فضای اتاق گرم بود، یا شاید هم من از عصبانیت گرم شده.
 تمام این حرکاتش برای اینه که من رو عصبی کنه و من دارم کاری که اون می خواد و می کنم، دارم کلافه می شم.
 مثل دیوونه ها تو هوا انگشتاشو تکون می داد، انگار واقعاً داره پیانو می زنه!

با زاری سرم رو بلند کردم و سقف رو نگاه کردم و توی دلم نالیدم:
 – خدا... اینا دیگه کین از امین آباد آوردیشون؟! زنبیلشونو بذار اول صف شفا لازم...

دیدم دست از کارهایش بر نمی داره، سرم رو کج کردم و با نیشخند گفتم:
 – لاقل یک چیزی بذار قرمون بیاد! من پیانو زدن بلد نیستم نمی تونم همراهِت کنم!

با همون حرکات احمقانهش رفت سمت میز و روی صندلی نشست، آخرین پکش رو به سیگار زد و گوشه اتاق انداختش...

– خب؟! جوابمو ندادی!؟

ابرو بالا انداختم:

– جواب چی!؟

نیشخند زد:

– پس می خوام ازت حرف بکشم؟ باشه!

زد رو میز و بلند فریاد کشید:

– جیس ببرینش.

یک دفعه در باز شد و صدای پای دو نفر اومد. هر لحظه صدای پاهاشون بهم نزدیک تر می شد.

از همین صدای پاهاشون معلوم بود که چه گنده‌هایی هستن.

دقیقه‌ای نگذشت که دست و پام رو بازکردن.

دستهام رو گرفتن و از اتاق بیرون کشوندنم و اون عوضی در حالی که سیگار دیگه‌ای روشن می کرد به من می خندید...

از راه رو گذاشتیم و به در مشکی رنگ رسیدیم، وارد که شدیم یک اتاق مثل همون اتاق قبلی بود.

متهی یک قفس آهنی کوچک جای اون صندلی وسط اتاق بود.

یکی از اون نره غولها گفت:

– دیو چیکارش کنیم؟!

صدای همون مرد بدذات و سرد از پشت سرم اومد، فکر کردم نیومده.

نزدیکمون اومد، با نفرت نگاهش کردم، با تفاوت بهم چشم دوخت و

با لحن تهدید آمیزی گفت:

– آخرین فرصتیه که بهت می دم، با من همکاری می کنی یا نه؟!

ابرو بالا انداختم و نگاهم رو ازش گرفتم:

–نه!

اخم کرد و از زیر لبهاش که به هم چسبیده بود، گفت:

– احمق...

رو به اون دوتا گفت:

– بندازینش اون تو تا بفهمه سربه سر گذاشته من یعنی چی!

اون دوتا هم اطاعت کردن و سمت قفس کشوندنم...

درش رو باز کردن و اون تو پرتم کردن، قفس کوچیکی بود جوریکه نمی تونسم توش بایستادم.

باید حتما خم می شدم، چهار زانو نشستم که با این حرکت یکیشون بلند خندید و گفت:

– بهتره بایستی برای خودت می گم.

چشامو لوچ کردم:

– بزغاله اینجا کوچیکه چجوری بایستم؟! باید خم شم که کمر نازنینم درد می گیره.

خندش قطع شد و گره ابروهاش بیشتر شد.

–پوف شماهام که هی اخم می کنین عنقا...

اون یارو دیو بی شاخ و دم رفت دوباره روی صندلی نشست. دستام رو دور میلههای قفسه گرفتم:

–می گم جناب دیو عزیز...

مشغول روشن کردن سیگار جدید شد، این شد سومیش!

ابرو بالا انداخت:

– دیو؟! دیو یعنی چی؟

شونه بالا انداختم:

– من چمیدونم... اسم تویه دیگه.

اخم کرد و گفت:

– اسمم دیو پسر!

– خب حالا هر چی هستی بیا در این رو باز کن، آدم رو که نمی اندازن تو قفس! مگه باغ وحشه از این قفسا دارین!؟

از جاش بلند شد و جلوم اومد. جوریکه فاصله دماغش با دماغم چندساعتی متر بود.

خنده‌ی کریه‌ای کرد و گفت:

– آره اینجا باغ وحشه... توام گربه کوچولوی باغ وحشی انداختیمت این تو کسی رو پنجول نکشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

– پس یعنی شما سه تاهم میمون درختین! آزادتون گذاشتن از درو دیوار بالا برین.

انگشت‌هام رو کج و معوج کردم و خودم رو به چپ و راست تکون دادم:

– او او او او...

بلند خندید:

– نه می بینم که ادای میمونم خوب درمیاری...

...ا عوضی یک میمونی نشونت بدم.

آروم رفتم جلوتر دستام رو از میله‌ها رد کردم و دور گردنش پیچوندم.

مظلوم لبخند زدم، سرمو کج کردم و گفتم:

– میو گربه گرسنشه.

با خنده گفت:

– هومن نگفته بود دستیار شهریار گ...ی...

اوه هومن، پس همه این آتیش‌ها از گور هومن بلند می شه، چه نوچه‌های ناشییم داره هومن اول بند و آب دادن...

با ناخون‌هام پشت گردنش و خراش ریزی دادم، من تورو امروز نصفت نکنم مها نیستم.

زبونم رو روی لبم کشیدم با خبائت خندیدم، با خنده ی من اونم خندید.

دستش رو آورد جلو با شست دستش صورتم رو نوازش می کرد. با لبخند ملیح گفت:

– آفرین پسر خوب اگه بامن همکاری کنی...

قبل از اینکه جملش کامل بشه موهای پشت گردنش رو محکم چنگ زدم و تا بخواد به خودش بیاد به گردنش فشار وارد کردم

که با صورت خورده به میله‌های قفس...

آخی گفت و دست‌هایش رو گذاشت روی دست‌هام تا فشار از گردنش کم کنه...

به دست‌هام چنگ می انداخت تا گردنش رو ول کنم، اما منه کنه همچنان گردنش رو فشار می دادم.

صورتش از درد قرمز شده بود. ناگهان قفس تکون خورد. شدت تکون باعث شد یکی از دستام، از گردنش رها شد و به عقب

پرت شدم.

نشسته بود رو زمین و گردنش رو ماساژ می داد.

هوم دردت اومد، عوضی اگه اون بادیگارد احمقت قفس رو تکون نمی داد حالا حالاها ولت نمی کردم.

با عصبانیت پاشد، لگد محکمی به قفس زد و سمت میزش رفت...

و دوباره مشغول روشن کردن سیگار جدیدی شد.

– ای عوضی تا حالا چهارتا از این سیگار گرونا کشیدی جیب هومن رو خالی کردی رفت با این سیگار کشیدنت!

عصبی زبپوی طلبیش رو سمتم پرتاب کرد که جلوی قفس افتاد.

– خفه شو! جیس حسابشو برس ببینم بازم بلبل زبونی می کنه.

زبونم رو در آوردم:

– آآ...ببین ده متر زبونه هیچ قیچیم حریفش نمی شه.

و فقط صدای پوز خندش...

*

آخ آخ، چقد سرم درد می گیره!

اومدم دستم رو بلند کنم تا بتونم سرم و لمس کنم که...

ا... کی دوباره دست و پام رو بستن؟ پس یعنی از اون قفس خلاص شدم!

چشم چرخوندم، دوباره توی همون اتاق اولی بودم .

ای بابا باز که اومدیم خونه اول! لابد باز این یارو دیو می خواد بیاد بشینه پشت میز، پارو پا بندازه سیگار بکشه و هی بگه

چقدر وقت می خوای تا دفترچه رو بیاری...

– جوجه.

ا... این کی اومد؟ شاید هم اصلا از اول تو اتاق بود، منه کور ندیدمش.

با گیجی گفتم:

– ها!؟

نمی دیدمش چون پشتم ایستاده بود. اما گرمای دستش رو روی شونه هام حس کردم و بعدش گرمای هر م نفس هاش کنار گوشم.

– جوجه ای آخر جمله رو نگفتی جناب میلاد برزین.

دست از لج بازی برداشتم و آرام گفتم:

– سرم درد می کنه انگاری ضربه خورده!

و باز هم صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

– آره ضربه خورده... قفس بخاطر شدت زیاد تکون تو کج شد و افتاد تو هم سرت خورد به تیزی قفس و بیهوش شدی.

مطمعنم بخاطر برخورد سرم با قفس، گوش شکستم ضرب دیده بود، چون درد می کرد. نکنه از دوباره گوشم شکسته؟ نه خدا یک درد دیگه اضافه نشه خواهشا...

گرسنگی، سوزش کف پام، گوش درد و سردرد و از همه بدتر بی خوابی...

همه ای اینها دست به یکی کرده بودن تا بی حالم کنن.

بی حال و منگ مثله معتادی که از وقت موادش گذشته.

چشمام رو بستم، صدای تق تق پاشنه ای کفش دیو برام، مثل لالیبی بود.

*

نیم ساعتی هست، که دیو رفته و من ساکت نشستم.

نمی دونم ساعت چنده! اما، از گرسنگی انگار تو معدم اپر است.

صدام رو انداختم توی گلوم و فریاد زدم:
- آهای دیو! من گرسنمه، کجا رفتی؟

انگار این یارو پسر خالمه و منم مهمونی اومدم.
کم کم احساس کردم، فضای اتاق، هر لحظه گرم تر می شه.
دو تا دکمه آخر بلوزم رو باز کردم!
نه، فایده نداره، انگار از زمین گرما میاد!
کم کم پاهام به گزگز افتاد.
لعتی، این دیگه چه نوعشه!!
کف قفس داغ شده بود، این چیه زیرش؟!
ساق پاهام می سوخت. ایستادم.
البته، قفس کوتاه بود و من فقط تونستم، خم بشم تا فقط کف پاهام با میله‌های داغ قفس برخورد کنه.
لامصب هر لحظه داغ تر می شد.

با عصبانیت، داد زدم:
- احمقا، یکی بیاد این بساطو جمع کنه هموتون رو با اون هومنه احمق می فرستم سینه قبرستون.
از پشت در صدای قهقهه می اومد و پشت بندش در اتاق باز شد و قامت دیو احمق، توی چارچوب در، نمایان شد.
میله‌های قفس رو گرفتم و با عصبانیت گفتم:
- حرومی به چی می خندی دبدو در این بی صاحبو باز کن.

با لحنی مثلا ترسناک گفتم:
- دو راه داری...

انگشتش رو بالا آورد و یکی رو خم کرد. همزمان با خم کردن انگشتش گفتم:
- یک یا میری و برامون دفترچه رو میاری...
انگشت بعدی رو خم کرد و ادامه داد:
- دو یا انقدر التماس می کنی شاید شاید دلم به رحم اومد و سپردمت دست هومن و کاری دیگه باهات ندارم.

نیشخند زد:
- که البته اگه بری زیر دست هومن دیگه حق انتخاب نداری باید حتما بری دفترچه رو بیاری و اگه نیاری زنده پوسه خودتو خانوادتو می کنن.

خانواده! از کدوم خانواده حرف می زنه؟!
بلند زدم زیر خنده، بی توجه به سوزش کف پاهام و گرمای قفس، هیستریک می خندیدم و دیو با تعجب نگاهم می کرد.
با انگشتم اشک گوشه چشممو پاک کردم، همچنان می خندیدم.

- خانواده!؟ تو داری منو تهدید به مرگ می کنی!؟ تهدید به آزار عزیزانم!؟ کیو می خوای اذیت کنی!؟ کیو می خوای آزار بدی!؟
روحشونو!؟

و دوباره زدم زیر خنده...

به خنده‌ی افسانه‌ایم پایان دادم و با اخم گفتم:
- هر غلطی می کنی راه باز، جاده دراز...

کسی نه اعتراضی داره نه کسی التماس تو می کنه.

تن صدام رو بردم بالاتر و با تاکید گفتم:
- فقط در این لعنتیو باز کن.

حس می کردم دیگه پوستی برای پام نمونده ، شدت گرما خیلی بیشتر شده بود.

بی توجه به حرف من لم داد به مندلی و چشمش رو بست:
- می خوام با صدای جیغ جیغت بخوابم.

و من فقط پوز خند زدم، باش تا صدایش رو بشنوی...
نمی دونم چند دقیقه گذشت، ولی دیگه صبرم لبریز شده بود، صدام رو پشت لبم خفه کرده بودم و تو تمام مدت، دریغ از یه
آخ کوچولو...

میله‌های دو طرف قفسو گرفتم و خودم رو از درد تاب می دادم، جوریکه قفس تکون می خورد.
دیو چشمش رو باز کرد و با پوز خند نگاهم می کرد.
با بدبختی آستین بلوزم رو پاره کردم و زیر پاهام گذاشتم، هوف، بهتر شد.
حداقل برای دقیقه‌ای، می تونه از رسیدن گرمای مستقیم به پاهام جلوگیری کنه.

- هه فکر می کنی اون تیکه پارچه چقد دووم بیاره؟

بی توجه به سوالش گفتم:

- چی تو اون دفترچه‌ست که همه دنبالشین؟ مشکل هومن و شهریار چیه؟

یک تای ابروش بالا پرید.

- یعنی تو نمی دونی؟! می خوام بگی توی دفترچه رو نخوندی؟! می خوام بگی شهریار بهت نگفته داستانشونو!؟

موهام رو چنگ زدم.

- نه نمی دونم نمی دونم، تو بگو تا من بدونم، بگو...

از جاش بلند شد و طول عرض اتاق رو طی کرد.

- خلاصش اینه که خواهر شهریار عاشق هومن می شه هومنم عاشقش اما هومن بخاطر....

از حرکت ایستاد.

- آه من چرا دارم برات توضیح می دم!؟

برای اینکه حواسم رو پرت کنه هوا رو بو کشید و گفت:

- اوه اوه بوی گوشت سوخته میاد.

و بعد هرهر زد زیر خنده...

پارچه‌ی زیر پام دیگه داغون شده بود.

دهنش رو کج کرد.

- یه پیشنهاد، می تونی بپری.

با عصبانیت زدم به سقف قفس و گفتم:

– لعنتی، میمون خودتی و هفت جد آبادت، عوضی اگه مردی در این لامصب و باز کن بیا تن به تن!

نزدیک قفس اوامد، با انگشت‌هاش روی سقفش ضرب گرفت:

– می شه انقد وز وز نکنی؟! در این قفس تا زمانیکه شرطو قبول نکنی باز نمی شه.

صبرم لبریز شده بود میله ها رو رها کردم و با شدت تکیه دادم به قفس که حس کردم تو هوا معلقم و بعدش تنها چیزی که فهمیدم دردی بود، که توی سرم پیچید و... تاریکی محض!

کم کم سرم سنگین می شد.

– اوه پسر، داری می خوابی؟! تو الان باید به دست و پام بیوفتی تا آزادت کنم نه اینکه بگیری بخوابی.

نمی تونستم چشمم رو باز کنم انگاری پلکام رو به هم چسب زده بودن!!

تو خلصه‌ی شیرین بودم که یکدفعه سر تا پام خیس شد، با هول، چشمم رو باز کردم.

دیو با سطلی آب جلوم ایستاده بود و کرکر می خندید.

با خشم داد زدم:

– مال‌دیتو، عوضی عوضی عوضی...

با خنده سطل رو پایین گذاشت.

– چه خرناسیم می کشیدی...

بی حوصله گفتم:

– ببین من الان خستم هر چی شرط مرطم گذاشته بودی پرید.

یک چیزی بده بخورم و پنج دقیقه به حال خودم رهام کن.

دستاش رو زد به کمرش و کمی خم شد.

– موسیو حموم آمادست با موسیقی زنده... شراب سفید اصل همراه با سیگار برگ کویبا خوابونده شده تو شراب انگور هفت ساله...

چشم‌هام خمار بود. با خواب آلودگی گفتم:

– قرمه سبزی هم دارین؟!

با گیجی گفت:

– قرمه سبزی؟! نمی دونم چیه ولی آره داریم شما جون بخواه...

و من چقدر اون لحظه منگ بودم که نفهمیدم داره مسخرم می کنه.

با حالتی مست خندیدم:

– خوب پس بیا دستام و باز کن اول دستام رو بشورم بعد غذا رو بیار.

با طلبکاری گفت:

– حموم آمادست قربان اول حموم نمی رین؟!

سرم رو بالا انداختم.

– نچ اول غذا!

چشمام رو بستم و سرخوش خندیدم که یکدفعه یک طرف صورتم سوخت.
چشمام رو با خشم باز کردم، عصبانی نگاهم می کرد.

– چته؟! وحشی چرا می زنی!؟

تا حدودی خواب از سرم پریده بود.
اومد جلو و چونم رو با دستش گرفت. عصبی گفت:
– احمق جان تو انگاری تو باغ نیستی نه؟! تو هیروتی. بیا بیرون...

چونم رو رها کرد و چندبار بشکن زد:
– بیدار شو... بیدار... وگرنه مجبورم جور دیگه بیدارت کنم.

با این حرفش به قول خودش از هیروت اومدم بیرون...
سرم رو کج کردم و با دقت نگاهش کردم، در واقع داشتم به اتفاقها و حرفهای چند دقیقه پیش فکر می کردم.

یکدفعه داد زدم:
– آها توی کله پوک داشتی منو مسخره می کردی!؟

حرفی دستش رو برد توی موهاش و چنگشون زد.
– یا مسیح این دیگه کیه، یا خودم رو می کشم یا اینو...

– اول منو ببر موال، بعد می تونی خودتو بکشی!

عصبی داد زد:
– موال دیگه چه کوفتیه!؟

با سرخوشی گفتم:
– موال یعنی دستشویی...

سرش رو کج کرد و با لحنی مظلوم گفت:
– واقعا دستشویی داری!؟

آخی بیچاره‌ی بی نوا دلم سوخت براش...

دست از مسخره بازی برداشتم با لحنی معمولی گفتم:
– آره واقعا می خوام برم دستشویی.

بلند داد زد:
– جیس...

یکدفعه در با صدای بدی باز شد و پشت بندش صدای کلفت یارو جیس اومد.
– بله دیو چیزی شده!؟

اخم کرد.

– مگه باید چیزی بشه؟! ببرش دستشویی.

یکی از همون هرکولا اومد جلوم و مشغول باز کردن دست و پاهام شد.

بالاخره اون طناب‌های لعنتی از دورم باز شدن.

آروم از جام بلند شدم و کشو قومی به خودم دادم.

دست‌هام رو گرفت و مثل گونی سمت در کشوندم.

از اتاق بیرون زدیم و از راه رو رد شدیم تا رسیدیم به دوتا در، یکیش که همون اتاق کذابی بود و یکی دیگه قطعا دستشویی بود.

دست‌هام رو ول کرد.

– برو سریع کارتو بکن.

کف پاهام درد می‌کرد اما انگاری هنوز پیله نیسته بود. البته از شانس من...

چون اگه پیله می‌بست قطعا نمی‌تونستم راه برم هر چند با درد...

رفتم تو اومدم درو ببندم که دیدم با اخم در رو گرفته!

سرم و تکون دادم، که چیه؟!

– در باز باشه، پشت کن کارت رو انجام بده.

عصبانی در رو سمت خودم کشیدم. این دستشویی نه پنجره‌ای داره نه راه فراری، دیگه از لوله فاضلاب که رد نمی‌شم. نگرانی فرار کنم!

پوزخند زد.

– ترس نگاهت نمی‌کنم جوجه.

مشکل من چشم‌های توی لعنتی نیست مشکل من اینه که من دخترم.

– نمی‌خوام، خجالت می‌کشم.

پوزخند زد.

– هر دو مذکریم چه خجالتی؟!!

دوباره در رو کشیدم تا ببندمش که داد زد.

– حرومی مگه نمی‌گم در باز باشه؟!

با این حرفش گر گرفتم با خشم درو کوبوندم عقب و یه قدم اومدم جلو تر سینه به سینه ایستادم.

قدش ازم بلند تر بود، خیلی بلند تر و ورزیده تر...

سرش رو خم کرد و با تحقیر نگاهم می‌کرد.

پدرت رو در میارم تا بفهمی کی حرومییه...

پریدم میله‌ی بالایی چارچوب رو گرفتم.

با کمک اون خودم رو کشیدم بالا و با زانوی پای راستم با تمام توان زدم زیر چونش...

دست‌هاش رو گذاشت روی صورتش و آخش رفت هوا...!

تا اومد حرکتی کنه دوباره زدم زیر چوونش که انگشتاشم ضرب دید. عصبی دست‌هاش رو از روی صورتش برداشت و با سر اومد جلو تا بزنتم که خودم رو کامل کشوندم بالا و جا خالی دادم.
اونم صاف رفت تو دیوار...
چه احمق... مثله گاوی که پارچه قرمز جلوش گرفتن با سر حمله می کنه.
چهارچوب در دستشویی با سقف راه رو خیلی فاصله داشت.
برای همین به سختی روی میله‌ی مکعبی شکل چارچوب ایستاده بودم.
البته با درد کف پا...
خیلی عصبی بود اما، قیافه‌ی خونسرد به خودش گرفته بود.
دست‌هاش رو کرده بود تو جیب شلوارش و از پایین نگاهم می کرد.

یک تای ابروش بالا پرید.
- خب؟! بعد این می خوای چیکارکنی؟! از اون بالا کجا می خوای بری دقیقا!؟

راست می‌گه‌ها! الان چجوری می خوام فرار کنم؟!
خندم گرفت ریز می خندیدم که یکدفعه یک قدم جلو اومد.
اصلا حواسم به موقعیتم نبود، که کجا ایستادم.
روی یک میله‌ی چند سانتی روی هوا...
با حرکتش تکون کوچیکی خوردم که بین زمین و هوا معلق شدم...

با مخ زمین افتادم.
هیچ جاییم درد نمی کرد، نکنه مردم؟!
به خیال اینکه مردم تکون نخوردم، صدای تق آرومی اومد.
ناخودآگاه گوشام رو تیز کردم.

صدایی با وحشت گفت:
- یا مسیح مرد، هومن می کشتم
نه نه قبل اینکه هومن بفهمه دیو می کشتم.

... چه خلیه این، خنگ اول ببین اصلا نبض دارم یا نه!
همینجوری کشکی کشکی که آدم نمی میره!!
شیطونه می گفت پاشم بز نم پس کلش بگم، چلمنگ نمی بینی دارم نفس می کشم؟
اما شیطونه عن خورد، تا زمانیکه به مخ این خنگه نرسید نبضمو بگیره، بذار فکر کنه مردم! توی دلم هرهر به مشنگ بازی یارو می خندیدم... چه خوش شانس شدم امروز این خنگه گیرم افتاد.
نزدیک شدن صدای پاهاش بهم و بعدش دست سردش نشست روی دستم...
انگار این مرده که انقدر دستش سرده...
ترسو از اون هیكلت خجالت بکش.
دستش رو گذاشت زیر گردنم و زانوهام و بغلم کرد.
از صدای تق تق کفشش معلوم بود راه افتاده...
یکدفعه وسط راه ایستاد.

- اینکه بدنش گرمه!

دستم رو گرفت:
- اما دستش از یخ سرد تره! مرده یا زنده!؟

و من اون لحظه دلم می خواست جفت پا برم تو حلق این معلول ذهنی...!
دست‌های من همیشه سرده! خوبه اینبار یک سودی رسوند.

– لابد مرده یکم طول می کشه بدنش سرد بشه، آره آره...

خدایا زنبیل این رو بذار اول صفا...

تمام سعیم رو می کردم تا چشمم رو باز نکنم و دستم رو نیارم بالا و نزنم توی دهنش...
پسره‌ی آچمز تو مثلا بادیگاردی، انقدر شوت آخه...
دوباره راه افتاد.

قلبش مثله چی می زد! ببین بچه مردم رو چطور ترسوندم.
صدای باز شدن در اومد و پشت بندش، صدای آخ این یارو جیسه و بعدش هم که حس معلق بودن بین زمین و هوا...
پلک‌هام و روی هم فشار دادم و منتظر ضربه‌ای دیگه به کله‌ی مبارکم بودم، که عوضش یه جای نرم فرود اومدم.
چه خوشبووه اینجا، این عطر چقدر آشناست!!
هنگ بوی عطر بودم که صدای آخی دیگه اومد و بعدش افتادن یک جسم سنگین روی زمین...
لنزایی که گذاشته بودم اذیتم می کرد و چشمم می سوخت، دیگه نمی تونستم چشم‌هام رو ببندم.
باید درشون بیارم و گرنه کور می شم، لنزام فاسد شدن...
کلافه از درد چشمم سرم رو محکم عقب کشیدم که فکر کنم، توی سینه‌ی طرف رفتم.

صدای خنده‌ی مردونه‌ای اومد.

– وا کن چشماتو برای من فیلم نیا...

چه صدای آشنایی!

آروم چشمم رو باز کردم.

اولین چیزی که دیدم یک جفت گوی مشکی براق، در حصار جنگلی از مژه بود.
این چشم‌ها، این چشم‌های...

– پادشاه!

خندید! با لبخندش نگاهم کشیده شد سمت، دندون‌های سفیدش، گریم داشت، اما خودش! این لبخند خودش، این چشم‌های
شهریاره...!

– آره خودمم...

توی سرم پر از سوال بود، اینجا چیکار می کنه؟

پرسیدم:

– اینجا چیکار می کنی؟!

با عجله چشم چرخوند.

– مها سوال ها رو بذار برای بعد باید بریم الانه که اینجا بترکه.

همونجوری که توی بغلش بودم راه افتاد، با این درد پا اعتراضی برای اینکه بذارتم پایین، نکردم.

راه رفتن با این سوختگی‌های کف پا برام سخت بود و چه بهتر که من رو پایین نذاشت.

سوزش چشم‌هام بیشتر شده بود، ناخودآگاه اشک‌هام سرازیر شد، باید درشون بیارم، اما دست‌هام آلودست، مجبورم این
سوزش رو تحمل کنم.

سرم رو توی سینه‌ش پنهون کردم و عین چی گریه می کردم.

چشم‌هام ناجور می سوخت، پیراهن شهریار بخاطر اشک‌هام خیس شده بود.

خیلی با عجله می رفت، حتی متوجه حلقه شدن دست‌های من دور گردنش نشد.
و بالاخره از اون خونه زدیم بیرون، چند متر جلوتر از خونه، یک فورد قرمز پارک شده بود، رفت سمت اون و درش رو باز کرد.
نشوندم روی صندلی و در رو بست...
به محض اینکه در رو بست صدای انفجار بزرگی اومد.
با وحشت سمت صدا برگشتم، اون خونه الان توی شعله‌های آتیش می سوخت...!
بحیرت به خونه‌ای که حالا شبیه خرابه شده بود نگاه می کردم که در باز شد و شهریار نشست.
به محض اینکه نشست استارت زد و پاش رو روی پدال گاز فشار داد.

– چرا گریه می کنی!؟

کلافه گفتم:

– لنزام فاسد شدن.

اخم کرد.

– زیر پات یه ساک هست برش دار، توش وسایل هست لنزاتو درار...

متشکر بهش لبخند زدم.

خم شدم و ساک رو برداشتم.

زیپش رو باز کردم. قسمتی ازش چند تا اسلحه چیده شده بود و گوشه‌ای دیگه‌ش یک بسته کوچیک بود.

برداشتمش و بازش کردم، انگشت‌هام رو ضد عفونی کردم و با احتیاط لنزهای لعنتی رو در آوردم.

چشم‌هام شده بود کاسه‌ی خون، حالا که لنزها رو آورده بودم احساس بهتری داشتم.

وسایل رو جمع کردم و ساک رو گذاشتم سر جاش، برگشتم سمت شهریار و گفتم:

– خوب، حالا بگو...

برای یک لحظه چشم از جاده برداشتم و نگاهش رو توی چشم‌هام دوخت.

نوچی کرد و گفت:

– ببین چشم‌اش رو شده کاسه‌ی خون، همش چند ساعت چشمت بود، چرا انقدر زود فاسد شدن!؟

شونه بالا انداختم.

– من چمی دونم، جواب منو بده.

دستش رو برد سمت ضبط و روشنش کرد.

صدای موزیک پیچید توی فضای ماشین...

I'm callin' you ♪

With all my goals, my very soul

Ain't fallin' through

I'm in need of you

– خب!؟

حرمی گفتم:

– خوب و کوفت د بگو دیگه...

The trust in my faith ♪

My tears and my ways is drowning so

I cannot always show it

But don't doubt my love

خندید.

– چیوا!؟

زدم روی داشبرد.

– اینکه چجوری پیدام کردی، چجوری اومدی اینجا و اون خونه رو چرا پوکوندی!!؟

ابرو بالا انداخت، نگاهش به جاده بود.

– استپ استپ، همه رو باهم بگم!؟ یکی یکی بپرس.

I'm callin' you (I'm callin') ♪

With all my time and all my fights

In search for the truth

Tryin' to reach you

See the worth of my sweat

My house and my bed

I'm lost in sleep

I will not be false in who I am

As long as I breathe

– خب اولیش، چجوری پیدام کردی!؟

اخم مصنوعی کرد.

– ناموسا منو چی فرض کردی!؟ انقدری نفوذ دارم که بتونم یه جوجه رو پیدا کنم.

جیغ زدم و با حرص گفتم:

– جوجه عمته...

از اینکه حرصم می داد لذت میبرد.

خندید.

– باشه جیغ نزن، خب بعدی...

– چرا خونه رو ترکوندی!؟

جدی گفت:

– چون دوست داشتم.

– دقت کردی امروز جواب همه سوالامو دادی!!

و خندیدم، با اخم برگشت سمتم و گفت:

– آره.

...ا چش شد این یکدفعه...

Oh, no, no ♪

I don't need nobody

And I don't fear nobody

I don't call nobody but you

ماشین توقف کرد، از پنجره اطراف رو دیدم، یک پارک خلوت بود.

برگشتم سمتش که دیدم در رو باز کرد و پیاده شد.

ماشین و دور زد، فکر کردم می خواد بیاد در رو برام باز کنه، اما گذاشت رفت سمت پارک...

دستم رفت سمت دستیگره در که همزمان صدای باز شدن در اومد.

برگشتم که آندرسو رو دیدم.

ناخودآگاه اخمام رفت توهم، این اینجا چیکار می کنه؟!
 نمی خوام ببینمش حوصله خودش و حرفاش رو ندارم.
 لبخند به لب داشت، تو لبخند نزن کی بزنه؟

– سلام.

روم رو سمت پنجره برگردوندم، با چشم دنبال شهریار می گشتم.

فهمیده بود چون گفتم:

– نگرد نیست، رفته...

با اخم گفتم:

– چرا رفت؟! پس منو چرا نبرد!

ابروبالا انداخت.

– پس من چیم اینجا؟! خودم مخلصتم آج...

با دیدن اخم حرفش رو خورد. مثل چوب خشک نشسته بودم و به رو به روم نگاه می کردم.

صداش اومد، بیشتر شبیه زمزمه بود:

– مها؟! باید باهات حرف بزوم.

سکوت کردم و اون باز هم خواهش کرد.

– مها جون میلاد برگرد ببینمت.

نفس عمیق کشید و استارت زد.

– میلاد بمیره نبینه تو اخم کردی، تو این چند ساعت اذیت شدی!؟

پوزخند زدم.

– اینم سواله می پرسی؟! آره خوش گذشت از سر و ریختم می شه فهمید مهمونی بودم.

لبخند زد.

– بالاخره حرف زدی.

خشک گفتم:

– راه بیوفت، خستم.

– چشم!

راه افتادیم، نیم ساعت اول ساکت بودیم حتی ضبط ماشین هم خاموش بود.

دلش طاقت نیاورد، آخر گفت:

– نمی خوای بدونی؟! از من از پدرمادرمون...

با آوردن کلمه ی پدر و مادر درد بدی تو قلبم پیچید. چشمام خیس شد. کف دستم از عرق خیس شده بود.

نمی دونم چرا، ولی برایش گفتم:

–خیلی حس بدیه، اینکه بیست سال هر روز هرشب به خودت بگی تو نیازی به خانواده نداری تو مینا و شوهرشو داری پدرمادر می خوای چیکار؟!

چه بده تو انشاهای دوران ابتدائیت تتونی حرفی ازشون بیاری
وقتی معلم روی تخته نوشت موضوع انشا امروز: پدر شما چکارست؟!
خوب منم نوشتم بابای من همیشه می خوابه.

اون روز همه بهم خندیدن...
نفهمیدن، نمی دونستن بابای من زیر خروارها خاک خوابیده!
یا اینکه مادر را دوست دارید یا پدر؟! همه می گفتن مادرو چون برام قصه می خونه، لالایی می خونه، برام غذاهای خوشمزه می پزه

بعضیام می گفتن پدرو چون ...
منم نوشتم عمو دوست دارم.
و بازم اون روز کسی نفهمید من مادر پدری ندارم که برام قصه بخونن یا منو به شهربازی ببرن.
من یک عمه داشتم که برام مادری می کرد.
فقط عمه داشتم.
پدر بزرگ مادر بزرگیم نداشتیم که عیدها برم خونشون بهم عیدی بدن...

صداش اومد، خشدار و خسته بود.
– بسته خواهش می کنم نگو...بخدا منم کم نکشیدم.
فکر می کنی تمام این سالها چجوری سر کردم؟!
تو مینا و شوهرش رو داشتی، من همون هارم نداشتیم. تنهایی خودم رو بالا کشیدم.
از خیلی کارایی که پسر بچه‌های هم سن من انجام می دادن زدم، کار کردم درس خوندم...
همیشه هم می گفتم همه این کارا و این تلاش‌هام برای اینکه بزرگ شدم بتونم بگردم پدر مادرم و تک خواهرم رو پیدا کنم.
بعد بیستو شیش سال امید داشتن، هفته پیش خبر دادن دو تا آدم پیدا شده که مشخصات مامان و بابا رو دارن.
آخ اگه بدونی چه حسی داشتم.
انگاری بال در آوردم، می‌خواستم پر بگیرم...

وقتی اینجور با غم حرف می زد، دلم می خواست زار بزوم و گریه کنم.
صدای هق هقم که بلند شد، برگشت، تا نگاهش به چشم‌های خیسم افتاد زد روی ترمز...

برگشت سمتم و با دست‌های صورت‌م رو قاب گرفت.
– گریه نکن.

سرم رو عقب کشیدم، دست‌هایش رو از دور صورت‌م برداشت و دست‌هام رو گرفت.

– گریه نیست، لنز امه چشم‌هام رو می سوزونه.

خندید.

– این چشم‌های عسلی لنز نیست، چشم‌های خوشگل خودته.

سرم رو انداختم پایین و به دست‌هامون که تو هم قفل شده بود، نگاه کردم.

– آندرس...

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بلند کرد، با اخم گفت:

– آندرس؟!؟

چشمام رو بستم.

– وا کن چشمامو!

پلکام رو روی هم فشار دادم، نمی شد، سخت بود برام، باور تموم این چیزها توی یک روز...! آره من از قبل می دونستم آندرس برادرمه، اما بعدش انقدر اتفاقهای جورواجور برام افتاد، که وقت نمی شد به این روز فکر کنم.

به روزی که باید برادر صدایش کنم، بهش بگم میلاد و برایش از چیزهایی که تو این سالها گذشت بگم. دستهای سردم هنوز توی دستش بود و اون دستام رو نوازش می کرد.

– مها، اگه ازت خواهش کنم...

سریع چشمام رو باز کردم، برق چشمهایش اولین چیزی بود که دیدم.

– اون شب خونگی اردوان، وقتی دیدمت هنگ چشمهات بودم، چشمات کپی چشمهای میناست، برق چشمهات برام آشنا بود.

سرش رو کج کرد.

– فقط چشمام؟!؟

شونه بالا انداختم.

– خب من هیچ عکسی ازت ندارم، فقط یک آلبوم کوچولو پر از عکسهای چهارنفرمون هست که اونجا تو همش پنج سالت بود.

لبخند زد.

– خیلی دلم می خواد مینا رو ببینم.

با ذوق گفتم:

– وای میلاد انقده مهربونه امن شبیه عمه‌های تو فیلما که بداخلاقن نیست شوهرشم انقده گودوعه مرد خیلی خوبیه.

با بغض نگاهم می کرد، ذوقم خوابید.

– اومم چی شده؟!؟

الکی خنده‌ای کرد و ماشین استارت زد.

بافضولی گفتم:

–نگفتی؟!؟

بی توجه به سوالم راه افتاد. زیر لب با خودش حرف می زد:

– بالاخره بهم گفت میلاد، وای باورم نمی شه بعد این همه مدت تک خواهرم رو پیدا کردم، تف بهت شهریار تمام این مدت نداشتی بهش بگم د آخه....

زدم زیر خنده، با تعجب سمتم برگشت و متعجب گفت:

– چته؟!؟

– مثله پیرزنا غر می زنی، خب بگو پدر مادرمون کجان الان!؟

قیافش سخت شد، زل زد به جاده، بعد دقیقه‌ای سکوت خیلی آروم گفت:
– گفته بودم که دونفر پیدا شدن که مشخصات پدر مادرمون رو داشتن، البته من اطلاعات زیادی ازشون نداشتم.

شونه بالا انداخت.

– همش پنج سالم بود، خلاصه اینکه رفتیم سراغ اون دو نفر...

با هیجان چشم به دهنش دوختم و منتظر ادامه حرفش بودم.

–رفتم خونشون و من با دیدنشون فهمیدم باز هم شکست خوردم. باز خوردم به بن بست.

–یعنی چی؟!؟

– اونا حتی ایرانی نبودن چه برسه به بقیش... اون لحظه دلم می‌خواست سر اون احمقی که بهم سراغشون رو داد و گفت مشخصات والدینت رو داد بکنم.

سرم رو به پنجره تکیه دادم، دیگه حرفی نزد. منم ساکت بودم.

بعد چند دقیقه‌ای آروم پرسیدم:

–می‌شه بگی بعد اون تصادف چیشد؟ تو چجوری به اینجا رسیدی. اصلا. اصلا بیماری تو چی بود؟!
متعجب گفتم:

– تو چرا از هیچی خبر نداری؟! یعنی مینا بهت نگفت؟!؟

–خب، راستش من هیچوقت نپرسیدم. نه از تو و نه از پدر و مادرمون...

از نیم‌رخش نمی‌شد حالتش رو تشخیص داد.

دنده رو جابه جا کرد و لب زد:

– وقتی به دنیا اومدم دکترا گفتن قلبم ناقصه... تو همون سن کم عملم کردن و امید واهی دادن که با این عمل حال خودش و قلبش خوب شده. اما وقتی چهار سالم شد کم کم درد اومد سراغم.

گفتن... خب این قلب دیگه برای من کار نمی‌کرد. فوقش چند ماه اونم با دستگاه!

چون بچه بودم اسمم تو لیست جزو اولیت‌ها بود اما گروه خونی من اُ منفی بود. و این یعنی دردسر جدید. یه هفته‌ای و صبر کردن اما پیدا نشد که نشد و حال منم بدتر و بدتر می‌شد.

پریدم وسط حرفش:

– استپ استپ.. تو پنج ساعت بود اونوقت همه اینارو با جزئیات از کجا می‌دونی؟!؟

لباش کش اومدن و گوشه چشمش چین خورد:

– اونم می‌فهمی اما آخرش... خب کجا بودیم؟! آها.. آره بعد یه مدت که منتظر موندن دیدن خبری نمی‌شه که آوردنم اینجا...

پرواز برای منو قلبم ریسک بود اما آخرین راه همین بود. پس اومدیم و بالاخره بعد مدتی قلب پیدا شد. عملم کردن و حال من خوب شده بود. و تو تمام این مدت پیش مینا بودی. بعد از این‌که از بیمارستان مرخص شدم، خودا یه ماه گذشته بود از تمام این اتفاقا. روز قبل از اینکه بیایم ایران رفتیم بازار. البته قرار بود برای شماها سوغاتی بخریم

...که

قیافش توهم رفت و گفت:

–اون اتفاق کذایی افتاد و تصادف کردیم.

بعد اینکه چشم‌ام رو باز کردم خودم رو روی تخت دیدم که چندتا آدم اطرافم بودن و با تعجب نگاهم می‌کردن.

یکیشون چیزی گفت که اصلا زبونش برام آشنا نبود.

بچه بودم اما صحبت کردن که بلد بودم.

از نوع پوشش و زبونشون متوجه شدم که ایرانی نیستند.

خلاصه من تا ده دوازده سالگی خون‌هی کشاورز با پنج‌تا بچش و همسرش زندگی می‌کردم.

پولدار نبودن اما فقیرم نبودن، دستشون به دهنشون می‌رسید.

پیششون تو مزرعه کار می‌کردم تا شاید بتونم با این‌کار قسمتی از زحماتشون رو جبران کنم

بعد اینکه پونزده سالم شد با پسر ارشدش که بیست سالش بود رفتیم شهر دیگه...

اون درس می‌خوند و من کار می‌کردم.
 در کنارش کلاس زبان فارسی می‌رفتم.
 بالاخره بعد مدتی که می‌تونستم خط فارسی رو بخونم و بنویسم، رفتم سراغ ساکی که از بچگی همراهم بود.
 اون ساک تنها چیزی بود که داشتم.
 دفترچه خاطرات مامان توش بود.
 هر لحظه و هر ثانیه رو توش می‌نوشت.
 در کنار اون چندتا اسباب یک گردنبند بود، گردنبندی که...
 دستش رو برد تو جیبش و گردنبندی ازش بیرون آورد، گرفت سمتم و لب زد:
 -بازش کن!
 بازش کردم ساعت گردنی که یک سمتش عکس دوتا بچه بود. چه آشنا!
 خندیدم:
 -عه این منم، پس اونم تویی؟!
 لبخند زد:
 -آره، همیشه باهامه!
 ساعت رو بستم و تو مشتم فشردمش:
 -خب؟!
 -هیچی دیگه...
 من باخوندن اون دفترچه از همه چی خبردار شدم.
 درس خوندم و کار کردم.
 هرکاری که فکرش رو کنی...
 حتی دستشویی رستوران‌ها رو شستم.
 تا اینکه بزرگ شدم و بالغ! شدم فرد مورد اعتماد یکی از دوستان پدر شهریار...
 اون فرد مرد و ارثش بین منو تک دخترش تقسیم شد.
 البته من نیمی از ارث رو بخشیدم چون حق من نبود اما اون مرد بهم انقدری اعتماد داشت که منم جزوی از وارث‌هاش بودم.
 خلاصه اینکه الان در خدمت شما...
 -من هیچوقت اتفاقاتی که برام می‌افتاده رو نمی‌نویسم.
 -اما من می‌نویسم، هر لحظه و هر ثانیه شو درست مثل مامان...
 خب، سوال دیگه‌ای مونده؟!
 خیلی سوال داشتم، ولی مخم از حجم این همه اطلاعات درحال پوکیدن بود.
 خسته بودم، خیلی...
 چشم‌هام رو بستم و سرم رو به پنجره تکیه دادم، چشم‌بسته نوچی گفتم و کم کم چشم‌ام گرم شد و خوابم برد.

**

با صدایی چشم‌هام رو باز کردم، یک جفت چشم مشکلی زل زده بود بهم...
 عه این سیبیل‌خان که سالار خودمونه!
 چشم‌ام می‌خندید، دستش رو برد زیر سرم و موهام رو آروم نوازش کرد.
 با همون لبخند رو لبش گفت:
 -کله پوک وا کن چشمات رو شیوا دیونمون کرد هی می‌گه پس مها کوش؟!
 یک‌هو از جا پریدم که نمایشی رفت عقب و زد پس کلم، به لحنی مثلاً ترسیده گفت:
 -بی‌نفهم من عمل باز قلب داشتم باید مراعاتم رو کنی مثلاً...
 چشم‌ام زد بیرون:
 -جان؟! این دیگه چه نوع عملیه?!
 پشت چشم نازک کرد و رو برگردوند.
 با خنده گفتم:

–وای، خر بخورتت سالی جون...
 رو پنجره ماشین ضرب گرفتم:
 –سالی جون بیا دردت به جونوم سالی همدم من...
 با تعجب برگشت سمتم:
 –عوضی پدرسالار و بستنی سالار بستم نبود سالیم صدام می‌کنی مَهی؟!
 با اخم گفتم:
 –مهی و یارتاقان بوزینه...
 خنده‌ی صداداری سر داد و گفت:
 –می‌بینی چقد حرص دراره وقتی یکی اسمترو مسخره کنه.
 شرمنده آروم گفتم:
 –اوم، سالار بخدا من مسخره نم‌کردم اگه...خب...
 ریزخندید، بیشتر لبخند مهربون بود تا خنده...
 در ماشین‌رو باز کرد و پیاده شد.
 دستم‌رو گرفت کشوندم تا پیاده بشم، اما من سفت چسبیدم سرجام.
 وقتی دید همراهِش نمی‌کنم با تعجب برگشت سمتم:
 –چته؟! چرا نمی‌ای؟! ببین اینبار دیگه کولت نمی‌کنم مگه...
 پریدم وسط حرفش:
 –نه نه ببین... خب چیزه... نمی‌تونم راه بیام.
 منتظر بودم ازم دلیل بخواد تا رگباری همه‌چی‌رو براش بگم اما برخلاف تصورم هیچی نگفت، برگشت و خم شد.
 دستاش‌رو آورد پشت:
 –بیا این‌بار هم بهت کولی می‌دم برو حالش‌رو ببر.
 با سرخوشی رفتم جلو تر و دستام‌رو دور گردنش و پاهام‌رو دور کمرش حلقه کردم.
 دستاش‌رو دور پاهام حلقه کرد، با این کارش کف پاهام خورد به هم، آخ کوچیکی گفتم که شنید چون صورتم چسبیده بود به گوشش...
 با احتیاط از جا بلند شد، یک قدم برداشت و دوباره برگشت در ماشین‌رو بست و راه افتاد سمت عمارت...
 آروم گفتم:
 –همه تو این خونه بی‌تاب تو هستن، نمی‌دونم، این خواهر برادر رو شاید طلسمشون کردی که همچین بهت وابسته شدن.
 پس شهریار رسیده خونه!
 اولش آروم خندیدم اما بعد متعجب گفتم:
 _خواهر برادر؟! شهریار که ککشم نمی‌گزه من بمیرم!
 ایستاد، با دستش پاهام‌رو خم کرد و زل زد به کف پاهام:
 –مها شاید تو ندونی و نفهمیده باشی اما شهریار یه حسایی بهت داره!
 پق زدم زیر خنده، سالار سرش‌رو کشید کنارو غر زد:
 –عه چته مگس مغز گوشم سوت کشید مثله گراز می‌خنده...
 زمزمه وار انگاری که باخودش حرف می‌زنه گفت:
 –ببین پاهاش‌رو، شهریار نباید ببینه وگرنه داستان جدیدی داریم!
 فشار دستام‌رو دور گردنش بیشتر کردم:
 –های های چی میگی؟!
 –یادت میاد بهت می‌گفتم سیبیل?!
 عه، خیلی واضح پیچوند!
 ریز خندیدم:
 –آره، آخ که چقدر حرص می‌خوردم، وای سالار اولین باری که دیدمت خیلی گولاخ بودی.
 دوباره راه افتاد:
 –چرا؟
 صدام‌رو کلفت کردم:

–سلام منم سالارم دوست و دستیار شهریار(با صدای خودم گفتم)چقدر هم که گوشت تلخ بودی، نمی‌دونم چپشده که چند روز بعدش اخلافت خوب شد و بعد از اون هم مدام اذیتم می‌کردی بهم می‌گفتی سیبیل، گربه. خندید، با صدای بلند گفت:

– دختر سیبیلو می‌میرم واست اسپری موبر می‌خرم واست! با جیغ گفتم:

– کلاغ تو الان گوشت در دسترس منه نذار از ته بکنمشونا... همچنان می‌خندید:

–آقا تسلیم، دیگه بهت نمی‌گم سیبیل، شکر اضافی بود. –هوم می‌بخشمت فقط... همچین ریز شونش رو گاز گرفتم، حالا ریزه ریزم که نه ولی خب... –مها وای به حالت برسیم و من بذارت پایین، بعدش می‌کشمت، فهمیدی؟ می‌کشمت!

بالاخره رسیدیم، آروم در رو باز کرد. به محض اینکه درو باز کرد آروم دم گوشش گفتم:

–توروخدا، نذاریم پایین، مستقیم ببرم اتاقم اگه شیوا هم از راه رسید نذارم پایین... سر تکون داد و رفت سمت پله‌ها، بیچاره کمرش می‌شکنه این همه پله رو بره بالا منم رو کولش.. آروم و بی سروصدا راه می‌رفت، بالاخره رسیدیم اتاقم، در رو بی سروصدا باز کرد و رفتیم تو اتاق. قبل اینکه بذارت تم رو تخت لپش رو بوسیدم:

–سالار... –هیس... کمی استراحت کن نمی‌ذارم کسی بیاد تو، نیم ساعت دیگه سایمون رو میارم. و بعد گذاشتم رو تخت و پتو رو کشیدم، مثل پدرا پیشونیم رو نرم بوسید. چشمام رو بستم و لبخند زدم:

–مرسی بابا... خندید:

–وا کن چشات رو فاز نگیرا، بعدا تک‌تک این کولی گرفتن‌ها رو از حلقومت می‌کشم بیرون. ادامو در آورد:

–بابا! به شوخی گفتم:

–سالار کاش واقعا پدرم بودی! اخم کرد و رفت سمت در، غرولند کنان گفت:

–لال شی الهی، وای خدایا حتی تصورشم ترسناکه فکر کن یکی باشه همش آویزونت بشه ازت کولی بگیره. مثل... و بالاخره شرش کم شد، عه، خجالت نمی‌کشه انقدر غر می‌زنه، یادم باشه حاله که بهتر شد با شیوا یک صحبت مفصل داشته باشم و سالار رو به مراد دلش برسونم.

خسته بودم، خیلی. دلم یه حموم آب گرم می‌خواست اما با وجود تاول‌های کف پام باید فکر حموم رفتن رو از سرم بندازم بیرون. کاش آنی می‌اومد و پمادی چیزی برام می‌زد، اما اونقدر خسته بودم که بیخیال صدا زدن آنی شدم. کم کم چشمام گرم می‌شد که صدای در اومد اما آروم، چشمام همچنان بسته بود.

لای چشم چپم رو کمی باز کردم که دیدم شهریار اول سرکی تو اتاق کشید تا دید من خوابم اومد داخل، آروم درو بست. اومد سمت تخت، چشمام رو کامل بستم، از بالا پایین رفتن تخت فهمیدم نشست رو تخت... زمزمه کرد:

–مها؟! باز کن چشمات رو می‌دونم خواب نیستی. آروم پلک‌هام رو باز کردم، نگاهش به سقف بود، در واقع کنارم طاق باز دراز کشیده بود اما من فکر می‌کردم نشسته. بی مقدمه گفت:

–دیو سوخته، توهم سوختی...

متعجب برگشتم سمتش:

_من سوختم!؟

برگشت سمتم به پهلو دراز کشید و دستش رو تکیه زیر سرش کرد:
-جنازه‌ی تو الان لابه‌لای جنازه‌ی دیو و نوچه‌هاش سوخته، توی اون خونه هست.

شهریار

چشم‌هاش از تعجب گرد شد، با دقت اجزای صورتش رو از نظر گذروندم.

لبای باریک و معمولی، دماغی متناسب و صورتی کوچک با پوستی گندمگون، چشم‌هایی نسبتاً گرد عسلی، ابروهایی که نامرتب بود و اونم بخاطر اینه که مثلاً اون یک پسره...

روز اولی که اومده بود صورتش صاف بود دریغ از یه موی اضافه، اما الان از سیبیل‌های پشت لبش گرفته تا ابروهاش... ناخودآگاه ریز خندیدم که با غضب گفت: هوم!؟ چیه!؟ رو آب بخندی خب جوابم رو بده دیگه... ابرو بالا انداختم:

-یک جسد با مشخصات کامل تو، لباس، قد و هیکل، رنگ موهاش...

خلاصه اینکه یکی مثل خودت بین نوچه‌های دیو تو اون خونه همراه با بقیه منفجر شد. همچنان متعجب نگاهم می‌کرد:

-چرا!؟ چرا یکی با مشخصات من باید تو اون انفجار بمیره!؟

از جام پا شدم و پشت بهش نشستم رو تخت، گردنم کمی درد می‌کرد، الان اصلاً وقتش نیست، بی‌توجه به دردی که کم‌کم داشت شدتش بیشتر می‌شد از جام بلند شدم.

سمت پنجره‌ی رو به باغ رفتم:

-چون الان فکر می‌کنن تو مردی

و این چیزیه هست که من می‌خوام...

ساکت شد و دیگه چیزی نگفت، دست بردم سمت جیبم و موبایل رو برداشتم، شماره سایمون رو گرفتم. به بوق دوم نرسید که جواب داد:

-بله قربان.

-سایمون بیا اتاق میلاد...

سریع گفت:

-اومدم!

تلفن رو قطع کردم و تو جیبم گذاشتم، همچنان جلوی پنجره ایستاده بودم و باغ و دید می‌زدم.

-شهریار سایمون بیاد چیکار؟

ای کوچولوی مرموز فکر می‌کنی من خبر از کاری که اون دیو احمق با پاهات کرده ندارم!؟

برگشتم سمتش، سریع نیم خیز شد، را قدمای آروم رفتم سمتش، کنجکاو نگاهم می‌کرد. می‌گفت من فضول نیستم!

چقدرم که تو فضول نیستی، اصلاً این خصلت دختر است!

کمی خم شدم و پتو رو از رو پاهاش کنار زدم، با خشم گفتم:

-نگاه کن، این تاوا! آلوده می‌شن تو اینجور پیچوندی پاهات رو لای پتو... این چه وضعشه!؟ انقدر سهل انگاری!؟ تکون نمی‌خوری از جات تا سایمون برسه! فهمیدی؟

آروم گرفت و ساکت دراز کشید.

صدای گوشیم بلند شد از جیبم در اوردمش.

پیامکی از طرف سالار بود:

"بهش گفتم!؟ رو پیشنهاد من فکر کن، راه دیگه ای نداری"

پوفی از سرکلافگی کشیدم و گوشه‌ی رو تو جیبم گذاشتم، دستم رو گذاشتم پشت گردنم و آروم ماساژ دادم تا شاید این درد لعنتی کمی آروم بگیره.

—اومم... شهریار، می‌شه داستان خودت و هومن رو بگی؟! من واقعا توش موندم، چندماهه که اینجام و تمام این بلاها بخاطر هومن سرم میاد اما من حتی نمی‌دونم قضیه چیه!

و جواب من فقط سکوت بود، بهتره کم‌تر چیزی رو بدونم به هر حال اونم یک طرف قضیه‌ست، هرچند داستان من و هومن برای خیلی وقت پیش هست و مها فکر میشکند چه داستان پیچیده‌ای داریم ما!

رو صندلی راک جلو پنجره نشستم، برعکس قدیما که با یادآوری خاطرات عصبی می‌شدم اما اینبار آروم بودم. ولی این درد گردن بود که نمی‌زاشت من آروم بگیرم.

بی‌مقدمه گفتم:

—پدرم وقتی می‌ره بندر عباس برای کاری، اونجا پسر بچه‌ای رو تو خیابون‌ها پیدا می‌کنه که بی‌سرپرست بوده... پرید وسط حرفم:

—و پدرتم مبارتش اینجا و به فرزند خوندگی قبولش می‌کنه. اخم کردم و خشک گفتم:

—اگه قراره ببری وسط حرفام بگو خودم و خسته نکنم ادامه ندم! تندی گفتم:

—نه نه من از این لحظه ساکت می‌شم، بفرما بگو!

با دستم آروم گردنم رو ماساژ می‌دادم. تابی به صندلی دادم:

—خب... همونطور که خودت حدس زدی اون اومد و شد عضو جدید خانواده... هم سن من بود یک پسر بچه ده ساله، تا بیست و سه سالگیش اینجا و مثل یکی از فرزندان واقعی هر بژ هخامنش زندگی کرد اما بالاخره اسیر دست طمع شد... کسی آروم زد به در و صدای سایمون که اجازه ورود می‌خواست.

—بیا تو... در باز شد و قامت سایمون تو چارچوب در نمایان شد.

با اشاره من اومد داخل، پشت سرش آبی با میزی که حاوی لیوانی آب و وسایلی که قطعا برای درمان مها بود وارد شد.

مها

با لحن لوسی غرزدم:

—آنی، من که از انبه متنفرم می‌شه آناثاس بیاری؟!

در برابر غرزدن‌هام لبخند ملیحی زد و لیوان آب انبه رو برداشت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

—چند لحظه صبر کنید، الان عوضش می‌کنم!

بدون این من رو با ویلچر به اتاق ببره به سمت پله‌ها رفت.

از اینکه توان راه رفتن رو نداشتم کلافه شده بودم؛ فقط مواقع دستشویی یا رفتن به تراس رو از آنی کمک می‌گرفتم.

با اینکه یک جا نشستن و کار نکردن و دستور دادن لذت خاص خودش رو داشت.

در تمام این مدت وعده‌های غذایی رو در کنار سالاو و شیوا می‌خوردم.

شهریار هم همیشه بی‌حوصله است و غذاش رو به تنهایی می‌خوره و کم پیش میاد که در جمع ما حاضر بشه!

در جواب سوال‌های من و شیوا به خاطر بی‌حوصله بودنش سکوت می‌کنه و سالار هم زیاد بودن کارهایش رو بهونه می‌کنه!

بی‌حوصله‌نگاهی به راه پله‌ها انداختم اما آنی رو ندیدم، مدت زیادی بود منتظرش بودم!

—نه!

با صدای فریاد، نگاهی به اطراف انداختم و متوجه صدا از اتاق شهریار شدم.

دکمه صندلی رو فشار دادم و صندلی رو به سمت اتاق شهریار هدایت کردم، پنهانی از لای در نگاه مختصری به اتاق شهریار

انداختم.

با چهره‌ای عبوس پشت میز کارش نشسته بود، سالار گفت:

—شهریار، راه دیگه‌ای نداری، من چند روز فرصت فکر کردن رو بهت دادم

اگر مها خواست می‌تونه به میلاد بگه ولی هر دو مجبور به قبول کردن هستی!

شهریار چنگی به موهایش زد و صورتش رو بین دست‌های پنهان کرد و کلافه گفت:

—سالار چی میگی تو، یعنی من با مها ازدواج کنم؟!

اونم به این دلیل که دیگه نمی‌تونه با هویت برادرش توی عمارت زندگی کنه!

با کنجکاو و تعجب گوش تیز کردم و منتظر حرفاشون شدم.

سالار جلوی شهریار ایستاد و دست‌هایش رو روی میز گذاشت، و دیگه دیدی به شهریار نداشتم و فقط پشت سالار رو می‌دیدم! سالار شمرده و با لحنی مطمئن گفت:

–شهریار این تنها راهه، هومن فکر می‌کنه مها یعنی دستیار تو مرده در صورتی که مها توی این عمارته، بعد از تموم شدن این اتفاق‌ها قصد داره به ایران برگرده و حتی اگر نخواه که برگرده نمی‌تونه!

شهریار کلافه حرفش رو قطع کرد و گفت:

–چرا نتونه؟! هان؟! هان؟! چرا یکم فکر نمی‌کنی؟! این جور مواقع مثل یه بچه دوساله لج می‌کنی و حرف خودت رو می‌زنی! از جاش بلند شدو به سمت پنجره رفت و گفت:

–تا وقتی من هستم هومن نمی‌تونه هیچ بلایی سرش بیاره.

–آره نمی‌تونه، ولی اگر بفهمه دستیار تو کسی که باعث مرگ دیو شده هنوز زنده‌ست، دوباره سرک کشیدنشون تو عمارت شروع می‌شه و اینم یه دردسر دیگه!

–من می‌تونم بفروشمش ایران، پیش عمه‌اش...

–می‌تونی ولی به این فکر کردی مواظبت از مها توی ایران سخت تر از عمارت خودته!

خودتم می‌دونی کار سختیه توی لندن باشی و مهایی که ایران هست رو کنترل کنی که مبادا کسی قصد آزار و اذیتش رو داشته باشه.

پیشنهاد من تنها راهه، قبوله؟! به خاطر خودخواهانه در مورد من تصمیم می‌گرفتن حرمم گرفته بود.

قصد داشتم خودم رو نشون بدم و مچشون رو بگیرم اما منتظر شدم تا ببینم ته حرفاشون چی می‌شه!

سالار منتظر جواب بود ولی شهریار در سکوت از پنجره بیرون رو تماشا می‌کرد، دیگه نتونستم ساکت بمونم و وارد اتاق شدم.

با شنیدن صدای برخورد در به دیوار هردو به سمتم برگشتن!

هردو در سکوت نگاهم می‌کردن، با اخم گفتم:

–بله؟ فکر کنم شما دوتا از بچگی علاقه زیادی به عروسک داشتین که الان دارین برای تصمیم می‌گیرید، منتظرم تا لباس و بدوزین تنم کنید!

شهریار کلافه پشت میزش نشست، عاجزانه گفت:

–مها من مخالفم، این سالاره که می‌گه تنها راهه و روی تصمیمش پافشاری می‌کنه!

به سالار چشم دوختم و منتظر توضیح بودم، با دیدن سکوتش گفتم:

–از اول ماجرا شمرده و کامل برام توضیح میدی سالار!

نفسش رو رها کرد و روی صندلی نشست و خونسرد شروع به حرف زدن کرد:

–دستیار شهریار یعنی میلاد، الان جنازش لابه‌لای جنازه‌های دیو و نوچه‌هایش تو اون ساختمون منفجر شده، شایدم الان پیش هومن باشه و دارن جنازه سوختش رو بررسی می‌کنن تا باور کنن خودتی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

–اینارو خودم می‌دونم برو سر اصل مطلب!

اخم کرد و گفت:

–وسط حرفم نپر، یعنی اون پسر الان مرده و اما یه پسر تو عمارت هست و کسی نمی‌دونه اون چی‌کاره‌است و قیافه اش شبیه میلاد، اگر هم بخوای برگردی ایران راه خیلی سختی رو در پیش داری، اگر هم بخوای این جا بمونی باید مثل یه دختر ظاهر بشی و این‌که یه نامزدی...

با تعجب گفتم:

–ولی من می‌تونم به عنوان یه خدمتکار یا دوست شیوا این جا بمونم ویا...

با لحن مهربونی گفت:

–مها جان کمی عاقلانه فکر کن، مثل شهریار فوراً تصمیم نگیر این به نفع همه است من، شیوا، شهریار و حتی برادرت! مغموم سرم رو پایین انداختم، برادر؟!
 –کدوم برادر، کسی که تا حالا به دیدنم نیومده و ببینه خواهرش زنده است یا مرده...
 با صدای شهریار به افکارم ادامه ندادم.
 –میلاد ایرانه، رفته قم و با عمت هماهنگ کرده اون جا همدیگه رو ببین!
 سرم رو با تعجب بلند کردم و خواستم حرفی بزنم که شهریار گفت:
 –اون بی‌تاب دیدتته ولی خب مینا بی‌تاب‌تر از اون بود زودتر رفت ایران تا جلوی اومدنش به این‌جا رو بگیره!
 ناگهان سالار گفت:
 –من و شیوا کارای مراسم رو انجام می‌دیم و فوراً از اتاق بیرون رفت.
 شوکه و با تعجب به جای خالیش نگاه می‌کردم.
 –پسره‌ی...
 به سمت شهریار برگشتم و با دیدن چشم‌های قرمزش با نگرانی گفتم:
 –چرا چشمتا قرمز، حالت خوبه؟!
 اخم کرد و گفت:
 –من خوبم، اما افکارم به هم ریخته، این پسر من و به حال خودم رها نمی‌کنه تا فرصت فکر کردن رو داشته باشم و کلافه موهاش رو چنگ زد.
 –شهریار من دیگه خسته شدم، تو بگو چیکار کنیم من که دیگه نمی‌دونم چی درسته چه غلط!
 دستش رو زیر چونش گذاشت و گفت:
 –منم خستم، چند شبه فکرم درگیره و نمی‌ذاره راحت بخوابم، شاید باید...
 با وقفه ای که بین حرفش افتاد نگاهش کردم تا ادامت بده اما انگار تصمیم ادامه حرفش رو نداشت.
 –شاید چی؟
 –شاید سالار درست می‌گه...
 بی تفاوت گفتم:
 –خب؟!
 –شاید راهی که سالار می‌گه بهترین گزینه باشه، یا نامزدی صوری بدون صیغه یا عقدی، فقط یه مهمونی بزرگ می‌گیریم و اعلام می‌کنیم که باهم نامزد کردیم.
 چند ماه به همین روال می‌گذره تا وقتی همون و دارودستش بیوفتن پشت میله‌های زندان، اون وقت می‌تونی بدون تهدید یا تعهدی برگردی ایران!
 –چرا هومن باید بیوفته زندان؟!
 با صدای سالار به اطراف نگاه کردم:
 –چون اون یه کلاهدار حرفه‌ای که تا چند ماه دیگه دووم نمیاره!
 اخم کردم و گفتم:
 –نمی‌تونم برگردم، کجایی؟!
 صداش کنار گوشم اومد:
 –اینجام!
 با طعنه گفتم:
 –خودت میگی حرفه ای، اون وقت چه طوری می‌خواد گیر پلیسا بیوفته؟!
 خندید و گفت:
 –پس تو تمام این مدت من و شهریار باغچه بیل می‌زدیم؟
 شهریار گفت:
 –خیلی وقت پیش می‌تونستم بنده‌اش پشت میله‌های زندان و در آخر اعدام، اما اول باید چیزهایی که از پدرم دزدیده بود رو پس می‌گرفتم.
 به سمتش برگشتم و گفتم:
 –از پدرتون دزدیدن؟!!

سرش رو تکون داد و گفت:
 -آره همون کم‌کم اسیر طمع شد و پنهانی کارایی تو شرکت انجام می‌داد، سنگ و انگشتر رو هم اون دزدیده بود و من فهمیدم اما کسی باور نکرد. سوال رو از توی چشمام خوند و گفت:
 -شیوا به مرور زمان عاشق هومن شده بود و هومنم شده بود مجنون شیوا، بعد از این که هومن وارد شرکت شد، بابا همه چیز رو به من و هومن سپرد.
 بالاخره خودش رو نشون داد و به شیوا گفت که مزاحم کارش شده و جلوی پیشرفتش رو می‌گیره، و عشق دروغینش به پایان رسید.
 با افسرده شدن تنها خواهرم، شرکت رو رها کردم و تموم وقتم رو با شیوا سپری کردم. سالار حرفش رو قطع کرد و گفت:
 -شهریار دوسال تمام برای شیوا مادر شد و تمام فکروذکرش خوشحال کردن شیوا بود. در این مدت هم هومن از نبود شهریار سواستفاده کرد و زیر دست هژبرخان کلی به شرکت ضرر رسوند.
 شهریار همیشه به پدرش می‌گفت به هومن پروبال نده و پدرش ازش دلیل می‌خواست و شهریار نمی‌تونست جریان خواهرش رو تعریف کنه!
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 -عجب داستان پریپیچ و خمی!
 شهریار پوزخند تلخی زد و گفت:
 -همین داستانی که میگی زندگی منه!
 ولی مسبب تمام این پیچ و خم ها در آینده نزدیک نبود می‌شه و من می‌تونم بعد از این همه مدت با خیال راحت نفس بکشم. سالار با خوشحالی گفت:
 -هفته آینده چه طوره؟!
 هردو باتعجب و خشم به سمتش برگشتیم، با ترس مصنوعی گفت:
 -چتونه، ترسیدم...
 شهریار با خشم گفت:
 -سالار لطفا یا برو بیرون یا ساکت باش!
 سالار ابروهایش رو بالا داد و گفت:
 -تا تکلیف من رو روشن نکنید از این اتاق بیرون نمی‌رم، برم برای تاریخ انتخاب کردن تقویم بیارم؟!
 شهریار از جاش بلند شد و به سمت در رفت و قبل از باز کردن در برگشت و به من اشاره کرد و خطاب به سالار گفت:
 -مها رو ببر اتاقش، خودتم برو خونه راحتمون بذار!
 اجازه حرف زدن رو به سالار نداد و بیرون رفت، سالار لب باز کرد تا حرفی بزنه که گفتم:
 -بیا بریم اتاقم، باهات حرف دارم!
 خندید و سرش رو خم کرد و گفت:
 -به روی چشم!
 با لحنی شمرده گفت:
 -قبول نمی‌کنه مها، اون...
 انگشتم رو به معنی سکوت جلوی لبم گذاشتم، ساکت شد و با اخم نگاهم کرد.
 -تو می‌گی اون تورو دوست نداره و هنوز به فکر هومنه، اگه من حرف دلش رو از زیر زبونش بکشم، اون وقت تن لشت و تکون می‌دی تا ازش خواستگاری کنی؟
 لحنم جدی بود و صورتم سخت، با ابروهای گره خورده مثل بچه های تخس سر تکون داد.
 -خب می‌تونی بری، قبلش به آنی بگو برام بستنی بیاره و به شیوا هم بگو بیاد پیش من!
 چشم هاش برق زد و خندون گفت:
 -مها اگه درستش کنی، نامزدیمون میوفته توی یه شب، چه شود!
 گیج گفتم:

–ها؟!–

خندید و گفت:

–جناب خنگ، نامزدی من و شیوا، تو و شهریار!
با اخم نگاهش کردم، وقتی دید اوضاع خطرناکه سریع از جاش بلند شد و به سمت در رفت، ناگهان برگشت و با قدردانی گفت:
–سالار پیش مرگت بشه اگه باهش حرف بزنی تا اخر عمر کلفتت می‌شم!
خندیدم و گفتم:

–بسوزه پدر عاشقی که راضی به کلفتی هم شدی!

هر دو خندیدیم، لبخند زد و گفت:

–خب دیگه من رفتم، ببینم چه می‌کنی!

در رو باز کرد و رفت بیرون، اما یهو سرش رو از لای داخل آورد و گفت:

–شب نامزدیتون جبران می‌کنم، و قبل از این که تلفن به سرش اصابت کنه در و بست!

دیگه حرصم رو در آورده و مدام نامزدی صوری رو یادم می‌ندازه!

درگیر افکارم بودم که صدای در زدن اومد.

–خانم؟!–

با حیرت گفتم:

–خانم؟!–

در باز شد و قامت آنی در چهارچوب در نمایان شد.

بله مها خانم بستنی تون رو آوردم!

میز رو جلو گذاشت و خوراکی‌ها رو روی میز چید.

بیخیال خوراکی‌ها شدم و با اخم گفتم:

–مها خانم کیه دیگه؟!–

چند شب پیش طوری رفتار می‌کرد که شک کرده بودم فهمیده باشه یا نه اما مطمئن نبودم.

طوری با لبخند بهم زل زده بود که انگار می‌گفت این راهی رو که در پیش داری من آسفالت کردم.

با حرص گفتم:

–جواب من و که نمی‌دی پس برو به شیوا بگو بیاد!

کمی خم شد و گفت:

–چشم خانم!

چند قدم برداشت که صدای آخش بلند شد!

–چی شد آنی؟–

سرش رو به معنی هیچی تکون داد و خم شد و چیزی رو از روی زمین برداشت.

با دیدن جنازه تلفن بیچاره خندیدم و گفتم:

– ببخشید، یادم رفت برش دارم!

بدون حرف اضافه‌ای سرش رو با عنوان اجازه تکون داد و رفت.

به محض رفتنش به سمت خوراکی‌ها حمله ور شدم، که ناگهان در باز شد و جسمی جیغ کشان به سمتم پرید.

–آهای همسر کجایی!–

صدای سالار باعث شد خودکار از دستم بیوفته.

با اخم زیر لب غرغر کردم:

–آه این دوتا هم که شورش رو درآوردن.

از جام بلند شدم.

زخم پاهام خوب شده بود و راحت‌تر راه میرفتم.

به سمت پنجره قدم برداشتم، شیوا مثل بچه‌ها وورجه وورجه کنان سمت سالار می‌دوید، اون هم دستاشو وا کرد و شیوا پرید

تو بغلش، از لای دندونام گفتم:

–آه آه با این چنجدش بازیاشون حالم رو بهم زدن، هنوز نامزد هم نکردن هی به ریش هم همسر می‌بندن.

رفتیم توی ترای و دستام رو گذاشتم رو نرده ها و با داد گفتم:

—آهای شما دوتا کشتین مارو با این رماتیک بازیاتون بابا اینجا بچه‌ی چشم و گوش بسته هست نمی‌گید روش تاثیر می‌ذاره!؟

سالار خنده کنان دستش، رو انداخت دور گردن شیوا و بی توجه به من رفتن سمت باغ، عه عه تا دیروز دست به دامنم می‌شدن که برسونمشون به هم، حالا که کارشون دیگه گیر من نیست اصلا آدم هم حسابم نمی‌کنن.

همچنان زیر لب غرغر می‌کردم که دروازه باز شد و ماشین‌ها وارد شدن.

همشون ردیفی وسط حیاط توقف کردن و راننده‌ها و دستیارها پیاده و وسایل رو از ماشین خارج کردن، با اومدن ماشین‌ها همه‌ی خدمه به جنب و جوش افتادن.

بی‌حوصله روی یکی از صندلی‌های تراس نشستم، یه ماه مثله برق و باد گذشت؛ تو این یه ماه چه اتفاقاتی که نیوفتاد.

همون روز بعد کلی کلنجر رفتن با شیوا بالاخره مزه دهندش رو فهمیدم و یه هفته زمان برد تا سالار بتونه کامل دل شیوا رو بدست بیاره.

حالا رو لب هردوشون همیشه خنده بود، انگاری همه از این نامزدی یهویی من و شهریار خوشحال بودن الا خودمون، هردو بی حوصله‌ایم، فقط منتظریم این چندماه بگذره، این نامزدی صوری تموم بشه و از همه مهم‌تر هومن گیر بیوفته.

بعد دو هفته تلاش های بی وقفه شیوا و سالار بالاخره رضایت به این نامزدی صوری دادیم و حالا قرار بر این شد که فردا شب مراسمی گرفته بشه و نامزدی من و شهریار، سالار و شیوا بین همه اعلام بشه، مخصوصا هومن.

البته من یکم استرس دارم.

آخه مگه هومن خره که متوجه شباهت منو میلاد دستیار شهریار نشه؟

اما من تا اینو می‌گم، سالار هم هی می‌گه هومن تو رو همش با گریم دیده، اما اینا باز هم باعث نمی‌شه از استرسم کم بشه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم، صدای ماشین و پشت بندش صدای شهریار اومد که صدام می‌کرد.

چشمام رو باز کردم کمی نیم‌خیز شدم، شهریار تو حیاط منتظر نگاهم می‌کرد؛ یه کت تک خاکستری با بلوز سفید و جین و کالجای قهوه ای پوشیده بود و آستینای کتشو بالا زده بود.

خندیدم:

—شهریار تیپ زدی.

لبخند زد و اشاره کرد به بیرون:

—زبون نریز آماده شو بیا بریم یکم خرید کنیم.

خرید!؟

آه من از خرید متنفرم، اخمام تو هم رفت، غر زدم:

—شهریار من حوصله خرید...

حرفم رو با چشم غره شهریار خوردم، با چشم به باغ اشاره زد و گفت:

—عه مها سفارش شیواست، بدو حاضر شو.

سرمو به معنی آهان تکون دادم، سفارش شیواست یعنی هیس الان سه می‌شه.

داد زدم:

—تا سه بشمری اومدم.

رفتیم سمت کمد و نیم تنه‌ی سفیدم رو برداشتم و با بلوز تنم عوض کردم، سوییشرت خاکستریم رو گرفتم و رو نیم تنه

پوشیدم و زپیشو تا جایی که تنم بخاطر نیم تنه معلوم بود بالا کشیدم؛ شلوارک جینمو پوشیدم.

موهای بلندم که البته به لطف اکستیشن بلند شده بود و شونه کردم محکم بستمشون، موهای کوتام رو هم بیشتر دوست

داشتم اما این تغییر لازم بود، با موهای کوتاه شباهت بیشتری به میلاده دستیار داشتم.

کمی عطر زدم و آل استارای مشکیم رو پوشیدم، گوشیم رو برداشتم و به سمت طبقه پایین قدم برداشتم.

پام رو که تو حیاط گذاشتم با دیدن شهریار و ماشین کنارش چشمام برقی زد، یه ماشین نقره‌ای قدیمی کروک، مدلش رو نمی‌دونستم اما از این قدیمی‌های باحال بود، با پرستیژ خاص خودش کنار ماشین ایستاده بود.

با دیدن لباسام خندید:

—ست کردی شیطون، بیا سریع بریم تا شیوا اینا نرسیدن.

با لبخند دوبیدم سمت ماشین اومد سمت در تا برام بازش کنه ولی من پریدم تو و نشستم؛ با نیش باز برگشتم سمتش:
—بزن بریم.

سری از روی تاسف تکون داد و اومد سمت راننده و سوار شد.
استارت زد و راه افتاد، از عمارت که بیرون زدیم به شوخی گفت:
—موهات چطورن!؟

بی‌حوصله گفتم:

—وای شهریار موهای بلند خیلی سخته، دخترونه گشتن سخته، بعد نیمی از سال پسرونه گشتن سخته برام تو یه هفته مثل یه دختر رفتار کنم.

آروم خندید:

— انقدر سخت نگیر، به اینم عادت می‌کنی چطور به پسر بودن زود عادت کردی، تو که از اول دختر بودی.

شونه بالا انداختم:

—خب من تو خونه هم لباسای پسرونه می‌پوشیدم و موهامم هیچوقت از شونه ام بلندتر نمی‌شد، اما الان این موهای لعنتی تا کمرم می‌رسه و من هر روز باید شونه شون کنم.

اخم کرد:

—مشکل تو شونه کردنشونه!؟ خودم هر روز برات شونه می‌کنم، بهونه بعدیت چیه!؟

بی‌توجه به بحث قبلی گفتم:

—الان دقیقا خرید چی داریم!؟

چشمش به جاده بود:

—شیوا خریدن لباس‌های تو رو گذاشت به عهده خودمون اما می‌دونستم حوصله خرید نداری گفتم یکی خوبشو بیارن برات، الانم می‌ریم کمی بگردیم.

دستشو برد سمت ضبط و روشنش کرد.

I know you say you know me, know me well "
But these days I don't even know myself, no
I always thought I'd be with someone else
I thought I would own the way I felt, yeah
I call you but you never even answer
I tell myself
I'm done with wicked game
" But then I get so numb with all the laughter

یاد خاطره‌ی اولین مسافرتمون افتادم، چقدر خوش گذشت؛ هی پیر شدیم رفت.
از حرف و آه پرحسرت خودم خنده گرفت، شهریار با دیدن خنده صدای موزیک و کم کرد:

–چته؟! دیوونه شدی یهو می‌خندی!؟

جیغ خفیفی کشیدم و با مشت زدم به بازوش که قاه قاه خندید، یهو خندش قطع شد و ماشین رو زد کنار، اطراف رو نگاه کردم. یه بستنی فروشی بود.

متعجب گفتم:

–شهریار اومدیم بستنی بخوریم؟! ام..

انگشتش رو گذاشت روی لبم و آروم گفت:

–هیس، می‌ریم بستنی می‌خوریم برمی‌گردیم، یادت باشه ما دوتا عاشق و معشوقیم چون نوچه‌های هومن پشت سرمون هستند. بعد هم خنده ی مصنوعی کرد و در ماشین رو باز کرد، پیاده شد.

همچنان با تعجب نظاره‌گر حرکاتش بودم، در رو برام باز کرد، پیاده شدم دستم رو گرفت و سلانه سلانه سمت مغازه رفتیم.

پشت میز توی بستنی فروشی نشسته بودیم؛ بستنی‌ها تموم شده بود و فارغ از خوردن به هم زده بودیم.

پوفی کشیدم:

–شهریار من حوصلم سر رفت، نمی‌شه بریم!؟

دست چپش رو گذاشت زیر چونش و گفت:

–حوصله‌ی خونه و جیغ جیغ‌های شیوا رو ندارم.

نیشم و باز کردم:

–خب بریم ناهار بخوریم.

متعجب به ظرف بزرگ بستنیم اشاره زد و گفت:

–تازه بستنی به این بزرگی رو خوردی؛ اشتها برای ناهار داری!؟

به شکم اشاره زدم:

–هنوز یه سومش هم پر نشده.

خندید:

–باشه بریم ناهار بخوریم.

از جاش بلند شد و رفت تا حساب کنه، منم ایستادم و منتظرش بودم، حساب کرد و اومد سمتم؛ دستم رو گرفت و باهم از مغازه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، ساکت رانندگی می‌کرد و حرفی نمی‌زد، منم ساکت نشسته بودم؛ دستگاه پخش هم خاموش بود.

تو فکر فردا شب بودم اینکه قراره آخرش چی بشه!؟

و چقدر میلاد متعجب شد از شنیدن خبری که شهریار بهش داد، شهریار باهش تماس گرفت نمی‌دونم چی بهش گفت و میلاد چی جواب داد.

فقط می‌دونم گفت که حتما باید صیغه کنیم.

این میلاد هم خل شده مگه ما قراره کاری کنیم که بیخودی صیغه کنیم!

برگشتم سمتش و گفتم:

— راستی به میلاد چی گفتی که رضایتش رو برای نامزدی گرفتی؟!

برای یه لحظه چشم از جاده کند و نگام کرد؛ گوشه لباسش رو به معنی هیچی کج کرد. بله، دوباره افتادن رو دنده لج و جواب سوال رو نمی‌دن. با اخم برگشتم سمتش و نگاهش کردم. سنگینی نگاهم رو حس می‌کرد اما از رو نمی‌رفت و همچنان نگاهش میخ جاده بود. کمی نگاهش کردم بلکه آقا افتخار بدن نگاهمون کنن اما انگار نه انگار. دستم و به سمت دستگاه پخش دراز کردم و روشنش کردم. آهنگ سستی پخش شد، اصلا انگار نه انگار تو دل لندن زندگی می‌کنن، سستی گوش میدن.

" هر گوشه‌ای از شورِ آوازِ من پیدا می‌شود قصیده ی تو
نورِ باورِ پروازِ تا به ناکجا تاییده شد به جان ز دیده ی تو
طلوع نگاه شروع شراب از مختصات نامِ توست
ایمان من در حلقه ی هندسه ی اندامِ توست "

دوباره برگشتم سمتش با لجاجت گفتم:

— شهریار اگه فک مبارکتون خسته نمی‌شه جواب سوال منو بدین!

بی توجه به منی که حرف می‌زدم زیر لب با آهنگ همخونی می‌کرد:

— نامت از ازل شکفته بر لب نقره می‌زند رُخ تو بر شب
کاش این ماجرا به سر نیاید
شاهی بی گمان به مسند دل نجوا می‌کنی امید ساحل
کاش این ماجرا به سر نیاید

کلافه کش موهام رو باز کردم و پنجه‌هام رو تو موهام بردم و افشونشون کردم؛ اینا هم شورش رو در آوردن.

وقتی دید که کلافه و خسته شدم شروع کرد به خندیدن.

با حرص برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

—هان؟! بخند بخند، تو نخندی کی بخنده؟! بخند بخند، آره بخند.

خندش قطع شد و با اخم گفت:

—چته بچه؟! سوزنت رو بخند گیر کرده؟!

اداشو در آوردم:

—بچه بچه (با بیغ ادامه دادم) کی بچس؟! من یا تویی که لج می‌کنی جواب سوالام رو نمی‌دی؟!

با تعجبی ساختگی به خودش اشاره زد:

—من؟! من لج کردم؟! من جواب سوالاتو نمی‌دم؟!

با حرص موهام رو کشیدم؛ دست راستش رو از رو دنده برداشت و دستام رو باهاش گرفت از موهام دور کرد.

گره ابروهاش بیشتر شد:

—آخرش این موها رو از ریشه می‌کنی.

دست چپم رو گذاشت رو دنده و دست خودش رو گذاشت رو دستم.

و خواننده همچنان می‌خوند.

"پار ای ابر می اندود من مستانه ام کن
بسوز اندیشه را از بیخ و بن دیوانه ام کن
چو رودی بر روانم شو روان ای دولت شعر
بکن تن را ز من من را ز جان جانانه ام کن"

و بالاخره ماشین توقف کرد.
خیابون خالی از هر آدمی اما پر از دار و درخت و باغچه‌های کوچک بین جدول‌ها بود.
شهریار در و باز کرد و پیاده شد؛ زودتر پیاده شدم تا نیاد در و باز کنه، وسط راه ایستاد، رسیدم بهش دستمو گرفت و سمت
ساختمون شیک بزرگ رو به رومون رفتیم.
نمای ساختمون پوشیده شده از شیشه‌های مشکی بود و بهش نمی‌خورد رستوران باشه.

رو به شهریار گفتم:

—اینجا رستوران‌ه؟! شیشه رستوران نیستا!

سرش رو چرخوند سمت دهنش رو برای گفتن حرفی باز کرد اما تا نگاهش بهم افتاد اخم کرد و دستم رو ول کرد.
دستاشو برد سمت موهام و مرتبشون کرد، کمی قیافشو کج کرد:
—یکم به موهاتم توجه کن.

سر تا پام رو از نظر گذروند:

—نمی‌شد حالا شلوارک نمی‌پوشیدی؟!

نگاهی به شلوارکم انداختم، دو وجب همش کوتاه بود.

—اینکه زانوم پوشونده، قبلا هم شلوارک می‌پوشیدم.

سرشو تکون داد:

—خودت میگی قبلا، قبلا همه فکر می‌کردن پسری، الان دیگه قبلا نیست مها، لجبازی نکن بگو چشم.

تای ابروم پرید بالا:

—جان؟! چشم؟! رودل می‌کنی آقا شهریار.

اومد اعتراض کنه که سریع گفتم:

—باشه.

سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت؛ دوباره راه افتادیم.

—تو عمارت موردی نداره چون هیچ مردی رفت و آمد نمی‌کنه به جز آشپزخونه، اما بیرون، نمی‌پوشی.

بی‌حوصله ایستادم، انگشت اشارم رو آوردم بالا:

—ببینا یکی می‌زنم تو سرت تا تتونی شلوار و از شلوارک تشخیص بدی.

با خنده گفت:

—اوه دیگه چی؟!!

بی‌توجه به حرفش به سمت ساختمون رفتم. به در ورودی که رسیدم؛ ایستادم و وقتی بهم رسید با هم رفتیم تو. به محض ورودمون اولین چیزی که به چشمم خورد رسپشن (reception) بود، پس اومدیم هتل! دکوراسیون کلی سالنش قهوه‌ای و طلایی مشکی، و البته خیلی شیک بود، سالنی بزرگ، کف سالن از سنگ‌های براق مشکی بود، پنجره‌های قدی قهوه‌ای و پله‌های طلایی با نرده‌های مشکی که به طبقه بالا ختم میشد. کمی که جلوتر رفتیم نگاه خدمه افتاد بهمون، همه دست از جنب و جوش برداشتن و به صف مرتب ایستادن. رسیدیم بهشون، همه با هم شروع کردن به سلام دادن و تبریک گفتن و از همه جالب تر یه هخامنش چسبوندن تنگ اسم من!! دست پیچیده بر دور بازوی شهریار مشغول خوش و بش با مردی شیک پوش بودیم؛ سیاه پوست بود و دو گوی سبز چشماش با اون حالت گریه ایش آدم رو وادار می‌کرد زل بزنی بهشون. برام عجیب بود آخه تا حالا یه سیاه پوست با همچین چشمای خوشگلی ندیده بودم؛ سرش طاس و گوشواره‌ای کوچیک تو گوش سمت چپش بود. بعد کلی حرف زدن فهمیدم یکی از شرکای هتله، دستش رو پشت کمر شهریار گذاشت و به سمت پله‌ها هدایتمون کرد.

–شهریار جان اتاقت رو گفتم آماده کنن براتون، غذا هم حاضره هر وقت خواستین بگو بیارن.

به پله‌ها رسیدیم؛ قبل از اینکه پا روی اولین پله بذاریم با گفتن "خوش بگذره" تنهامون گذاشت. ساکت راه افتادیم، نمی‌دونم چرا برای خوردن شام اومدیم هتل و علاقه‌ای هم به دونستنش ندارم. البته حالا که ظهر بود و وقت خوردن نهار، پس یعنی تا شب اینجاییم. اواسط پله‌ها بودیم که صدایش اومد: –مها؟! عجیبه انقدر ساکتی، چیزی شده؟!

نگاهم رو از رو به روم برداشتم و نگاهش کردم، شونه بالا انداختم و با بی‌حالی گفتم: –هوم؟! چی بگم خوب؟!!

فاصله بین ابروهایش چین خورد:

–کنه بابت حرف قبلم ناراحتی؟!!

چشمام رو گرد کردم:

–یعنی بعد این همه مدت منو نشناختی؟! اگرهم ناراحت می‌شدم به روت می‌آوردم.

لبخند زد:

–بله که می‌شناسم، اما دلیل دیگه‌ای برای این حالت پیدا نکردم؛ ناراحتی پس!!!

سرم رو انداختم پایین، آرام گفتم:

–فکره درگیر فردا شبه، کنه میلاد به عمه بگه و اونم راه بیوفته بیاد اینجا؟!!

دستم رو گرفت و دوباره راه افتاد، چند پله مونده آخر رو هم گذشتیم و رسیدیم طبقه دوم، دکوراسیون سالن این طبقه هم مثل سالن پایین بود منتهی خلوت بود و خدمه‌ای رفت و آمد نداشت.

کلا طبقه‌های دوم خلوتن انگاری.

برگشتم سمتش، منتظر نگاهش می‌کردم تا جوابم رو بده اما ناگهان نگاهم افتاد به سمت دیگه‌ی سالن.

متعجب داد زدم:

–مت!!!

و اما مت بدون اینکه نگاهم کنه قدم تند کرد و از هتل زد بیرون.

نگاهم همچنان به در ورودی بود تا شاید مت برگرده، در همون حال گفتم:
-شهریار شهریار این مت بود. همون که کارلوس رو کشت، صاحب وحشی، همون که...

حرفم رو با خنده ی ریز شهریار خوردم؛ با اخم برگشتم سمتش:
-چی؟!

با خنده دست گذاشت پشت کمرم و به سمتی هدایت کرد:

-مها جان چته؟! انقدر داد زن همه خدمه نگاهت می‌کنن، مت دیگه کیه؟! اونی که تو دیدی آرون یکی از شرکای این هتل و البته دوست میلاده.

با تعجب به جایی که مت رو دیده بودم اشاره زدم و گفتم:
-شهریار بخدا مت بود.

اخم کرد و دستم که همچنان اشاره می‌کردم رو گرفت؛ رفتیم تا بالاخره رسیدیم به دو تا در قهوه‌ای کنار هم، در سمت چپ رو باز کرد و کنار کشید تا اول من برم.
اتاق نیمه تاریک بود و تنها نوری که اتاق رو روشن می‌کرد نور چند تا شمع کوچک دور تا دور اتاق بود.
به محض ورودمون بوی گل یاس مشامم رو نوازش کرد.
برگشتم سمت شهریار، فقط می‌تونستم حاله‌ای از صورتش رو ببینم اون هم به لطف نور کم سوی شمع‌ها.

چشمم و باریک کردم و گفتم:
-چه شاعرانه!!

صدای خندیدنش و بعدش گرمای دستش رو صورتم و کش اومدن لپم توسط دست شهریار!!

با ته خنده‌ی تو صدایش گفتم:
-سلیقه خدمه‌اس، فشنگه دیگه.

آروم هلم داد داخل اتاق، اتاق روشن شد و من تونستم صورت شهریار رو کامل ببینم؛ چشمم می‌خندید و دستش رو کلید برق کنار در بود.

دست به کمر طلبکار گفتم:
-باز که داری می‌خندی؟! چقدر این خدمه‌ها بی‌جنبه‌ان، درسته فردا شب نامزدیه ولی دلیل...

انگشتش رو گذاشت روی لبش:
-هییس، بقیه که خبر از صوری بودن این نامزدی ندارن؛ پس انقدر بلند حرف نزن!!

چشمم چرخوندم، اتاقی نسبتاً بزرگ و باز هم ترکیب رنگ‌های مشکی قهوه‌ای و طلایی، دهنم رو کج کردم و برگشتم سمتش.

با دست به اطراف اشاره زدم و گفتم:
-دیگه از این سه تا رنگ بدم اومد، همه جا مشکی قهوه ای طلاییه.

تای ابروش پرید بالا:
-خوب میگم رنگ اتاق‌ها رو عوض کنن.

چشمام رو باریک کردم:
-مگه تو هم صاحب این هتلی!؟

با بی قیدی شونه بالا انداخت و رفت سمت کاناپه‌ی مشکی جلوی تی وی نشست:

-این هتل چندتا صاحب داره.

انگشتاش رو آورد بالا و با گفتن هر اسم یه انگشتش رو خم کرد.

-من، میلاد، ساموئل چشم خوشگله و سالار.

آهانی گفتم؛ همچنان بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم؛ با دست زد کنار خودش رو کاناپه و گفت:
-بیا بشین چرا وایستادی!؟

سرمو خاروندم و مظلوم گفتم:
-گرسنمه.

بی حرف از جا بلند شد و سمت در رفت؛ قبل از اینکه درو باز کنه برگشت سمتم.

-یه ربع صبر کن تا بگم غذا رو بیارن.

بعد هم رفت بیرون.

رفتم سمت پنجره و پرده رو کشیدم؛ تو روز کی آخه پرده می‌ندازه؟ اینام با این کاراشون!
از پنجره به پارک بیرون منتظر چشم دوختم تا شهریار بیاد.

با صدای وز وزی زیر گوشم لای چشمم رو باز کردم؛ اول کمی نور چشمم رو زد اما بعد عادی شد.
همین که سرم رو چرخوندم چیزی رفت تو چشمم، آخی بلند گفتم و دستام رو گذاشتم رو صورتتم.
این دیگه کیه دم صبحی اومده کورمون کرد!!
دستایی گرم نشست رو دستم و آروم دستم و قسمتی از صورتتم و نوازش می‌کرد.

بدون اینکه تکون بخورم آروم صداش زد:

-نکن مها.

ریز می‌خندید، باز این کرمش گرفته!!

تو یه حرکت ناگهانی از جام پریدم و دستای که رو صورتتم بود و محکم گرفتمشون؛ سرم رو که بلند کردم نگاهم افتاد تویه
جفت چشم مشکی...

اینکه شیواست!

همچنان می‌خندید و خبثت از چشماش می‌بارید.

اخم کردم و فشار دستام رو دور مچش بیشتر کردم.

-شیوا چته دم صبحی!؟

بی‌هوا با خنده خودش رو پرت کرد تو بغلم و مثل جنین خودش رو جمع کرد.

-شهریار امشب نامزدیه‌ها!

با این حرفش اخمام توهم رفت؛ کی خواهر کوچولوی من بزرگ شد که داره نامزد می کنه؟! از سکوت متعجب سرش رو از بغلم بیرون آورد و نگاه کرد، همچنان اخمام تو هم بود.

ناراحت گفت:

چی شده؟!

دستم رو قاب صورتش کردم و نرم پیشونیشو بوسیدم؛ سرش رو به سینم چسبوندم و آروم موهاش و نوازش کردم.

—انگار همین دیروز بود که مامان و زیر خروارها خاک خوابوندیم و من شدم مادرت، انگار همین دیروز بود بابا سگته کرد و تنهامون گذاشت و من علاوه بر مادر و برادر پدرتم شدم، حس می‌کنم دخترم بزرگ شده و داره عروس می‌شه، آخه چطوری بذارم بری؟!!

صدای خندش می‌اومد، دستاش رو گذاشت رو دستامو از دور صورتش برداشت و سرش رو بلند کرد.

—شهریار من که نمی‌خوام الان برم، همش یه نامزدی ساده‌اس قرار نیست جایی برم.

قیافم رو کج کردم:

—آره همچنان بیخ ریش خودمی.

اخم کرد:

—آخر دوست داری برم یا بمونم؟!!

بی‌توجه به سوالش از جام پاشدم.

رفتم سمت سرویس و بعد شستن صورت و مسواک رفتم حموم و دوش گرفتم.

اومدم بیرون که دیدم رو تختم دراز کشیده و زل زده به سقف، سمت کمدم رفتم و مشغول پوشیدن لباسام شدم.

بعد لباس برگشتم که دیدم همچنان زل زده به سقف، نم موهام رو گرفتم و رفتم سمتش، دستشو گرفتم که مجبور شد نگاه از سقف برداره و سرشو برگردونه، دستش رو کشیدم و از جاش بلندش کردم و وقتی ایستاد دستم رو گذاشتم پشتش و به سمت در رفتیم.

ساکت همراهم میومد.

نمی‌دونم چش شده که ساکت باهام میاد.

رفتم سمت اتاق مها و در زدم اما کسی جواب نداد، پس خوابه، برای اطمینان دوباره در زدم اما باز هم جوابی نیومد، درو باز کردم و رفتم تو.

چشم چرخوندم سمت تخت، انتظار داشتم مه‌ای خواب آلود و بیینم روش اما تخت خالی و بهم ریخته بود.

—چه عجب خانوم زود بیدار شدن!!

برگشتم سمت شیوا، خندیدم:

—آره، عجیبه از همه زودتر پاشده تازه رفته بیرون چون تو اتاقم نیس از حموم هم صدایی نمیاد.

شونه بالا انداخت و رفت سمت تخت، پرید روش و دراز کشید، به پهلو چرخید سمتم و دستش رو از تخت آویزون کرد و تاب می‌داد.

نگاهم به عکس دونفره‌ی مها و مینا روی پا تختی بود که با جیغ شیوا از جا پریدم و برگشتم سمتش، نشسته بود رو تخت و یه دستش رو قلبش بود و با دست دیگش جایی رو اشاره می‌زد.

رد نگاهش رو گرفتم که رسیدم به پایین تخت، یه دست مونث از زیر تخت اومده بود بیرون.

دوباره نگاه شیوا کردم که دیدم با اخم از جاش بلند شد و از تخت اومد پایین، نشست کنار دست و با مشت زد روش، از زیر تخت صدای آخی اومد.

با خنده رفتم سمت شیوایی که با حرص زیر تخت رو نگاه می‌کرد، از شونه‌هاش گرفتم و بلندش کردم، با لبخند گفتم: -شیوا تو برو فکر کنم باید آماده بشی درسته!؟

اخم کرد و مثل بچه‌ها پا به زمین کوبوند: -نمی‌خوام، بذار اول یه گوشمالی حسابی به این دختره‌ی خپل بدم.

خندم گرفت، چه حرصیم می‌خورد، چشمام رو گرد کردم و گفتم: -هییس بعدا به حسابش برس، برو دنبال کارای خودت دختر برو ببینم.

و چرخوندمش سمت در و به زور حلتش دادم و از اتاقش بیرونش کردم. بعد اینکه از رفتن شیوا مطمئن شدم رفتم سمت تخت و نشستم کنارش، خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم. مها طاق باز با دهنی اندازه غار باز زیر تخت خوابیده بود و طبق معمول صدای خریفش از ده تا کوچه هم اونور تر می‌رفت. آروم کف دستی که از زیر تخت بیرون بود رو قلقلک دادم.

دستش رو کشید و چیزی زیر لب گفت. جلوی خودم رو گرفته بودم تا نخندم، وضعش اسفناک بود؛ موهای تو هم گره خورده و لباسی که از همین زیر تختم می‌شد تشخیص داد چه وضعی تو تنش، چه خرو پفیم راه انداخته. دستم رو بردم زیر تخت و از بازوهاش گرفتمش و کشوندمش بیرون، بیهوش بود انگاری، با وجود این همه سرو صدا و تکون خوردن‌ها همچنان خواب بود. آروم گذاشتمش رو تخت و لباساشو مرتب کردم. رفتم سمت در و از اتاق بیرون زدم؛ آنی توی راهرو بود، بهش گفتم بره و مها رو بیدار کنه و خودم به سمت اتاقم رفتم تا با سالار تماس بگیرم.

مها

تو خواب ناز بودم که با جیغ جیغای آنی بیدار شدم و الانم که درحال مسواک زدن با چشمای بسته‌ام. یاد خواب دیشبم افتادم که انگار واقعی بود، خواب دیدم توی چیزی مثله تابوت بودم فضا تنگ و تاریک بود اما از دیواره هاش نور کم سویی میومد.

به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم، چشمام از خواب زیاد پف کرده بود و موهام تو هوا بود و دور دهنم کفی. بیخیال شونه بالا انداختم و به مسواک زدنم ادامه دادم، بعد مسواک و کارای مربوطه از سرویس اومدم بیرون، به محض اینکه پام رو از اتاق بیرون گذاشتم آنی عین جن بو داده جلوم ظاهر شد. نگاهی به سر تاپاش انداختم، توی دستش سینی حاوی لیوانی آب میوه و بسته ای بیسکوییت بود.

سرم و بلند کردم و سوالی گفتم: -خب چته آنی؟! بذار خودم میام سر میز می‌خورم، بعدش من کی صبحانه بیسکوییت خوردم!؟

نیشش رو باز کرد و با چشماش به سینی اشاره زد: -خانوم انگاری یادتون رفته؟! امشب نامزدیه و شما الان باید بامن بیاین بریم اتاق گریم تا آماده بشید، آبیوتون هم تو راه تا اتاق میل کنید؛ وقت نمی‌شه تازه خیلی هم دیر بیدار شدین.

گیج از تند تند حرف زدنش به حموم اشاره زدم و گفتم: -دوش بگیرم؟

اخم کرد:

–پنج دقیقه ای می‌تونید!؟

بی‌توجه به اخماش و حرفش چرخیدم سمت حمام و خواب آلود وارد حمام شدم و بعد دوش که فکر کنم پنج دقیقه هم بیشتر شد لباس پوشیده اومدم بیرون.
خوابم پریده بود و از پف چشمم کمتر شده بود.
آنی همچنان سینی به دست منتظر ایستاده بود، به محض این که نگاهش بهم افتاد اومد سمتم، با یک دستش سینی رو گرفت و با دست دیگش به سمت در هدایت کرد.

–خواهشا تندتر، ساعت نه صبحه، وای خیلی دیر شد خانوم می‌کشتم.

–خانوم!؟

در رو باز کرد و کنار ایستاد، رفتم بیرون پشت سرم اومد و در رو بست.
راه افتادیم سمت اتاق گریم که ته راهرو بود، لیوان آب میوه رو داد دستم و گفت:
–بله خانوم، شیوا خانوم رو می‌گم، ایشون از هفت دارن آماده می‌شن و همچنان منتظر شما.

اوه اوه پس الان شیوا شدیداً عصبانیه، از تصور قیافش ریز خندیدم.

کمی از آب میوه خوردم و روبه آنی گفتم:

–قبلش می‌خوام لباسمو ببینم!!

با ابروهای بالا رفته گفت:

–الان!؟ متاسفم نمی‌شه، عصر موقع پوشیدن می‌بینید دیگه.

پوفی کشیدم و چشمم رو تو حدقه چرخاندم، تمام محتویات لیوان رو سر کشیدم و لیوان خالی رو گذاشتم تو سینی، سرعت قدم‌هام رو تند کردم و رسیدم به اتاق.

بدون اینکه برگردم گفتم:

–یادت باشه نداشتی لباسم رو ببینم، وای به حالت اگه لباسش خیلی باز باشه، من میدونم و تو.

در رو باز کردم و وارد شدم اما لحظه آخر صدای خندش اومد، می‌بینی تو رو خدا انگار نه انگار اینا خدمتکارن، همه آدمای این خونه دیوونن.

در رو بستم و برگشتم، منتظر بودم قیافه عصبی شیوا با موهای بیگودی و دست به کمر ببینم اما اتاق خالی بود.
رفتم سمت اتاق ته اتاق، سرم و کمی از در بردم تو که ناگهان...

ناگهان یه صورت سبز با دستایی تو هوا و موهایی عجب وحق گفت:

–پخ.

با وحشت در رو محکم بستم که فکر کنم خورد به دماغ اون یارو چون بلند آخی سر داد.

یهو در باز شد؛ سریع کشیدم کنار و همون موجود اومد بیرون، اخماش تو هم بود، کمی با دقت نگاهش کردم و متوجه ماسک روی صورتش شدم.

انگشت اشاره رو زدم به ماسک صورتش که کمی به سر انگشتم چسبید.

به چشمش نگاه کردم، چشمای مشکلی.

صورتش رو کشید کنار و با اخم گفت:

—دماغم رو که له کردی، با ماسکم دیگه کاری نداشته باش.

خندیدم:

—شیوا این چه سرو وضعیه برای خودت درست کردی دختر!!

بی توجه به حرفم هلم داد سمت صندلی‌های وسط اتاق و نشوندم روی یکپشون و خودش رو صندلی کناریم نشست، دستش و به سمت میز دراز کرد و موبایل و برداشت.

به کسی اس ام اس میداد، با خبثت گفتم:

—سلام برسون!!

اخمالو همچنان که نگاهش به گوشی بود گفت:

—سالار نیست، کلونیه، دارم میگم مادمازل بالاخره تشریف آوردن می‌تونه بیاد.

حرفش تموم نشده بود که در باز شد و دختری سبزه با چشمایی تیل‌های و لبای قله‌ای و دماغ کمی گوشتی، خوش پوش و قد بلند وارد شد.

بعد از سلام و احوال پرسى و از این حرفا که فهمیدم لجه‌ای که داره به خاطر مکزیکی بودنشه، بالاخره اومد و رو صورتم از اون ماسکای سبز که رو صورت شیوا بود زد و رفت سراغ شیوا.

—اگه خسته‌اید می‌تونید استراحت کنید.

برگشتم سمتشون، حالا صورت شیوا دیگه سبز نبود، اشاره به وسایل آرایش روی میز کردم:

—کلونى نبینم به من مواد بمالی رو صورتما، خیلی کم، یا اصلا آرایش نکن.

خندید و مشغول شونه کردن موهای شیوا شد.

—چشم، من کار خودم رو بلدم.

سری تکون دادم و دوباره روی صندلی ولو شدم، چشمام رو بستم و خوابیدم.

با حس کشیده شدن موهام توسط چیزی سیخ سیخی چشمام و باز کردم، اولش دهنم رو باز کردم تا جیغ بکشم اما نگاهم که به آینه افتاد دهنم رو بستم.

کلونى بود که موهامو شونه می کرد.

دست از نگاه به حرکات ظریف انگشتای کلونى رو موهام برداشتم و نگاهی هم به صورتم انداختم، می‌شه گفت فقط کمی رژ لب و ریمل برام زده بود.

سر خوش از اینکه به حرفم گوش داد با لبخند از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

—خوبه همون جورى که گفتم.

متقابلا از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

—همینجوریم کلی تغییر کردین، عالی شدین.

جواب تعریفش رو با لبخند دادم، این مکزیکی چشم رنگی چه بچه حرف گوش کنیه، حالا اگه ایران بود یه لایه بتنی روی صورتم ملات می ریختن.

نیم ساعتی و به در و دیوار زل زدم تا بالاخره کار موهام تموم شد و رفت سراغ شیوایی که خواب بود.

آرایشی کامل داشت اما لایت، زیباترینش کرده بود. مدت کمی هم مشغول موهای شیوا بود و این دختره‌ی خرس تمام مدت خواب بود. بعد از اینکه موهای شیوا هم کارش تموم شد بیدارش کرد و هر دومون رو به سمت همون اتاقک کوچیک ته اتاق راهنمایی کرد.

وارد اتاق که شدیم با دیدن لباسای تو کاور چشمام برق زد. قبل از من شیوا رفت سمت پیراهن سفید ماکسی مدل ماهی، یقه‌اش مدل هفت باز تا زیر سینه بود و پارچه‌اش ترکیبی از داتل و کرب بود و آستین حلقه‌ای با تور داتل. کنار پیراهن ایستاد و دستش رو آروم کشید رو لباس، برگشت سمتم و با لبخند گفت:
-چطوره!؟

نک انگشت شست و اشارم رو زدم بهم و گفتم:
-عالی.

رفت سمت لباس کناری و گفت:
-امتحان کن، ببخش اگه سادست، می دونستم لباسی می‌خوای که زیاد باز نباشه برای همین این لباسو انتخاب کردم، البته قرار بود خودتون بگیرین.

و با اخم نگاهم کرد، خندیدم و رفتم سمت لباس و از کاورش در آوردم و رفتم سمت اتاق پرو کوچیک گوشه‌ی اتاق و لباس رو پوشیدم.

زیب لباس پشتش بود و نمی تونستم ببندمش، بیخیال زیپ شدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم. پیراهنی کرم رنگ که از دامن پف دار میشد و پارچش تور کرم رنگ دار بود. طرح‌های برجسته سفید و زیره دامن پف پفیش کلی حریر کار شده بود و یقه‌اش هم باز نبود و از همون تورهای دامن کار شده بود.

کلا بدن نما نبود فقط آستین نداشت و این تنها خوبیش بود که باز نبود. منم که کلا با پیراهن میونه‌ی خوبی ندارم. همچنان در حال کنکاش لباس بودم که زدن به در پشت بندش صدای شیوا اومد:
-مها لباستو الان نپوش بریم نهار بعد آماده می‌شیم.

باشه ای گفتم و مشغول در آوردن لباس شدم.

با اضطراب به سمت شیوا و سالار رفتم، دم گوش هم پچ پچ می‌کردن و می‌خندیدن. نزدیکشون که شدم نگاهشون افتاد بهم، شیوا با نگرانی گفت:
-مها عزیزم چی شده چرا انقدر هولی!؟

برای بار چندم به اطراف نگاه کردم، نبود، معلوم نیست کجاست!!

-به به شهریارم که اومد و...

قبل از اینکه حرف سالار تموم شه با تمام سرعت گردنم رو به عقب چرخوندم که جیغ استخوناش در اومد، بی توجه بهشون چشم چرخوندم اما شهریارم ندیدم.

خنده‌ی ریز سالار رو مخم بود، با غیظ گفتم:
-سالار نیش رو ببند نذار وسط این همه آدم بپر رو کولت مجبورت کنم کولی بدی بهم.

اخم مصنوعی کرد و روشو برگردوند، چشمام رو تو حدقه چرخوندم:
-الان قهره مثلا، پسره‌ی...

–شهریار کجایی تو آخه، امشب دست از این غیب شدنای یهوویت برنمی‌داری!؟

پوزخند زدم و اینبار برنگشتم.

–سالار خان خر خودتی(اداشو در آوردم)ای شهریار کجا بودی تو آخه!!

گرمای دستی دور کمرم پیچید و صدایی دم گوشم گفت:

–کاری پیش اومد مجبور شدم برم.

هول شدم، فکر می‌کردم این بار هم سالار قصد اذیت کردنم و داره اما عکس العملی نشون ندادم و برنگشتم، نگاهم به دسته دخترایی بود که گوشه‌ی سالن ایستاده بودن و با غیض نگاهم می‌کردن، الان مثلا به چیه من با غیض نگاه می‌کنین؟ به چشم ابرو مثلا خوشگلم؟ عجب!

اخم کردم:

–اه شهریار ترسیدم!!

برگردوندم سمت خودش، دستاش همچنان حلقه دور کمرم بود، آروم گفت:

–اخامت برای چیه؟! چون نبودم؟! همش چند دقیقه بود.

اخمام بخاطر نگاهای اون دخترا و حرفای زیر لبی که قطعاً نصفش فحش به من بود اما شهریار فکر می‌کرد بخاطر نبودشه.

سرم و کمی بردم جلوتر و آروم با ابروم به دخترا اشاره زدم و گفتم:

–نگاه نگاه پروها چجوری با اخم نگاهم می‌کنن.

خندید اما جلوی خودش و می‌گرفت صدای خنده‌اش بلند نشه، نرم پیشونیم رو بوسید، همچنان می‌خندید.

سرمو عقب کشیدم:

–عه کوفت نخند.

دیگه نمی‌خندید اما لبخند پت و پهنی رو لباش بود ولی چشماش همچنان می‌خندید.

–باشه نمی‌خندم، ولی خب حق بده با اخم نگات کنن، حسودی بد چیزیه دیگه، امشب زیبا شدی و توجه شهریار خان بهته بایدم

حسودی کنن.

قیافمو کج کردم:

–شهریار خان ممنون از اینکه افتخار دادین امشب در محضر ما باشین!!

”خان” رو با تاکید گفتم و اون بازم می‌خندید.

کلافه از این بیخیالیش نیشگون ریزی از دستش که دور کمرم بود گرفتم، کمی فقط کمی ابروهاش پیچید تو هم اما دوباره خندید.

–آخی کوچولو زورت همینقدر بود؟! خیلی درد داشت!!

با حرص مشتت زدم به شونه‌اش، عصبانی از این بازی که هدفش در آوردن حرص من بود گفتم:

–شهریار الان نمی‌تونم کاری کنم شب که تنها می‌شیم!!

خندش قطع شد و ابروهاش پرید بالا، فاصله‌ی صورتامون رو کمتر کرد، می‌شه گفت اندازه دو انگشت فاصله داشتیم.

با خبثت گفت:

–معمولا اینو من باید بهت بگم نه تو!! بی‌مبرانه منتظر شیم، وای وای...

خبالت زده به اطراف نگاه‌ی انداختم اما خوشبختانه شیوا و سالار نبودن، با اخم و صورتی که قطعا قرمز شده بود برگشتم سمتش.

–شهریار خیلی بی‌تربیتی، منظور من این نبود.

–ای شهریاره بی‌تربیت!!

چه صدای آشنایی، پشت بند این جمله صدای خنده‌ی چند نفر اومد، اخمای شهریار تو هم بود، برگشت سمتشون، همزمان با شهریار منم صورت‌م رو چرخوندم سمت اون چند نفر. با دیدنشون دهنم باز موند، به ترتیب مت، میلاد، جنیور و یه پسر دیگه که تا حالا ندیده بودمش.

شهریار با اخم رو به اونا گفت:

–کی بود فال گوش ایستاده بود!؟

مت با ترس ساختگی دست جنیوری که میخواست بیاد سمتم رو گرفت و با دست دیگش دست پسر غریبه کناریشو گرفت، قدمی عقب گرد کرد و گفت:

–چیز بخورم اگه دوباره تو لاو ترکوندتتون فضولی کنم، در ریم برویچ.

و سریع از جلو چشمون محو شدن.

باتعجب برگشتم سمتش، همچین اخماش تو هم بود که منم ترسیدم!!

–اهم اهم.

برگشتم سمت صدا، میلاد بود که با اخم ساختگی نگاهم می‌کرد، با شوق رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغل میلاد، سرم و به سینش چسبوند و موهام رو نوازش کرد.

–آخ اگه بدونی چقد دلم برات تنگ شده بود میلاد.

–نه بیشتر از من خواهر میلاد.

با تعجب سرم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم و نگاهش کردم، خندید و سرش رو تکون داد.

–چی؟

متقابلا خندیدم:

–هیچی داداشه مها.

دستم رو گرفت و روی صندلی کنارمون نشوندم و خودشم کنارم نشست، شهریار با حرص ساختگی گفت:

–منم که فاقم!!

میلااد پشت چشمی بر اش نازک کرد و گفت:
- برو میخوایم خواهر برادر حرف بزنیم.

شهریار هم مثل بچه‌های تخس اخم کرد و رفت.

برگشتم سمت میلااد:
- خب؟! ایران خوش گذشت؟!!

با هیجان مثله بچه‌ها دستاش رو کوبوند به هم و گفت:
- مینا واقعا خوبه، تمام این مدتی که پیشش بودم به این پی بردم که تو تمام سالها برات کم از مادری نداشتی، هر وقت هم که ازش تشکر می‌کردم بابت تمام محبتاش به تو گریه می‌کرد می‌گفت تو رو خدا حرفش رو زن مها با بچه‌ام فرقی نداره.

خندید:
- شوهره هم مرد خوبی بود، کلی گله کردن که چرا زودتر خبر نامزدیت رو نگفتم تا بتونن بیان.

متعجب گفتم:
- نه نه! بهشون گفتم؟!!

اخم کرد و روشو برگردوند:
- شما که کارتون رو کردین، بریدین و دوختین لحظه آخر گفتین میلااد میپوشی؟! نخوای هم باید بیپوشی.

برگشت سمتم، گره ابروهاش کمتر شد:
- مینا به هر نحوی می‌خواست بیاد، اما بهش گفتم این فقط یه مراسمه که به دوستان شهریار خبر نامزدی رو بگن، نامزدی اصلی چند ماه دیگست.

لبمو گاز گرفتم، میلااد خبر از صوری بودن نامزدی نداره بخاطر همین پا فشاری می‌کرد برای صیغه کردنمون و به مینا هم خبر نامزدی رو گفته، باید شب به شهریار بگم، وای دردسر جدید، میلااد همچنان حرف میزد اما من حواسم با دیدن پسر رو به روم پرت شده بود.

بی هوا گفتم:
- میلااد؟! تو مت رو از کجا می‌شناسی?!!

متعجب یه نگاه به من و یه نگاه به مت کرد.

- مت کیه؟! اون آرون، آرون پین... رفیق و یجورایی تو یه چیزایی شریکیم.

دیگه چیزی نگفتم، نگفتم این همون صاحب وحشیه، نگفتم این همون کسیه که کارلوسو کشت و یه خلافکار بزرگه، نگفتم چون همشون از کارای خودشون خبر دارن و نمی‌خوان کسی بفهمه، شهریار هم خبر داره و می‌دونه، وقتی ازش پرسیدم مسخرم کرد و گفت دیوونه شدی، قطعاً رفتار میلااد هم همینه، باید خود متو یه جا گیر بندازم، آره آره امشب... غرق افکارم بودم که با نشستن دستی رو شونم از فکر بیرون اومدم.

- هرچقدر خلوت کردین بسه، میلااد حالا زنم رو ولش کن کارش دارم.

میلااد با خنده از جاش پاشد و به مندللی کناریش اشاره زد:
- بفرما شازده این جا و اینم زنت، ما رفتیم.

سری برامون تکون داد و از مون دور شد.
شهریار نشست کنارم و دستشو گذاشت پشت مندلیم و با دستش که پشتم بود هلم داد سمت خودش، یجورایی کامل تو بغلش بودم.

برگشتم سمتش:
-هومن نیومدا!؟

ابرو بالا انداخت:
-نه.

همون لحظه گفتن شام آمادهست.
سریع از جام پاشدم، شهریار هم پاشد و با خنده دم گوشم گفت:
-چته؟! غذا که تموم نمی‌شه تترس.

قیافمو کج کردم:
-هرهر، من برای چیز دیگه‌ای پاشدم نه غذا.
با خنده دستش رو انداخت دور شونم و به سمت پله‌ها رفتیم.
متعجب گفتم:

-کجا داریم می‌ریم!؟
-الان وقتشه.

اجازه‌ی حرف دیگه‌ای بهم نداد چون من رو کنار پله‌ها رها کرد و پله‌ها رو طی کرد، رو پله‌ی سومی که رسید ایستاد و دستاشو کوبوند بهم، بقیه از صدای دست شهریار ساکت شدن و برگشتن سمت پله‌ها.

با لیخن شروع کرد:

-امشب دوتا سوپرایز داریم، یکیش که از اول مهمانی گفتیم و اونم خبر نامزدی خواهر عزیزم و دوست خوبم سالار.

با دست بهشون اشاره کرد، بقیه دست زدن و صداهایی که نشون از خوشحالی بود.

دستشو آورد بالا که بقیه ساکت شدن، ادامه داد:
-و اما خبر اصلی...

یه دور همه رو از نظر گذروند تا رسید به من، لیخنش مهربون شد.

-سوپرایز دوم خبر نامزدی من و مه‌ای عزیزم.

انگاری بقیه از این خبر بیشتر خوشحال شدن چون جام‌ها رو با خوشحالی به هم زدن و نوشیدن.
اومد پایین و دست منی که همچنان پای پله‌ها ایستاده بودم و گرفت و کمی جلوتر اومدیم، حالا همه ما رو می‌دیدن.

یهو یکی از وسط جمعیت داد زد:
-به سلامتی شهریار و ملکه‌اش.

و دوباره جام‌ها بالا رفت و صدای تق برخورد جام‌ها باهم، ریز خندیدم.

دم گوشم گفت:
-به چی می‌خندی؟؟

سرمو تو گردنش بردم و راحت خندیدم.

—چه لاکچرین اینا، شهریار و ملکه‌اش.

لاله ی گوشم و نرم بوسید:

—مگه نیستی!؟

—باشد کمی که ما را هم توجه!!

سر هر دو مون چرخید سمت صدا، مت بود که با فارسی دستو پا شکسته‌ای حرف می‌زد. کسانی که ایرانی بودن و می فهمیدن اون چی میگه زدن زیر خنده، مت با حالت خنگی گردنشو خاروند و شونه بالا انداخت. اینبار به زبون خودش گفت:

—ببخشید، همینقدر در حد توانم بود.

—بفرمایید شام حالا.

جمعیت متفرق شدن و ما هم رفتیم سمت میز غذا، هر کی برای خودش غذا کشید، طبق معمول از هر چیز کمی برداشتم و ظرفم پرپر بود. برگشتم سمت شهریار، ظرف اونم پر بود اما تمام غذاها مرتب تو بشقابش چیده شده بود، بشقابم رو گرفتم سمتش و نیشم رو باز کردم. سوالی نگاهم کرد.

به ظرفم اشاره زد:

—اووووم، می‌خوام سالاد بکشم اما دستم پره.

دستشو گذاشت پشتمو راه افتاد و منم مجبور به حرکت شدم.

—می‌گم بیارن.

با گفتن این جمله رو صندلی دور میزی که شیوا و سالار هم نشسته بودن نشوندم و خودشم کنارم نشست. ظرف خودم رو خودش رو روی میز گذاشت. دقیقه‌ای نگذشت که آتی با ظرف سالاد رسید. روی میز چید و رفت، همه مشغول خوردن شدیم. شام با شوخی‌ها و تیکه‌های سالار گذشت، جمع چهار نفرمون گرم و ممیمی بود.

بعد شام همه ریختن وسط و کلی رقصیدن، البته همش تانگو بود، فکر کن دخترها با اون لباس های اشرافی بیان بپر بپر کنن. بعد تموم شدن آهنگ هر کی که وسط بود رفتن و کنار ایستادن، همزمان شهریار سمت من و سالار سمت شیوا تعظیم کوتاهی کردن و درخواست همراهی رقص دادن. هر دو دستامون رو تو دستشون گذاشتیم و با هم رفتیم وسط، اینبار صدای داریوش پیچید تو فضا، دستام رو روی شونه‌های شهریار گذاشتم. کمرم اسیر حصار دستاش شد.

"تو اون شام مهتاب کنارم نشستی

عجب شاخه گل وار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورتگری را نبود این چینی"

آروم و هماهنگ تکون می‌خوردیم، خوبه از دو هفته پیش تمرین کردیم و گر نه منو چه به تانگو رقصیدن...

"پریزاد عشقو مه آسا کشیدی
خدا را به شور تماشا کشیدی
تو دونسته بودی، چه خوش باورم من
شکفتی و گفتی، از عشق پرپریم من"

چشمای مشکیش برق می‌زد، از خوشحالی؟! به حرف خودم پوزخند زدم، نیست با عشق نامزد کردیم برای همین چشماش از خوشحالی برق می‌زنه.

سرشو تکون داد:

-به چی پوزخند می‌زنی!؟

"تا گفتم کی هستی، تو گفتی یه بی تاب
تا گفتم دلت کو، تو گفتی که دریاب
قسم خوردی بر ماه، که عاشق ترینی
تو یک جمع عاشق، تو صادق ترینی"

چرخیدیم و اینبار حلقه‌ی دستاشو تنگ تر کرد، دستاش گرم بود، برخلاف دستای من، حرارت دستاش تن سرد منو گرم میکرد.

سرمو کج کردم و با زاری گفتم:

-شهریار آخرش چی می‌شه!؟

اخم کرد، فشاری به کمرم وارد کرد؛ قیافم از درد مچاله شد.

-جناب هخامنش اپنی که فشارش می‌دی استخونه نه فولاد.

لیخند زد اما اخم داشت.

چشمامو باریک کردم:

-یا بخند یا اخم کن.

همچنان با همون حالت نگاهم می‌کرد.

"همون لحظه ابری رخ ماهو آشفت
به خود گفتم ای وای مبادا دروغ گفت
گذشت روزگاری از اون لحظه ناب
که معراج دل بود به درگاه مهتاب"

مثل بچه‌های تخس بادی به لپام انداختمو گفتم:

-جوابمو بده.

منو به خودش نزدیک تر کرد و همون فاصله‌ی کم رو هم از بین برد، حالا سرم رو سینش بود، کمی گذشت و من همچنان منتظر

جوابش بودم.

" در اون درگه عشق چه محتاج نشستم
 تو هر شام مهتاب به یادت شکستم
 تو از این شکستن خبرداری یا نه
 هنوز شور عشقو به سر داری یا نه"

—شهریار.

لحتم مثله بچه‌ای بود که جایی غریب افتاده و با گریه می‌گه منو ببرین خونمون، نمی‌دونم چرا اما بعد این همه مدتی که اینجا بودم بیهو دلم هوای خونه رو کرد.
 شهریار حالم و از لحتم فهمید چون نرم موهامو بوسید و مهربون گفت:
 —چرا انقدر بیتابی، نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره، تترس، باشه!؟

"هنوزم تو شبهاش آگه ماهو داری
 من اون ماهو دادم به تو یادگاری
 هنوزم تو شبهاش آگه ماهو داری
 من اون ماهو دادم به تو یادگاری"

بالاخره آهنگ تموم شد اما همچنان سفت کمرم رو چسبیده بود، زل زل نگاهم می‌کرد، انگاری می‌خواست مطمئن شه دیگه نگران نیستم.
 منم ساکت نگاهش می‌کردم، بالاخره یکیمون دست از نگاه کردن برداشت و اونم شهریار بود که سرشو آورد نزدیک ترو گفت:
 —نشنیدم!؟

حرفی نزدم، سرش رو آورد نزدیک تر، گوشش دقیقا جلوی دهنم بود و منتظر جوابم اما من ساکت بودم.

با حرص گفت:
 —مها باتوام.

ریز می‌خندیدم اما خندم با شنیدن صدای شخصی قطع شد، هردو برگشتیم سمت صدا...

_ سلام به دوست عزیزم شهریار و...

دستش رو به سمتم دراز کرد تا دستمو ببوسه اما من همچنان بازوی شهریار رو چنگ می‌زدم.

—و این خانوم زیبا.

دستشو انداخت پایین.

شهریار سرد گفت:

—سلام هومن جان خوش اومدی.

چاپلوسانه لبخند زد:

—ممنون بابت دعوت و اما پوزش منو بپذیرین بابت تأخیرم و راستی... تبریک می‌گم.

و از پشتش جعبه‌ای کوچیک و شیک سرمه‌ای رنگ بیرون آورد و به سمت من گرفت.

با استیصال دستام رو از دور بازوی شهریار رها کردم و جعبه رو گرفتم.

یه نگاه به شهریار انداختم که آروم پلک زد، برگشتم سمت هومن و گفتم:

–ممنون.

چشماش برق میزد، برق چی رو خدا می‌دونه، ولی هرچی که هست خوب نیست.
لباش از هم کش اومد، با ابرو به جعبه‌ی تو دستم اشاره زد:
–بازش نمی‌کنی!؟

با شک به جعبه نگاه کردم، کف دستام عرق کرده بود و قسمتی از جعبه نماز شده بود.
دو دل در جعبه رو باز کردم.
با باز شدن جعبه برق یاقوتی زیبا چشمام رو زد.
انگشتی با یاقوت کیود، واقعا زیبا و خیره کننده بود.

مطمئنا چشمام از زیبایی یاقوت برق میزد و من اینو نمی‌خواستم، در جعبه رو گذاشتم و محکم پلک زدم.

سرمو بلند کردم و لحنی سرد گفتم:
–زیباست، ممنون.

ابرو بالا انداخت:
–نه به زیبایی شما...

گردنشو خاروند:
–راستی اسم این خانوم زیبا چیه!؟

به شهریار نگاه کردم، با دندونای که از عصبانیت فشارشون میداد آرام گفت:
–خانوم زیبا و زهره مار.

هومن شنید چون بالا فاصله قهقهه‌اش به هوا رفت.

یهو وسط خندش با اخم گفت:
–نگفتین!؟

روی صحبتش با شهریار بود اما زل زده بود تو چشمای من و تمام حالات منو زیر نظر گرفته بود.
دروغ آشوب بود اما ظاهری بیخیال و خونسرد بودم، نمی‌دونستم قراره شهریار چی بگه!؟
بگه مها برزین!؟ خوب اینجوری که می‌فهمه...
صدایی از پشتم نداشت بیشتر از این تو افکارم غرق بشم و جواب هومن و داد.

_مها دختر عمه‌ی من، مها شایان.
سریع برگشتم سمت صدا، میلاد بود.
نگاهمو که دید لبخند مهربونی به روم زد.

_اوه آندرس نگفته بودی همچین دختر عمه‌ای داری، اون هم وطنی، عمه تون کجاس!؟ ندیدم!؟

میلاد پوزخند زد:
–نیستن، ایران.

ابروهای هومن پرید بالا:

–مراسم نامزدی دخترشون نیستن!؟

امشب قراره من از استرس بمیرم انگاری، هر لحظه‌اش استرس استرس استرس... دوباره بازوی شهریار اسیر دستای من شده بود. با حرص جعبه‌ی تو دستم رو فشار می‌دادم و با دست دیگم بازوی شهریار رو.

می‌لاد بی حوصله پوفی کشید و دستاش رو تو جیبش برد:

–امشب در اصل مراسم نامزدی شیوا و سالاره و در کنارش خیر نامزدی در آینده‌ی مها و شهریار و هم گفتن، عمه خیلی سرش شلوغ بود و هیچ جوره نمی‌تونست بیاد و البته وجودش تو این مهمونی مهم نبود، بود!؟

_ میبینم که هنوز هیچی نشده بهم ابراز عشق می‌کنین!؟

متعجب نگاه از ملت برداشتم و برگشتم سمت شیوایی که اینو گفته بود.

با تعجب گفتم:

_کیا!؟

با موزی گری خندید و کنارم نشست، دستشو آروم زد رو شونم و به شهریار که با دوستاش رو به رومون ایستاده بودن اشاره زد.

_ داداشم و زنشو می‌گم.

اخم کردم:

_ اول اینکه زنش؟ ما فقط دیشب یه صیغه‌ی محرمیت ساده خوندم و دوم اینکه ابراز عشق آخه!؟

ابرو بالا انداخت و ادای من و در آورد:

_ اول اینکه همونم یعنی محرمیت دیگه، دوم اینکه بله، هی چفت همین هی بوس و بغل و لبخند و...

آروم گفتم:

–کی گفته؟

پرید وسط:

–حرفم رو هیچ جوره نمی‌تونی بیچونی چون خودتم می‌دونی حق با منه.

چشم غره‌ای بهش رفتم و رومو برگردوندم سمت خدمه‌ای که مشغول پر کردن جام های بقیه بودن.

–چپش ساکت شدی؟

کلافه از حرفای شیوا چشمام رو بستم و پلکامو محکم رو هم فشار دادم، چی بگم آخه!؟ خودمم بعد گفتن شیوا به این موضوع توجه کردم؛ به این اداهای شهریار و خودم که انگاری واقعا عاشق همیم؛ نمی‌فهمم، چرا هیچ کدوممون توجه نکردیم!!

–مها!

عصبی برگشتم سمتش، با چشمایی که از عصبانیت و کلافگی گرد شده بود گفتم:

–هان؟ چیه؟! چی میخوای بشنوی؟! نمیدونم، ببین ن م ی د و ن م.

از این نوع لحنم دلخور شد چون با اخم سرش رو انداخت پایین، از جاش پاشد و رفت. با بی قیدی شونه بالا انداختم، چه کنم که ناراحت شد؟! می خواست انقدر روم فشار نیاره، چقدرم که فشار رومه... دیگه مهمونی رو به پایان بود و من همچنان تنها رو صندلی نشسته بودم و رو قیافه هر آدمی چند دقیقه قفل می‌کردم؛ خوب حوصلم سررفته بود! مشغول اسکن جنیور بودم، به به ببین پسر م رو چه خوشتیپ کرده، کت و شلوار نوک مدادی رنگ، پاپیون و کفش های براق مشکیش... موهای بور لختشو یه طرف صورتش ریخته بود و مژه چوب لباسی ایستاده بود. می‌ترسه تکون بخوره ریختش بریزه بهم.

–مها بیا باید مهمان‌ها رو بدرقه کنیم.

با خوشحالی برگشتم سمت شهریار، دستام رو کوبوندم بهم: – مهمونی تموم شد؟! آخیش. دستش رو به سمتم دراز کرد، دستم رو تو دستش گذاشتم و از جا پاشدم. پیش جمعی از مهمان‌ها که عزم رفتن کرده بودن رفتیم. آخرین نفر هومن بود. خداحافظی با هومن با اخمای تو هم شهریار و لبخندای موزی هومن گذشت و بالاخره سالن خالی از آدمای غریبه شد. سالار نبود، شیوا شب بخیر گفت و رفت. با هم به سمت پله‌ها رفتیم، دم اتاقم برگشتیم و به هم شب بخیر گفتیم. مشغول در آوردن لباسم شدم، نگاهم افتاد به زیپ لباسم، وای حالا چجوری بازش کنم. درگیر لباس بودم، لباس فیت تنم بود و هیچ جوره نمی‌تونستم بچرخونمش تا دستم به زیپ لباسم برسه. از حرص جیغ زدم و موهام رو کشیدم، داد زدم: –شیوا.

اما شیوایی نیومد، هی صداش زدم ولی نیومد که نیومد، دست به دامن آئی شدم. اما انگار اونم نبود، حالا که کار من گیره هیچکی نیست. جیغ جیغ می‌کردم و صداشون می‌زدم که در باز شد و شهریار وارد شد، دکمه‌های بلوزش یکی در میون بسته بود، معلوم بود با عجله لباسشو پوشیده.

با اخم گفت: –چته؟! خونه رو گذاشتی رو سرت دختر؟

با زاری گفتم: –شهریار لباسم نمی‌تونم باز کنم، ببین اون خواهر جیغ جیغوت کجاست چرا اینهمه صداش می‌کنم نمیداد!

کلافه پوفی کشید و درو بست، اومد سمتم و با دست چرخوندم پشت، حالا پشت بهش بودم. آروم زیپ لباس باز کرد، جلوی آینه بودیم، پشتم بهش بود اما صورتش و از آینه می‌دیدم. آروم دستش رو نوازش وار رو کمرم می‌کشید، از آینه نگاهم کرد و گفت: –اون انگشتی که هومن بهت داد و بندازش تو ظرفی آب و بذارش رو میز تا فردا آئی ببرتش. دستشو برداشت، چرخیدم سمتش. –چرا بندازمش دور؟! خوشگله که! اخم کرد:

—ده تا از این بهترش رو می‌گیرم برات اما اینو می‌ندازیش دور، چون هومن توش شنود گذاشته، و البته امشب هم از قیافت فهمیده تو همونی...—

نمی‌دونم چرا حرصی بودم، سرمو به معنی نه بالا انداختم:

—نوچ نمی‌خوام، همینو دوست دارم.

قیافش سخت شد، عصبانی شد، پا تند کرد سمت میز و جعبه رو برداشت.

از پارچ رو پا تختی تو لیوان آب ریخت و انگشتر رو از جعبش در آورد و انداخت تو لیوان.

لیوان و کوبوند رو میز، کمی از محتویات درونش رو میز ریخت.

با تحکم و اخمای در هم گفت:

—وقتی...بهت میگم...کاریو بکن...بگو...چشم.

حرفاشو تیکه تیکه ادا می‌کرد، ردی از عرق کنار شقیقه‌اش نشست.

انگاری یهو حالش دگرگون شد، قطعا این حال بدش از عصبانیت و لج بازی من نیست.

متعجب کمی سرم رو کج کردم و با چشمای گرد شده از تغییر حالت یهویش گفتم:

—چت شد یهو؟! خوبی!؟

همچنان اخم داشت، عصبی بود و رد قطره‌های عرقی که با سرعت بیشتری بر شقیقه و گردنش می‌نشستن...—

قدم تند کردم و به سمت میز رفتم.

دستمالی از جعبه اش بیرون کشیدم و به سمت شهریار برگشتم.

دستمال رو به سمت پیشونی نمانکش گرفتم اما وسط راه مچمو گرفت:

—نمی‌خواد.

مچ دستم رو رها کرد، عقب گرد کرد و نشست رو صندلی پشت میزم.

ساکت و دستمال به دست وسط اتاق ایستاده بودم، نگاهم کرد، از بالا به پایین، از پایین به بالا و بالاخره دست از اسکن کردن برداشت و روشو برگردوند.

_لباستو عوض کن.

نگاهی به لباسم انداختم.

با عجله به سمت حموم رفتم و لباسام رو با یه دست بلوز شلوار راحتی عوض کردم.

از آینه حموم به قیافه پکرم زل زدم.

خسته بودم و نگاهم که به صورت و موهام می افتاد خسته‌تر می‌شدم.

درسته مدل موهام ساده بود اما همونم با کلی گیره‌های ریز جمع شده بود.

دست بردم سمت باکس وسایلم تا پد بردارم صورتمو پاک کنم اما یاد شهریاری افتادم که با حال بدش رو صندلی تو اتاقم نشسته.

بیخیال صورتم و آرایش که بهش عادت نداشتم و اذیتم می‌کرد از حموم بیرون زدم.

هنوز هم روی صندلی نشسته بود؛ دستاشو گذاشته بود روی میزو سرش رو دستاش بود.

آروم رفتم سمت پنجره، میلاد تو حیاط مشغول حرف زدن بودن. مثلا قرار بود من این رو یک جا گیر بندازم از خودش بپرسم اما فراموش کردم.

با فضولی نگاهشون می‌کردم بلکه بتونم حرفاشون رو لب خونی کنم اما مگه میشه از این فاصله؟

همچنان نگاهم به اونا بود که با ناله‌ی شهریار برگشتم سمتش.

هنوز هم تو همون حالت بود، ناله‌ی دیگه ای سر داد، معلوم بود درد داره، اما از چی؟! این چه دردی که گاهی میاد سراغش!؟

سردرگم از این همه سوال‌های جورواجور تو سرم به سمت تلفن رو میز کنار شهریار رفتم و برداشتمش، با عجله شماره

سایمونو گرفتم.

به بوق دوم نرسیده جواب داد، تندی گفتم بیاد که حال شهریار بده.

سریع باشه ای گفت و قطع کرد.
 تلفن و سرجاش گذاشتم و چرخیدم سمت شهریار، آروم با دست شونش رو تگون دادم، عکس العملی نشون نداد.
 اینبار تکونش دادم و صدایش زدم، اول هوم آرومی گفت، دستش رو گذاشت پشت گردنش و با زحمت انگاری که وزنه‌ای بیست کیلویی به گردنش وصله سرشو بلند کرد.
 سوالی نگاهم می کرد.
 _به سایمون گفتم بباد، چیزی لازم نداری تا سایمون برسه!؟

اخماش تو هم رفت گفت:
 _چرا به سایمون زنگ زدی!؟
 متعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:
 _اول اینکه حالت خوب نیست، دوم اینکه جلوی چشم خودت بهش زنگ زدم فکر کردم شنیدی صداهو.
 باگیچی چنگی به گردنش زد.
 دستمو به سمت گردنش دراز کردم تا کمی ماساژ بدم بلکه دردش کمتر بشه اما دستم رو پس زد.
 کمی گذشت و اون همچنان گردنش رو چنگ می زد، حرفی نمی زد و حرفی نمی زد.
 سرگردون وسط اتاق ایستاده بودم، چرا این سایمون گور به گور شده نمیداد.
 شهریار انگار کم کم از درد تحلیل می رفت، کاری از من بر نمی اومد. یعنی می اومد اما نمی داشت کاری کنم پس بهتره ساکت گوشه‌ای منتظر سایمون بایستم.
 انتظارم طولی نکشید و در به صدا در اومد، با عجله درو باز کردم و قامت سایمون تو چارچوب در نمایان شد.
 با اخم گفتم:
 _مگه نگفتم زودتر بیا!؟ تو...

با ناله‌ی شهریار بیخیال توییخ از جلوی درکنار رفتم تا سایمون بباد تو
 باعجله کیفش رو گذاشت رو میز، برگشت سمتم.

_بیرون، لطفا!!!

مخالفتی نکردم و از اتاق بیرون رفتم، لحظه آخر برگشتم و با نگرانی نگاهی به شهریار انداختم، با کلافگی به یقه بلوزش چنگ می زد تا اینکه دکمه اولی بلوزش باز شد، درو بستم و دیگه نفهمیدم چی شد.

*

با تکون‌هایی که بهم وارد شد؛ چشمم رو باز کردم و با گیچی به اطراف نگاه کردم.
 _هنوز نرسیدیم، می‌تونی بازم بخوابی.
 سرم رو چرخوندم سمت صدا، با خونسردی رانندگی می کرد و نگاهش میخ جاده بود.
 بی حرف چشمم رو بستم؛ کمی گذشت اما خوابم نبرد ولی چشم‌هام رو باز نکردم.
 به این سه ماهی که مثل برق و باد گذشت فکر کردم، سه ماهی که هر دو مون رو عوض کرد.
 ما باهم صمیمی بودیم، راحت بودیم، اما نمی‌دونم چی شد که صمیمی‌تر شدیم، راحت تر و نزدیک تر...
 فردای اون شب حرف شیوا رو وسط کشیدم که با اخم و تخم‌های شهریار مواجه شدم. گفت تمام این نزدیکیا تظاهره، تظاهر برای هومن، برای بقیه...
 نمی‌دونم از حرفم ناراحت شد یا چی... اما از اون روز انگار ابروهاش رو به هم گره زدن، اخم‌هاش از هم باز نمی‌شد.
 هومن گیر افتاد، روزی که سالار گفت هومن گیر افتاده تونستم آسودگی رو تو قیافه‌ی شهریار ببینم، هرکس بود از شنیدن این خبر پر می‌گرفت.
 خبر مرگ کسی که مسبب مرگ پدرش، زجر کشیدن تک خواهرش و مسبب درد کشیدنش بود.
 شهریار می‌گه درد گردنش بخاطر تیریه که هومن به گردنش شلیک کرده، البته خودش که نگفت و من از زبون سایمون شنیدم.

مثل کسی که تو جبهه آسیب دیده و حالا یه ترکش قدیمی از میدون جنگ تو گردنش یادگاری داره، که هر چند روز یکبار وجود خودش رو یادآوری می‌کنه.

شهریار بعد از شنیدن خبر هومن اولش خوشحال شد اما بعد... عصبی بود، همه از این تغییر حالت‌های یهویش خسته بودیم. دیوونه شده بود، می‌گفت برم فراریش بدم از زندان، بعد می‌رم انقدر با دست‌هام گردنش رو فشار می‌دم تا چشماش از حدقه بزنه بیرون، زنده‌زنده می‌کشمش. بره زندان مرگ راحتی در انتظارشه، اجازه نمی‌دم مسبب این همه زجر انقدر راحت و آسوده بمیره.

نمی‌دونم این خرسیطون چی بود که ازش پایین نمی‌اومد و دست از تصمیمش بر نمی‌داشت. بماند که اون روزا همه‌ی عمارت تو جنب و جوش بودن، یه جورایی همه می‌خواستن شهریار پا از عمارت بیرون نذاره و این کارشون شهریاری که حالا افسار عقلش رو داده بود دست دلش اذیت می‌کرد. انگار بعد از سال‌ها بی‌هوا غرق گذشته شد، یک ماه تو گذشته‌اش دست و پا میزد و می‌خواست انتقام گذشته رو بگیره. با اینکه اون تمام مدتی که هومن گیر نیوفتاده بود ساکت و یواشکی کاراش رو انجام می‌داد تا آروم آروم هومن رو نابود کنه... تا اینکه هومن اعدام شد. نمی‌دونم سالار چه کاری کرد که هومن رو یک‌روز زود تر از موعد اعدام کردن و شهریار وقتی فهمید عصبی تراز قبل شد.

ولی بعد از مدت کمی به‌خودش اومد و بالاخره این گره‌ی کوره ابروهای شهریار باز شد. ساعت پیش هم مثل تموم این سه ماه یهو تغییر حالت داد و ما با اینکه به این اخلاق یهویش عادت کرده بودیم اما باز هم شوکه شدیم.

"جمع کنین هفته‌ی آینده میریم ایران؛ با میلاد هماهنگ شده.

بله! دردرس جدید. به معنای واقعی شهریار هر سه ما رو تو این مدت دیوونه کرد. نمی‌دونم دلش برای قیافه‌های زارمون سوخت یا قصدش از گفتن سفر ایران فقط اذیت کردن بود... نمی‌دونم اما بعدش گفت که میریم همون ویلای کوچیکی که یه‌بار باهم رفتیم.

چشمام رو از بس الکی بسته بودم خسته شده بودن و می‌سوختن.

چشمام رو باز کردم، کمی با انگشت مالوندمشون، حالا دیدم بهتر شد.

_ بیداری؟ نخواب که رسیدیم.

برگشتم به سمتش.

_ عه چه زود، دفعه‌ی قبل خیلی بیشتر تو راه بودیم.

خندید:

_ چون تمومش رو خواب بودی...

ماشین توقف کرد، برگشتم سمت پنجره.

_ آخی یادش بخیر، چقدر خوش‌گذشته بود.

صدای خندونش اومد:

_ آره خوش گذشته بود، حالا هم بدو پیاده شو. من خیلی خسته‌ام دیگه نمی‌تونم پشت این فرمون کوفتی بشینم.

-هی بل نمی‌خوای بلند شی؟

آه اگه دست از سر من برداشتن اینا، هر پنج دقیقه یا خواهره میاد جیغ جیغ می‌کنه یا داداشه...

خوابم پریده بود اما نمی‌خواستم چشمام رو باز کنم. غلطی زدم و با دستم فضای کنارم رو پس زدم.

با غرغر گفتم:

-عه شهریار اگه گذاشتین بخوابم، شام نمی‌خورم خوابم میاد.

متکارو با حرص گاز گرفتم.

موهام رو به بازی گرفت، خوابم که پریده ولی اصلا حسش نیس چشمام رو باز کنم، انگاری به پلکام چسب زدن.

-پاشو ببینم، الان می‌خواهی وقتی بقیه می‌رن بخوابن تو دیگه خوابت نمی‌بره، بیدار می‌مونی تا صبح، واکن چشات رو.

بازو هام رو گرفت و چرخوندم و حالا طاق باز بودم، آروم زد به بازوم و گفت:

-اونوقت تا صبح منو کچل می‌کنی، کچل!

خندیدم و چشمام رو باز کردم، نشستم رو تخت.

کنار تخت ایستاده بود و دست به کمر نگاهم می‌کرد.

سرم رو کج کردم و مظلوم نگاهش کردم. اخم کرد:

–مظلوم نشو، پاشو ببینم؛ یالته...

لب ورچیدم و رو برگردوندم.

–اگه الان بابام بود کولم می‌کرد تا میزشام.

تا این‌رو گفتم یکهو در باز شد و با برخورد در به دیوار صدای بدی به وجود اومد.

هر دو برگشتیم سمت در، سالار با قیافه‌ای ترسیده خمیده بود، معلومه می‌خواست بیوفته که تعادلش رو حفظ کرد.

نگاه ما دوتارو به خودش دید سریع خودش رو جمع و جور کرد و صاف ایستاد، ابرو بالا انداخت و با نیشخند گفت:

–بابات اینجاست، در اختیار شما!

با دیدن قیافش هر دو پقی زدیم زیر خنده، قیافش خیلی بامزه شده بود.

خندم رو خوردم و دوباره مظلوم شدم:

–بابایی.

چشم‌هاش نورافکن شده بود، انگاری واقعا بابامه، هر بار که بهش می‌گفتم بابا همچین ذوق می‌کرد که باورم می‌شد

بابامه، دیوانس کلا.

دستاش رو زد به هم، اومد سمتم و پشت کرد بهم و خم شد، دستاش رو از پشت تکون داد.

–پیر بالا بینم...

خودم رو جلو کشیدم و دستاهم رو دور گردنش حلقه کردم.

بلند شد و بی‌توجه به شهرپاری که کنار تخت ایستاده بود رفت سمت در و از اتاق بیرون زد.

به میز که رسیدیم با لذت گفت:

–بیا ببین مامانت چی پخته، به‌به!

داد زد:

–عیال، غذا رو بیار.

باحرص گوشش رو کشیدم.

–کر شدم چته جیغ می‌کشی!؟

یکهو دستاش از دور کمرم شل شد و منی‌که دستاهم رو از دور گردنش آزاد کرده بودم تا گوشش رو بکشم تلی افتادم پایین.

با ماتحت مبارک افتادم و از درد چشم‌هام رو بستم، همین‌جور چشم بسته و ولو رو زمین دستاهم رو مشت کردم و می‌کوبیدم به

زمین و جیغ جیغ می‌کردم:

–سالار الهی خودم لا دونه‌دونه خرماهای مجلست گردو بذارم.

یکهو چندتا صدای مردونه باهم بلند گفتن آمین!

چشم‌هام رو باز کردم و با گیجی به جایی که صدا می‌اومد نگاه کردم، میلاد، مت و شهریار.

سه تفنگدارا کنار هم به سالار نیشخند می‌زدن.

اخمام توهم رفت، از جام پاشدم و بدون اینکه نگاهی به میلاد بندازم رفتم سمت میز و نشستم پشت میز...

بقیه هم ساکت نشستن، شهریار سر میز و من سمت راستش و سالار سمت چپش و شیوا کنارش، میلاد کنار من و مت کنار

شیوا.

تمام مدتی که شام می‌خوردم میلاد بهم توجه کرد، از غذا کشیدن گرفته تا...

اما من برعکس اون توجهی بهش نمی‌کردم که هیچ، هرچقدر هم اون گرم می‌گرفت من سردتر برخورد می‌کردم.

بعد شام مشغول شستن ظرفا شدم و شیوا رو فرستادم توی جمع و خودم تنهایی شستمشون.

ظرفا که تموم شدن دستاهم رو خشک کردم، رفتم سمت یخچال تا آب بخورم ولی...

آروم بدون جلب توجه از خونه زدم بیرون، دستم رو روی بدنه‌ی قدیمیش کشیدم.

واقعا وحشیه...

قدیمی هست ولی هرکسی با نگاه اول می‌تونه خوی وحشیش رو حس کنه، ای دلم می‌خواد بشینم پشتش تا جایی که می‌کشه گاز

بدم.

تو آینه بغل ماشین پوکر به خودم زل زده بودم، خب چه کنم حوصلم سررفته بود، اما حوصله‌ی فضای خونه رو نداشتم.

همچنان به قیافه‌ی پوکر و داغون خودم زل زده بودم که گرمای دستی و روشونم حس کردم.

با اخم و فکر به اینکه میلاده برگشتم که مت و دیدم.

لبخند زد و دستش رو برداشت و کشید رو سقف ماشینش.
 -تنهایی اومدی حیاط تا خودت رو تو آینه ببینی؟
 با اخم سر بالا انداختم و گفتم:
 -نوچ، اومدم ماشینت رو خطخطی کنم.
 لبخندش محو شد. اخم داشتم اما لحنم شوخ بود، ولی انگاری این مشنگ باور کرده بود.
 باخم مشغول و ارسی ماشین شد.
 با حرص لگدی آروم به چرخش زدم.
 -پسر، شوخی بود. عجب!
 برگشت سمتم، نگاهش به چرخ لگد خورده بود.
 ای خدا اینم که انگار نوبرش رو آورده.
 قیافم رو کج کردم.
 -گفتیم ماشینت تکه ولی دیگه انقدر...
 پرید وسط حرفم:
 -نگفتی، بیرون اومدی برای چی؟!
 انگشتم رو توهم گره زدم، مشغول بازی با انگشتم شدم.
 -اومدم ببینم خود وحشی یا اشتباه دیدم.
 سرم رو بلند کردم، منتظر نگاهم می‌کرد.
 شونه بالا انداختم.
 -که دیدم این همون وحشی، ماشین مت، مترو می شناسی؟!
 توقع داشتم خودش رو بزنه به کوچی علی چپ یا لاقل عکس العملی نشون بده، اما نه، خونسرد دستاشو برد تو جیبشو یه پاش رو به پای دیگش تکیه داد.
 تای ابروش پرید بالا.
 -نه نمی‌شناسم، تو بگو تا بشناسم.
 قدم جلو برداشتم، دستام رو تو جیب سوییشرتم بردم و بازو هام رو چسبوندم به خودم، نسیم خنکی می‌وزید.
 -مت، چی این وسطه که همتون می‌خواید از من پنهون کنید، من یک طرف این قضیه‌ام، فکر کنم این حقمه چیزایی که بهم ربط داره رو بدونم.
 از جیبش خالی درآورد و به دندون گرفت، با خلال تو دهنش بازی می‌کرد و همچنان دست در جیب و با ابروهای تو هوا نگاهم می‌کرد.
 انگار من یک بچه‌ی دو سالم که دارم برایش داستان شنگول و منگول رو تعریف می‌کنم.
 منتظر نگاهش می‌کردم اما لب از لب باز نکرد، شونه بالا انداختم.
 -اوکی، شب خوش.
 دستم رو به نشونه خدا حافظ تکون دادم و برگشتم که برم.
 هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که...
 -چیز زیادی برای دونستن نیست، اما اگه همونم می‌خوای بدونی، باشه من بهت می‌گم.
 برگشتم. تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و اومد سمتم، به نیمکت گوشه حیاط اشاره زد.
 رفتیم و نشستیم رو نیمکت، همچنان با دندوناش خلال گوشه‌ی لبش رو به بازی گرفته بود و دستاش رو دو طرف پشتی صندلی گذاشته بود.
 کلا ولو هست انگاری، حتی وقتی ایستاده.
 با چشم‌هام سر تا پاش رو اسکن می‌کردم، کلافه از نگاه خیره‌ام به خودش گفتم:
 -خب؟! اولین سوال؟!
 نگاه ازش گرفتم، مثل خودش خودم رو ولو کردم رو صندلی و سرم و به پشتیش تکیه دادم، نگاهم به ستاره‌ها بود.
 -سوالی ندارم، کلی برام بگو.
 صدای پوزخندش رو شنیدم و بلافاصله گفتم:
 -کلی!؟

شروع کرد به گفتن:

– من اسمم آرون، آرون پین، که البته فکر کنم بدونی.

سرمر رو به معنی تایید حرفاش تکون دادم.

گلوشو رو صاف کرد:

– من خلافاکار یا قاچاقچی نیستم، رفیق و شریک میلادم، من و اون از شهرمون سفر کردیم به اینجا، از هم جدا شدیم تا هرکی

بره پی کار خودش، من برای درس اومده بودم و اون کار. خلاصه خیلی سالها ندیده بودیم همرو تا جایی که دوباره کارمون بهم

گره خورد و اینبار شدیم شریک هم!

– مگه میلاد با هم خونه‌اش نیومده بود؟!

گوشه لبش خم شد:

– خب من همون همخونه‌ام دیگه، پسر همون کشاورز!

تکیه‌اش و از صندلی گرفت و خم شد آرنجاش رو رو زانوهایش گذاشت و دستاش رو توهم گره داد، نگاهش به ماشینش بود.

– بگذریم، من داستان خاصی ندارم باور کن. تنها این‌که دوتا هویت دارم، یکی آرون اسمی که پدرم برام گذاشته و دیگری مت

که امثال کارلوس من رو با اون اسم می‌شناسن.

بادم خوابید، من رو بگو فکر می‌کردم مت هم مثل میلاد و شهریار داستان داره برای خودش.

نگاهش که به قیافه پنجرم افتاد خندید: – دختر، چته؟! من داستان خاصی ندارم، شاید برعکس میلاد و شهریار فکر کنی خطر

بیشتری می‌کنم و بین کلی خلافاکار هستم زندگی پرپیچ و خمی دارم. اما نه برعکس، زندگی من همیشه آروم بوده و می‌مونه.

حتی با وجود مایک و دار و دستش...

از جاش بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد، دستم رو تو دستش گذاشتم و با کمکش بلند شدم.

رفتیم سمت خونه، در رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول برم تو، چه باشخصیت!

قبل از اینکه برم گفت:

– یکروز میلاد باهام تماس گرفت و با صدایی گرفته گفت پین، خواهرم رو پیدا کن و اینم دلیل این بود که ما همرو دیدیم.

چون تو دقیقا افتاده بودی دست کارلوس، یک احمق بزدل...

به داخل اشاره زد، رفتم تو اونم پشت سرم اومد و در رو بست.

سالن خلوت بود، یعنی خوابیدن؟! چقدر زود!

بعد از گفتن شب بخیر به مت هر کدوم به سمت اتاق خودمون رفتیم.

دستی که به سمت دستگیره می‌بردم وسط راه با صدای میلاد ایستاد.

– مها، باید باهم صحبت کنیم.

برگشتم سمت صدا، تو تاریکی سالن ایستاده بود.

رفتم سمت سالن و نشستم رو کاناپه، دستام رو رو زانوهایم حلقه کردم و مستقیم زل زدم تو چشماش.

رو کاناپه‌ای که روبه‌روم بود نشست و پا روی پا انداخت.

– چرا انقدر دلخوری؟!

بی‌حوصله پوفی کشیدم و گفتم:

– برای این گفتم بیام؟!

خم شد سمت میز و پیش‌رو برداشت، خاموش گذاشت گوشه لبش.

– نمی‌دونستم پیپ می‌کشی، سیگار چی؟! مواد؟!

حدقه چشماش گرد شد. پیپ رو از گوشه لبش برداشت. با تاسف سری تکون داد.

– مها! چی می‌گی؟! تو فکر می‌کنی من همچین آدمی‌ام؟!

شونه بالا انداختم. می‌دونستم کمی بچگانه حرف زدم اما خب، دلخور بودم...

_ چه توقعی داری از من؟! من چی می‌دونم ازت؟! اصلا نمی‌شناسمت میلاد، تو مثلاً برادرمی. تو حتی نمی‌خواهی ساده‌ترین چیزها رو

برای من بگی...

پیپ رو روز میز گذاشت، دستش رو با کلافگی تو موهایم برد.

– حق داری، می‌شناسی ولی کم کم. انقدر عجلو نباش. می‌فهمی.

بی تفاوت به کلافگی و صدای خستش سر تکون دادم.

– باشه، چی می‌خواستی بگی؟!

–بعد این مسافرت می‌ریم ایران، مینا دلش تنگته، اگه ما نریم اون میاد.
 مطمئنا چشم‌هام از خوشحالی برق می‌زد، یک‌سالی می‌شه که از ایران دورم، از مینا، از خونم...
 با خوشحالی کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:
 –وای میلاد، چقدر خوب. کاش زودتر این مسافرت تموم بشه و من برای همیشه برگردم ایران.
 چشم‌هاش گرد شد اما طولی نکشید اخماش توهم رفت.
 –برای همیشه؟! تو دوباره بر می‌گردی اینجا، پیش شهریار.
 بادم خوابید!
 –نمی‌خوام دیگه برگردم اینجا.
 چشم‌هاش رو باریک کرد و با ریز بینی نگاهم کرد.
 –چرا؟! چیزی شده؟!
 اخم کرد و با گنگی گفت:
 – یا شایدم شهریار کاری کرده!
 لب زدم:
 –هومن اعدام شده، من راحت می‌تونم برگردم ایران، دیگه چرا دوباره بیام اینجا زندگی کنم؟!
 صدای خشنی از پشتم به گوش رسید:
 – چون شوهرت اینجاست و توهم باید پیش شوهرت باشی.
 قبل از اینکه فرست کنم برگردم، کسی بازوم ذو گرفت و از جا بلندم کرد.
 _میلاد جان شبت خوش.
 میلاد با نیشخند نگاهم می‌کرد، برای بیشتر درآوردن حرص من ابرو بالا انداخت و نیشش رو وا کرد.
 _شبتون خوش داداش.
 قبل از اینکه میلاد بلند بشه با کشیدن بازوم توسط شهریار به سمت پله‌ها رفتم.
 کشون کشون به طرف اتاق رفتم و به محض بسته شدن در با عصبانیت به طرفم اومد.
 قدمی عقب برداشتم که به دیوار برخورد کردم. یه دستش رو گذاشت کنار سرم و به دیوار تکیه داد. کمی خم شد، بین صورتامون فاصله‌ی کمی بود جوری که نفساش به صورت می‌خورد.
 _بازی جدیده؟! نمی‌ذارین آدم بعد چند ماه نفس راحت بکشه؟! این دیگه چی بود به میلاد گفتی؟!
 با حرص اداام رو در آورد:
 – برگردم ایران، برای همیشه.
 سرم رو با شرمساری پایین انداختم.
 _نمی‌دونم حق با توعه یامن، ولی من از این بلاتکلیفی خسته شدم شهریار.
 سرم رو بلند کردم و با اخم گفتم:
 _تا دوماه پیش می‌خواستم برگردم ایران گفتین هومن هست نمی‌تونی، به خاطر هومن لعنتی ما به هم محرم شدیم. به خاطر هومن عوضی این همه دردسر کشیدیم.
 با حرص پا روی زمین کوبیدم.
 _اوه لعنت به این هومن سر پل صراط یقشو می‌گیرم ولش نمی‌کنم.
 نمی‌دونست از حرص خوردن من بخنده یا اخم کنه!
 چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد تا نگاهش کنم.
 _ هومن ارزش این همه حرص خوردن نداره بل، اون مرده.
 چونم رو رها کرد و دستمو گرفت. روی تخت نشستیم.
 _هومن باعث تلخی نیمی از زندگی منه، درست. هومن باعث دزدیده شدن و شکنجه شدن تونه، درست. هومن باعث عذاب دیدن خواهر من و پدرم بوده، درست. اما اینکه هومن مرده و دیگه هیچ غلطی نمی‌کنه هم درسته. پس حالا که دیگه هومنی نیست چرا هی اسمش باید باشه؟!
 سرم رو انداختم پایین، نگاهم بین خطوط پارکت کف اتاق بود.

_ خب، حرف من اینه که تمومش کنیم. این بلاتکلیفی...
 _ کدوم بلاتکلیفی؟! چپو تمومش کنیم؟!
 _ همین بلاتکلیفی. ما نامزدیم اما صوری. این محرمیت صوری قرار بود فقط تا زمانی که هومن زنده‌ست باشه. حالا که مرده تمومش کنیم.
 صداش آرام شد:
 - بعد تموم شدن این محرمیت می‌خوای چیکار کنی؟! کسی تو ایران منتظرته که می‌خوای بری و باهاش ازدواج کنی؟!
 عین چی سرم رو بلند کردم و با هول گفتم:
 - نه نه. همچین چیزی نیست.
 لبخندی زد:
 - پس چرا می‌خوای بری و دیگه برنگردی؟ چرا راضی به بهم خوردن این زندگی؟!
 باگیچی گفتم:
 - بهم خوردن زندگی؟!
 بی‌توجه به سوالم گفتم:
 _ هدفت تو ایران چیه؟! بعد گرفتن ارث شوهر عمت می‌خوای با این سنت بشینی پشت میز ریاست یا ادامه تحصیل؟! آخر هم مجبوری شوهر کنی. چرا نمی‌مونی؟ زندگی‌ت رو بامن ادامه نمی‌دی؟ آیندت رو بامن نمی‌سازی؟
 سرم رو پایین انداختم. سکوت تنها جوابی بود که داشتم.
 - من الان ازت جواب نمی‌خوام بل. تا آخر این مسافرت فرصت فکر کردن داری. مها من نمی‌گم عاشقتم. اما می‌تونم عاشقت بشم و تو رو عاشق خودم کنم.
 با دودلی نگاهش کردم.
 با اطمینان لبخند زد.
 - وقتی به آینده فکر می‌کنم، اگه تو توش باشی لبخند میاد رو لبم و فکر به آینده بدون تو، تکرار و تکرار. روزمرگی، غرق شدن تو کار...
 ولو شد رو تخت و پوفی کشید.
 _ خسته کنتدست، نه؟
 و من باز هم ساکت بودم. از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی، قبل از اینکه وارد بشه و درو ببندد برگشت گفت:
 _ زمان می‌تونه همه چی رو درست کنه. از کجا معلوم شاید زد پس کلمون و عاشق شدیم.
 خندید و درو بست.
 کمی رو تخت نشستم و به حرفاش فکر کردم. فکرم انقدر درگیر چیزای مهم و پیش و پا افتاده بود که نمی‌داشت حرفاش رو سبک سنگین کنم ببینم چی درسته یا چی غلط!
 سرم رو تکیه دادم و از جا بلند شدم. به سمت حمام رفتم و دوش گرفتم تا بلکه فکرم آزاد بشه.
 ولی نشد که نشد. تمام مدت زمان دوش گرفتن فکرم درگیر بود. لباس که می‌پوشیدم فکرم درگیر بود. تو آینه به خودم زل زدم و باز هم فکرم درگیر بود.
 از حمام که بیرون اومدم، چراغ‌ها خاموش بود و شهریار غرق خواب.
 آرام کنارش زیر پتو خزیدم، برگشت سمتم و با چشم‌های بسته بغلم کرد.
 به ثانیه نرسیده خوابم برد.

*

_ اه سالار تو جر زدی!
 خسته از جیغ جیغ‌های شیوا توپ رو کناری پرتاب کردم و روی زمین ولو شدم.
 بطری آب و گرفتم و کمی ازش خوردم.
 _ بدش ببینم.
 برگشتم سمت شهریار که نفس نفس می‌زد و خیس از عرق بود؛ درش رو باز کرد و قلپ قلپ ازش خورد.
 بطری رو کناری گذاشت و رو چمن‌ها طاق باز دراز کشید. دستاش رو از هم باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد.
 _ بیا اینجا.
 و باچشم‌اش به کنارش اشاره زد، اطراف رو نگاه کردم.

_ نیستن، بیا ببینم.
 نبودن، فکر کنم اونا هم از دست جیغ جیغ‌های شیوا در رفتن.
 آروم خزیدم کنارش و منم طاق باز درازکش شده. دستش پیچیده شد دور کمرم.
 نگاهم به آسمون بود، آفتاب کم جون اما هوا ملایم روبه گرمی بود.
 _ شهریار؟
 _ هوم!؟
 سرم رو چرخوندم سمتش که اونم همزمان سرش رو چرخوند.
 لب ورچیدم:
 - شهریار خواهرت خیلی جیغ جیغونه، این سالار بدبخت چجوری تحملش می‌کنه آخه؟!
 خندید. وقتی می‌خندید چشماش خط می‌شدن و این منو وادار می‌کرد لپاشو بکشم.
 _ پس منه بیچاره چی می‌کشم از دست تو؟! شیوا تا صبح موهای سالارو می‌کنه می‌گه پاشو من خوابم نمی‌بره؟!
 اخم کردم و رو برگردوندم.
 _ حالا هی بگو، خب تقصیر من چیه؟! خوابم نمی‌ومد دیگه...
 صدای خنده‌ی مردونش می‌ومد، دستش از دور کمرم باز شد و چونم رو گرفت. سرم رو به سمت خودش چرخوند.
 لبخند زد:
 _ هی بل اخم نکن، تا باشه از این بی‌خوابی‌ها.
 مظلوم نگاهش کردم که دوباره خندید و باز هم خط شدن چشماش و باز هم اون حسی که وادارم می‌کرد لپاش رو بکشم؛ شبیه
 پسر بچه‌ها می‌شد مخصوصا الان که موهاش نم دار هم بود.
 کمی نزدیکتر رفتم که همون فاصله‌ی دو انگشتی هم از بین رفت.
 با نزدیک شدنم چونم رو رها کرد، دستامو بالا آوردم لپاشو کشیدم که اخماش توهم رفت و دستم رو گرفت و از صورتش دور
 کرد.
 _ نکن بچه.
 بلند و آسوده خندیدم.
 - فکر نکن اخم کنی من دست از سر لپات برمی‌دارم!
 و با دست آزادم دوباره افتادم به جون لپاش.
 این بار هر دو دستمو محکم گرفت.
 _ عه لپ دوس داری!؟
 بلند خندیدم؛ چه حرمیم می‌خورد!
 باخته‌ی من قیافش خبیث شد و سرش نزدیکتر اومد.
 _ که لپ دوس داری!؟
 توجهی به حرفش نکردم و سرمو کشیدم کنار، فکر می‌کردم می‌خواد لپمو گاز بگیره. صورتم و کج کردم و چشمام رو از درد
 احتمالی گاز بستم.
 _ شهریار شیطون گولم زد، دیگه با لپات کاری ندا...
 حرفم با جریان برقی که بهم وصل شد نصفه موند. چشمام رو با تعجب باز کردم که دیدم با لبخند مهر بون نگاهم می‌کنه.
 همچنان متعجب نگاهم بین لپاشو چشماش در گردش بود.
 نمی‌دونم نگاهم چجوری بود که بلند زد زیر خنده و پهن زمین شد.
 _ تقصیر خودت بود. خودت گفתי دوست داری!
 نشستم و با مشت زدم به شکمش، خندش کم نشد هیچ بیشتر اوج گرفت.
 دستام رو گرفت که توی بغلش پرت شدم.
 بازوهایش رو حلقه کرد دور بدنم و همچنان می‌خندید.
 کم کم شدت خندش کم شد. سرش رو تو موهام برد و نفس‌های عمیق کشید.
 _ ساکتی بل؟! نکنه ناراحتت کردم؟! آره؟
 ساکت بودم چون هنوز شوکه بودم!
 پنجه‌هایش رو تو موهام برد و آروم نوازششون کرد.
 _ سه روز دیگه این مسافرت تموم می‌شه.

_خب؟

بوسه‌ی نرمی روی موهام زد.

_ فقط خواستم یادآوری کنم که سه روز فرصت فکر کردن داری.

_ فکر کردن به چی؟!

با صدایی که به گوش رسید از حال و هوامون خارج شدیم و این بار هم کسی نبود جز شیوا!

سوالش رو دوباره تکرار کرد. شهریار نیم خیز شد و من نشستم تا بتونه بلند بشه.

از جا بلند شد و جلوی شیوا ایستاد، با ملایمت گفت:

_ شیوا جان عزیزم این کار درستییه که به حرف خصوصی دو نفر گوش می‌دی؟!

جهت نشستنم رو عوض کردم تا بتونم خوب ببینمش.

اخمای شیوا تو هم رفت و با حالت قهر پا به زمین کوبوند.

_ شهریار! من قصد فضولی نداشتم.

از جا بلند شدم و لباسم رو تکه‌تکه کردم، آروم از اونجا دور شدم و دیگه نشنیدم شهریار چی بهش گفت.

درسته شیوا دختر خوبییه اما گاهی دُر فضولیش می‌زنه بالا و این خوب نیست.

برای خودم تو حیاط قدم می‌زدم و غرق افکارم بودم، تصمیمم و همون دیشب گرفتم اما الان فکرم درگیر میلاده.

من واقعا نمی‌شناسمش، من حتی نمی‌دونم غذای مورد علاقه‌ی برادرم چیه چه برسه به اینکه اون چی می‌کشه یا چی مصرف

می‌کنه یا اصلا اهل این چیزها هست؟!

گاهی می‌گم کاش اصلا برادری وجود نداشتم، آدمی نیستم که زود با جو و تغییراتش عادت کنم.

بیست سال تنها زندگی کنی و بیهو بهت بگن برادر داری!

اما باز می‌زنم تو سر خودم و می‌گم زبوتو گاز بگیر. همینکه می‌دونی وقتی ناراحتی برادری هست که بخزی تو بغلش و انقدر

گریه کنی تا خالی بشی ولی بعدش می‌گم من کی موقع ناراحتیام گریه کردم؟! پس نباشه هم فرقی نداره و دوباره می‌زنم تو سر

خودم و می‌گم ببند اون دهنت رو...

- بل تو فکری؟!

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم و برگشتم سمتش، لبخند به لب اومد نزدیک‌تر و دستاش رو دور شونه‌هام حلقه کرد.

_ شهریار نمی‌خوام تو کار تو و خواهرت دخالت کنم اما کاش بهش نمی‌گفتی فضولی نکن.

حلقه دستاش رو تنگ تر کرد و من و شهریار ساکت قدم می‌زدیم. انگار خیال نداشتم این سکوت رو بشکنه و منم با اینکه

دوست داشتم حرف بزنم ساکت موندم.

و بالاخره خودش سکوت شکوند و گفت:

- خیلی به من وابستست، اون الان متاهله و نباید انقدر به من وابسته باشه یا اینکه از من توقع داشته باشه مثل قبل همه

حرف‌های همه رو به هم بگیم یا شب‌ها تک تک اتفاقاتی که برامون افتاد و برای هم تعریف کنیم.

ایستاد و تو همون حالت که بودیم نشست و منم وادار به نشستن کرد.

_ مها شیوا متوجه این تغییر نشده، هنوز هم فکر می‌کنه یه دختر بچه‌ایه که تنها وظیفه‌اش درس و درس! اگر دو سال دیگه که

باهم رفتن زیر یه سقف، فکر کن نصف شبی زنگ بزنه بگه شهریار سالار اذیتم می‌کنه بیا منو ببر خونمون.

ابروبالا انداختم:

_ نه دیگه انقدرها هم لوس نیس.

خوشکل خندید.

- خب هست، ما کسی رو جز پدر مادرمون نداشتمیم، بعد اون‌ها ما فقط هم رو داشتیم و بس. همین هم دلیل این وابستگی

زیاده، انقدر زیاد که وقتی شیوا به بلوغ رسید جای اینکه مادری باشه که بهش بگه به من گفت.

اینبار بلندتر خندید:

_ منم که چیزی از حرفاش نمی‌فهمیدم و مثل گیج‌ها نگاهش می‌کردم.

چشمام رو باریک کردم و مشکوک گفتم:

_ آخر چی شد؟!

تای ابروش پرید بالا و خبیث گفت:

_ پسر شد.

اخم کردم:

_شهریار.

نخندید، اخم هم نکرد. لبخند هم نزد! بیهویی صورتش خشی شد.

درازکش شد رو چمن‌ها و دستش رو زیر سرش گذاشت.

جوری زل زده بود به ابرها انگار می‌خواست چیزی از لابه لاشون پیدا کنه.

_هیچی، آتی به دادش رسید.

متعجب نگاهش می‌کردم. بیهو عوض می‌شه و من هیچ وقت نتونستم بفهمم دلیل این تغییر حالت‌های بیهویی چیه و مطمئنم

هرگز هم نخواهم فهمید!

آخرین قاچ پرتقال و هم خوردم و برای تمیز کردن ظرف‌ها از جا بلند شدم. ظرف‌های شهریار و میلاد رو هم از جلوشون

برداشتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

مشغول تمیز کردن ظرف‌ها بودم که دستی حلقه شد دور کمرم، نفسم رو آزاد کردم که صدای شهریار تو گوشم پیچید:

-فردا بر می‌گردیم خونه!

چشم‌هام و بستم و پلکام رو محکم رو هم فشردم. تو هر ثانیه و هر دقیقه و هر ساعت درست مثل ساعت گویا تکرار می‌کنه

رفتنم رو!

با حرص ظرف و رو میز گذاشتم و دستاشو از دورم باز کردم، برگشتم سمتش، سرمو کج کردم و سعی کردم تو چشم‌هاش زل

بزنم. بالاخره دهن باز کردم و با غضب گفتم:

-شهریار، می‌شه انقدر نگی، انقدر یادآوری نکنی که ما داریم می‌ریم خونه؟! یک بار گفتم متوجه شدم!

آروم لب زد و گفت:

-تا جوابی نگیرم اوضاع همینه.

متعجب نگاهش کردم و با گنگی گفتم:

-چه جوابی!؟

کمی عقب رفت. کلافه بود، خیلی هم کلافه بود! زمزمه وار گفت:

-می‌خوای بری برای همیشه!؟

سرم رو پایین انداختم، بسه هر چی ساکت بودم، بالاخره که باید بگم!

-میرم، اونم برای همیشه... همیشه!

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد، با اون دو گوی مشکیش زل زد تو چشمام.

بی اختیار اشک تو چشمام جمع شد، اون چشمای مشکیش رو تار می‌دیدم.

پلک زدم که اشکام سرازیر شدن، دیدم بهتر شده بود.

لباش کش اومدن و با لحنی پر از غم و اندوه گفت:

-من به تصمیمت احترام می‌زارم، ولی دلیل نمیشه بزارم گریه کنی. متوجه می‌شی که؟

دلم می‌خواست اخم کنه. تلخ بشه، ترش کنه، بگه تو غلط کردی می‌خوای بری ولی هیچکدوم رو نگفت، و من هر لحظه برای

تصمیم مسمم تر می‌شدم.

اما باز یک چیزی ته دلم می‌گفت همون بهتر، اینجوری راحت بر می‌گردی پیشه خانوادت.

به آینده‌ی خوش پیش خانوادت تو ایران فکر کن.

و دوباره همون خود درگیریه لعنتی گریبان‌گیرم شد...

چونمو رها کرد و با سر انگشتاش اشکام و پاک کرد.

بی حرف دستم و گرفت و از آشپزخونه بیرون زدیم.

حال خاموش و ساکت بود.

-اینا چه زود خوابیدن!

صدای شهریار بود که تو گوشم نجوا شد، مثل این می‌موند که قصد داشت من رو از فکر و خیال بیرون بیاره!

دستش رو پشتم گذاشت و به سمت پله‌ها هدایت کرد. و در آخر بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-صبح زود باید حرکت کنیم.

پله ها رو طی کردیم و وارد اتاق خواب شدیم. بدون هیچ حرفی رو تخت دراز کشید. دستاش رو از هم باز کرد و کشو قوسی به بدنش داد.
-آخیش، خیلی خسته‌ام.

حس خیلی بدی داشتیم. حس می‌کردم از فردا قراره برم تو خونه‌ای که برام غریبه است و من یه بچه ننه‌ام که از خونه‌ام هیچوقت دور نبودم.
سرم سنگین شده بود و چشمام سوز می‌دادن! بدجور احتیاج به گریه داشتم!
چنگی به موهام زدم و چشمامو بستم.
آه، دلم گریه می‌خواست، از اون گریه‌های که تا چند ساعت بعدش هنجرم می‌سوخت! چراش رو خودمم نمی‌دونستم.
پلکام رو و هم فشار دادم و شقیقم رو با سرانگشتم فشردم.
این بغض مسخره راه نفسمو بند آورده بود. دستم رو روی قفسه‌ی سینم گذاشتم و اون رو چلوندم سعی می‌کردم با این کار دردم رو آروم کنم.
فضای دورم تنگ شد. مشامم پر شد از بوی عطر آشنایی! بازوهای تنومندی منو به خودش فشرد.
انقدر محکم بغلم کرده بود که احساس خفگی می‌کردم، ولی آرمش‌بخش بود!
اما امشب عجیب نیاز به این خفگی داشتم.
با بوسه‌ای که رو موهام نشوند بغضم ترکیب.
هر دو در سکوت مطلق بودیم.
تنها صدای هق هقم سکوت اتاق رو می‌شکوند.
نمی‌دونم چقدر گریه کردم و اون فقط حلقه دستاشو تنگ تر می‌کرد و موهامو می‌بویید.
کم کم گریه‌ام بند اومد اما همچنان سرم رو سینش بود.
سرم رو بلند کردم، چشماش قرمز بود و با لبخند نگام می‌کرد، نمی‌دونم از خستگی بود یا...
آروم لب زدم:
-شهریار...

پیشونیمو بوسید و با لحنی مثل خودم گفت:
_بسه. چشمات قرمز شده، گریهات اذیتم می‌کنه!
لبخند عمیق و از ته دلی زدم، واقعا خوشحال شده بودم!
سریع اشکام رو پاک کردم. چراغ و خاموش کرد و هلم داد سمت تخت و وادارم کرد دراز بکشم.
-بخواب، صبح زود باید پاشی. بعدش که تو هواپیما، اذیت می‌شی.
امشب انگار مهربون تر از بقیه موقه هاست. شاید چون می‌دونست میرم خوشحاله! شایدم می‌خواه با این کارش من رو منصرف کنه! اما من پیشمون نمی‌شم، برمی‌گردم ایران...
چشمام و بستم و به دستای حلقه شده ی دورم توجهی نکردم و سعی کردم بخوابم.

مثل این می‌موند که از راه میانبر رفتیم، تا اومدم پلک بزتم رسیدیم!
فرست نشد حرف بزیم، خاطراتمون رو مرور کنیم، خاطراتی که با یادآوریشون لبخند عظیمی روی لبهام جاخوش می‌کنه.
به خودم تشر زدم، اگه دلم این‌هارو می‌خواد پس چرا دارم میرم؟ خودمم نمی‌دونم! حالا که گفتم دارم میرم باید پشت‌پا بزتم به همه‌چی، همه‌چی! ولی ای کاش...
احمق نشو!

یا بمون یا حالا که داری میری افسوس نخور.
با گیجی سرم‌رو تکون دادم بلکه از این افکار مسخره خلاص بشم. تا به خودم اومدم دیدم وسط سالن فرودگاه تک و تنها درست مثل همیشه ایستادم، چشم چرخوندم، شهریار گوشه‌ای ایستاده بود نگام می‌کرد. نگاهی که پر بود از حرف‌های نگفته! مشخص بود که گیجه! بعد از تکون دادن دستش به سمتش رفتم، بدون اینکه حرفی زده بشه به سمت بقیه حرکت کردیم.
نگاهم به کفشام بود و غرق در خیال بودم! خیال که نه، رویا! رویایی که شیرینیش توی تک تک سلول‌هام می‌پیچید! یکدفعه به چیزی برخورد کردم، هر لحظه امکان داشت که با زمین یکی بشم که توی بغل ناجی همیشگی‌م، شهریار فرو رفتم.
برای بار آخر با تمام وجود عطرش رو بلعیدم. شاید این آخرین باره که...

-مها بدو بیا ببینم الان می‌پره.
 با گیجی و اخم سر بلند کردم و دنبال میلاد گشتم.
 رو به شهریار گفتم:
 -چی می‌پره؟!
 خنده‌ای کرد، خنده‌ای که تلخیش درست مثل زهر می‌موند! خنده‌ای که تلخیش نابودم می‌کرد!
 -هواپیما، البته اگه به من باشه ولت نمی‌کنم تا پروازت بپره!
 آهی کشید و با لحنی مملو از درد و غم گفت:
 -کاش حق انتخاب بهت نمی‌دادم، می‌گفتم مجبوری بمونی و بامن بسازی اون وقت بود ک زندگی‌مون بهشت می‌شد!
 شاید اگه مجبورت می‌کردم، امشب می‌تونستم با خیال راحت بخوابم!
 دوباره این اشک‌های مسخره راه باز کردن، اشک‌هایی که واقعا از ته دل بود!
 با مشت افتادم به جونت، مثل این بود که قصد داشتیم با زدن این مشت‌ها خودم رو آرام کنیم! اشک می‌ریختم و گفتم:
 -بسه شهریار ادامه نده، چرا امروز اینجوری می‌کنی؟! چرا این حرفارو دیشب نمی‌زدی.
 چرا حالا که دارم میرم؟
 با همون خنده‌ی تلخش مشتام رو گرفت و بوسید.
 -اگه دیشب می‌گفتم نظرت عوض میشد؟!
 اگرهم عوض می‌شد بعدا خودت بهم می‌گفتی چرا نداشتی برم؟!
 میزارم بری تا خودت ببینی تصمیمت درسته یا نه.
 اگه...
 اگه پشیمون شدی، در عمارت من به روی پسر کوچولومون بازه!
 میون گریه خندیدم و گفتم:
 -من پسر نیستم.
 اخم کرد و اشکام و پاک کرد.
 -گریه نکن مها. نمی‌زارم بریا، بسه...
 بزار مینا وقتی بعد یه سال می‌بیتت قیافه شاد و خوشحالت رو ببینه.
 نه چشمای قرمز و پف کردت رو!
 -مها دختر دل بکن.
 برم گردوند و آرام حلم داد.
 -برو، جا می‌مونی.
 برنگشتم، ولی رفتم...
 رفتم سمت میلاد و دیگه برنگشتم ببینمش، حتی خدا حافظیم نکردم. سخت بود!
 رسیدم به میلاد، وقتی که اومدم گوشه‌رو خاموش کنم صداش در اومد، تکستی بود از شهریار!
 "بیا از اینجایی
 که من ایستاده ام
 به رفتنت نگاه کن .. ،
 اگر توانستی ..
 برو"

باز هم برنگشتم، گیج بودم هیچی نمی‌فهمیدم! بهم نمی‌گه نرو ولی بعدش از این حرف‌ها می‌زنی!
 هرچی که بشه من تصمیمم رو گرفتم!
 گوشه‌رو خاموش کردم و تو جیبم انداختم و پشت سر میلاد رفتم.
 پیش به سوی ایران.

به محض اینکه پام به زمین رسید، درست مثل دیوونه‌ها یکدفعه بی‌اختیار وسط جمعیت زانوام خم شد و نشستم رو زمین خاکی، بوسه‌ای عمیق به زمین زدم.

صدای خنده‌ی ریز میلاد میومد اخمی کردم که از دیدش جا نمود!

کف دست‌هام رو زمین بود و توجهی به شلوارم که خاکی می‌شد نکردم.

سرمو برگردوندم و با همون اخم گفتم:

–نخند! مطمئنا روزی که خودت اومدی ایران پات و از هواپیما که بیرون گذاشتی از شدت ذوق غش کردی! منکرش نشو!

بلند تر خندید و سعی داشت که از روی زمین بلندم کنه!

تکونی به خودم ندادم، انگاری به زمین چسبم زده بودن، سعی در نشستن داشتم و نمیذاشتم بلندم کنه.

–ای خواهر میلاد چی خوردی انقدر سنگین شدی؟! شهریار این روزای آخر عین پروانه دورت می‌گشت نگو برا همین سنگین شدی.

با اومدن اسم شهریار آهی عمیق کشیدم، درسته ما عاشق هم نبودیم ولی خوب یه حس وابستگی شدید این وسط بود...یه حسی که...

میلاد با دیدن قیافم با من‌ومن گفت:

_ نه یعنی...چیزه...لج کرد یا یکم به خودت زحمت بده اینجوری انگار چسب خوردی به زمین دختر.

از این تلاش‌های بی‌فایده‌اش خندم گرفت. با دیدن لبخندم خیالش راحت شد. اینبار دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بالاخره تونست حریفم بشه و بلندم کنه. معلوم بود که سعی داشت من رو از اون جوی که خودش ساخته خارج کنه! ولی مگه می‌شد!؟

–عه توکه انقدر سبکی پس چرا کمرم شکست بلند نمی‌شدی!؟

نیشخند زدم اما پشتش بهم بود و ندید!

دستاش رو از دور کمرم باز کرد و بره گردوند سمت خودش، با دستاش لباسمو تکوند تا مثلا تمیز بشن، شلوارم همچنان خاکی بود اما پالتوی نازکم به لطف میلاد تمیز بود.

فارغ از تکوندن لباسم ساک کوچیک کنارم و گرفت و دستم داد.

–مها یک تکونی به خودت بده. مینا منتظره...

راه افتادیم سمت خروجی، هنوز کامل وارد محوطه بیرون نشده بودیم که جسمی با خوشی پرید بغلم...

ساک از دستم رها شد و زمین افتاد.

دستام بی حرکت کنارم افتاده بود و خودمم مثله مجسمه ایستاده بودم، شخص ناشناس توی بغلم فقط گریه می‌کرد و سفت گردنم و چسبیده بود.

ناخودآگاه نفس عمیق کشیدم، بوی ملایم عطرش که پیچید تو مشامم تازه به خودم اومدم و دیدم چقدر دلم برای این عمه‌ی دوست داشتنی تنگ شده بود.

دستام رو با تمام دلتنگی‌های این یک سال دور کمرش پیچیدم و سفت بغلش کردم.

بوسه‌ای نرم روی موهای پریشونش که از شال روی سرش بیرون زده بود نشوندم و با دستم پشتش و آروم ماساژ دادم.

–مینا بو قرمه سبزی میدی! ای جون، من فجیع گرسنمه...

یهو وسط اشک ریختن ساکت شد، دستاشو از دور گردنم باز کرد و خودشو عقب کشید، حلقه‌ی دستامو از دور کمرش باز کردم. خودشو عقب کشید و با اخمای درهم روشو برگردوند.

خندیدم و چونشو گرفتم و صورتش و سمت خودم برگردوندم با لحنی دلجویانه گفتم:

–قهر نکن مها پیش مرگت شه! دیدم خیلی گریه می‌کنی گفتم یکم از این حال و هوا بکشم بیرون.

اخماش غلیظ تر شدو سرشو عقب کشید تا چونش و رها کنم. ای‌کاش اصلا چیزی نمی‌گفتم، ولی من که قصد بدی نداشتم!

دهن وا کردم تا شروع کنم به منت کشی که صدایی نجاتم داد.

–خوش اومدی باباجان.

با هیجان برگشتم سمت صدا، صدایی که صاحبش رو مثل پدرم دوست داشتم و دارم!

با لبایی که عین چی از هم کش میومدن قدم جلو برداشتم و دستشو گرفتم.

بی معطلی دستش و بوسیدم. احترام خاصی برای این مرد قائل بودم، برای این اسطوره!

سریع دستشو عقب کشید با اخم گفت:

–دختر! هنوز این اخلاقت رو ترک نکردی؟!

خندیدم و کمی خم شدم:

–سلام بر پدر مهربان، حاجی دل مها تنگ بود براتونا!

مهربون لبخند زد، مثله همه ی اوقاتی که بهش پدر می‌گفتم.

و هر بار با خوشحال شدنش به این پی می بردم که منو واقعا مثله دخترش می‌دونه و من غرق در لذت می‌شدم!

مشغول بگو بخند با شوهرعمه‌ی عزیز بودم که صدای سرفه‌ای حواسمون رو به خودش جمع کرد.

برگشتیم سمت صدا، میلاد با اخمای مصنوعی پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

–ماهم هستیما!

بهرام ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی میلاد زد و با گرمی سلام داد و این شد شروع حرف زدنشون.

بعد اینکه ساک‌ها رو تو صندوق جا دادیم نشستیم تو ماشین، منو میلاد پشت و مینا و بهرام جلو...

تا به مقصد برسیم میلاد گفت و اونا خندیدن و من تمام مدت ساکت به حرفاشون گوش می‌دادم و به این فکر می‌کردم اگه ازم

پرسیدن نامزدت کو چی بگم! واقعا هم سخت بود جواب دادن به این سوال، خیلی هم سخت بود!

ای میلاد خدا بگم چیکارت نکنه، چرا گفتی دهن لق! حالا باید بشینم فکر کنم چه جوابی بدم.

کلافه سرم و به پنجره تکیه دادم و چشمام و بستم.

–نخواب مها، رسیدیم.

و ماشین همون لحظه متوقف شد.

ساکت پیاده شدم و بدون برداشتن ساکم به سمت خونه رفتم.

خونه هنوزم همون بود و هیچپیش تغییر نکرده بود.

همچین می گم انگار ده سال دور از خونه بودمک خوبه همش یک سال گذشته.

به سمت اتاقم رفتم و با هیجان در رو باز کردم. همه چی مثل قبلش بود؛ حتی کتابی که لحظه آخر می‌خوندمش هم همونجا رو

میز بود.

وسط اتاق ایستادم و دوباره کل اتاقرو از نظر گذروندم.

چشمام رو بستم و چرخ‌ی دور خودم زدم. چشمام رو باز کردم پالتومرو در آوردم و دکمه های ماتتومرو باز کردم و اونرو هم

در آوردم.

رفتم سمت تخت و دراز کشیدم!

درسته می‌گن هیچ جا مثل خونه‌ی خود آدم نمی‌شه اما...

اما من تو عمارت مثل اینجا راحت بودم و الان این تخت برام غریبس...

سرم و تکون دادم و بیخیال فکر کردن به عمارت و آدماش گوشه قدیمیم که هنوز هم روی پا تختی بودو برداشتم.

خط قدیمیم توش بود اما باطربیش خالی بود پس از جا پاشدم و دنبال شارژر گشتم.

بالاخره تو یکی از کشوها پیداش کردم. جای وسایلمم یادم رفته لامصب...

گوشیو به شارژر زدم و سریع روشنش کردم.

کمی که شارژر شد مشغول سرک کشیدن توش شدم، حتی این گوشه که مدت ها داشتمش برام غریبس...

بیخیال گوشه به حال خودش رها کردم تا شارژر بشه و دوباره ولو شدم و به ثانیه نکشید خوابیدم .

غرق خواب بودم که صدای زنگ مزاحمی خوابمو پروند.

با حرص نشستم رو تخت و دنبال صدا گشتم.

موبایلم بود، عصبی از رو پانتختی برش داشتم و اومدم قطع کنم که نگاهم به شماره افتاد.

شماره نا آشنا بود و البته برای ایران نبود.

بلاتکلیف به شماره نگاه می کردم، نکنه شهریاره؟! خودم از فکر خودم خندم گرفت، خل شدیا مها آخه اون شمارترو از کجا

بگیره!؟

اینو حتی میلاد هم نداره که بهش بده پس الکی فکرای بیخود برای خودت نکن.

به خودم اومدم دیدم گوشه هنوز زنگ می‌خوره.

سریع دکمه اتصالو زدم تا قطع نشده.

جواب دادم:

—بله!؟

ثانیه‌ای نگذشته بود که سریع گفتم:

—داداچ جواب نمیدی قطع کنم گوشی شارژ نداره.

طرف پشت خط نفس عمیقی کشید و بالاخره حرف زد.

—سلام بل، دخترک زیبا!

دلَم از بل گفتنش غش رفت، چند ساعته صداش رو نشنیدم که انقدر مشتاق شنیدن صداشم؟

با خوشحالی گفتم:

—شهریار تویی!

با خشمی مصنوعی توی صداش گفتم:

—مگه چند نفر اینجوری صدات می‌کنن که شک داری منم؟! هان!؟

بلند زدم زیر خنده، انگاری منتظر شنیدن صداش بودم تا گره ابرو هام از هم باز بشه! منتظر شنیدن صدای کسی بودم که

دلیل لبخندهام بود!

—مها چرا جوابم رو نمی‌دادی؟! می‌دونی چقدر زنگ زدم!؟

—من که تازه رسیدم، مگه ساعت چنده!؟

—اینجا که هشت شبه!

با تعجب اومدم بگم اما من ظهر رسیدم که سریع گفتم:

—عه خواب بودی پس، بیدارت کردم کوچولو...!

برو بخواب برو!

با حرص گفتم:

_کوچولو و کوفت! نخیر، خوب شد بیدارم کردی کلی کار دارم.

خندید:

—چه کاری مثلا تو این ساعت داری؟! اونجا باید حدودا دو صبح باشه.

برو بخواب عزیزم.

با حرص گفتم: باز داری اذیت می‌کنی، منو بگو دلتنگ کی بودم!

با لحنی که مهربونی ازش فریاد می‌زد گفتم:

—من غلط بکنم اذیتت کنم بل...!

چیزی نگفتم، در واقع حرفی برای گفتن نداشتم.

—مها؟ حرف بزن برام، بزار صدات رو بشنوم.

اما من نمی‌خواستم حرف بزنم، سکوت می‌کردم تا صدای نفس هاش رو راحت‌تر بشنوم. صدای نفس‌های کسی که دنیا می‌توش

خلاصه می‌شد!

—نکنه خوابت برده کوچولو!؟

ریز خندید. گفت تا به حرفم بیاره و من با اینکه می‌دونستم از قصد می‌خنده ولی باز با حرص گفتم:

—شهریار میشه انقدر...!

پرید وسط حرفم:

—انقدر حرص نخور دختر، مجبورم اینجوری به حرفت بیارم. هر پنج دقیقه بیار ساکت می‌شی واقعا فکر می‌کنم خوابت برده.

—چیکارا می‌کنی!؟

لحنش کلافه شد:

—شیوا و سالار نیستن، عمارت ساکته لعنتی!

—شهریار شامم نخوردی پس!؟

خندید:

—نه خوردم. اما نفهمیدم چی خوردم، تنهایی غذا خوردن و دوست ندارم! تنهایی یعنی نبود تو!

لبخند عمیقی زدم اما کم نیوردم و با حرص ساختگی گفتم:

—این شیوا ی نامرد نداشت یک روز بگذره بعد برن ددر دودور و نامزد بازی.

و اون فقط آروم خندید. چشمام می‌سوخت، از ظهر که رسیدم بدون اینکه صورتم و بشورم خوابیدم. نمی‌دونم چقدر باهم حرف زدیم که بالاخره صدای خروس همسایه در اومد. بعد از خداحافظی با شهریار به سمت پنجره رفتم و پرده‌ها رو کشیدم. نگاهم افتاد به ساعت. اوه اوه پنج و نیم صبحه... شهریار بیچاره باید الان بخوابه فردا بره شرکت... به سمت دستشویی رفتم و صورتم و شستم. آخیش! از ظهر دیروز تا خود الان رو تخت بودم. لباسام رو با لباسای راحتی که از قبل توی کمد بود عوض کردم. بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم، کسی تو این ساعت بیدار نمی‌شه. تا یک سال قبل که لااقل اینجوری بود، تهش بهرام خان هفت بیدار می‌شد و تا کمی ورزش کنه منو میناهم بیدار می‌شدیم. چند دقیقه‌ای فاصله‌ی بین در اتاق و پنجره رو طی کردم تا بالاخره خسته شدم. سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. زیر پتو خزیدم و چشمام و بستم، کمی گذشت که خوابم برد.

غرق خواب بودم که یکهو یک طرف صورتم سوخت. با جیغ و چشمای بسته نشستم رو تخت. هنگ کرده بودم! با همون چشمای بسته و دهن باز دست گذاشتم رو جایی که می‌سوخت. یکم که گذشت و تازه فهمیدم چی شده با خشم چشمام و باز کردم که دیدم میلاد با تعجب روبه روم ایستاده. موهای که ریخته بود رو صورتم و پس زدم با حرص از جا بلند شدم. نمیدونم قیافم چجوری بود که با ایستادنم میلاد باهمون قیافه متعجبش یه قدم عقب رفت. -میلاد آدم کسی رو که خوابه می‌زنه؟! و باز هم متعجب بود و این تعجب من رو بیشتر می‌کرد! -مها فکر کردم مردی دختر! یک ساعت صدات کردم تو حتی تکون نخوردی تا بفهمم زنده ای و خوابی... بیهو تمام خشم و حرصم خوابید و بلند زدم زیر خنده... و میلاد بیچاره اینبار با دهن باز نگاهم می‌کرد. از پشت خودم و پرت کردم رو تخت و به خنده پایان دادم. موهام رو کنار زدم و با لبخند گوشه لبم گفتم: -گاهی پیش می‌آد خوابم خیلی سنگین می‌شه و تا خودم نخوام بیدار نمی‌شم و بقیه هرچقدر صداهم کنن و تکونم بدن، بیدار نمی‌شم. ولی مثل اینکه با کتک بیدار می‌شم! پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم: -آدمای خاص رفتار اشونم خاصه! و نخودی خندیدم. میلاد همونطوری که پوکر فیس نگاهم می‌کرد دستاش رو تو جیب شلوار راحتیش برد و برگشت سمت در... -کجا؟ فقط اومدی منو بیدار کنی؟ یک صحبت بخیر بگو بهم لااقل! دستشو به سمت دستگیره دراز کرد. -بیا پایین صبحونه. در رو باز کرد و رفت بیرون. اینم مثل شهریار یکهو رفتارش صدو هشتاد درجه عوض میشه ها... شونه‌ای بالا انداختم و رفتم سمت سرویس. بعد دستشویی و حمام و لباس پوشیدن از اتاق بیرون زدم. اومدم مثل این رمان‌ها با هیجان و جیغ از نرده‌ها سر بخورم. نشستم رو نرده و چشمام و بستم و سر خوردم. چشمام و باز کردم و اومدم جیغ بزنم که یکهو وسط راه بین زمین و هوا معلق شدم و... بوم، سر مبارک عین هندونه ترکید. لعنتیا، پس بقیه دخترا چجوری از نرده سر می‌خورن؟! حالا من تو عمارت هم سر می‌خوردم اما ناموسا نرده اش اندازه سرسره بود... همونجور که سر و ته بودم یه‌دونه زدم تو سر خودم؛ مها خل شدیا! چهارتا رمان خوندی قاطی کردی.

بعد کلی سعی و تلاش بالاخره خودم و جمع کردم و از جا پاشدم. دستم و گذاشتم رو سرم و کمی جایی که ضرب دیده بودو مالوندم. ای خدا، چه غلطی کردم! لباسا و موهام رو مرتب کردم و وارد سالن شدم. بقیه پشت میز نشسته بودن و صبحونه می‌خوردن. بلند سلام کردم. مینا و بهرام گرم بهم صبح بخیر دسلام دادن. میلاد اما به تکون سر اکتفا کرد. بی توجه به رفتار میلاد نشستم کنارش و منم مثل بقیه مشغول خوردن شدم.

—مها جان صدای چی بود از راهرو اومد؟! بیهو جای پرید تو گلووم و میلاد تندی با مشت های محکم زد به پشتم. کمی که حالم بهتر شد دستشو گرفتم و متوقفش کردم. با اخم و چشمایی که بخاطر سرفه‌های متعدد نمناک شده بود سرم رو چرخوندم سمتش: —میلاد عزیزم مگه کیسه بوکسه که همچین مشت میزنی؟! منتظر جوابی از طرفش نشدم و برگشتم سمت عمه. نیشمو وا کردم و گفتم: —کدوم صدا عمه جان؟! منکه صدایی نشنیدم. و اما صدای خنده ی ریز میلاد... ای خدا بگم چیکارت کنه مها، همه میدونن تو خلی... بعد صبحونه دست میلاد و گرفتم و به بهونه قدم زدن کشیدمش بیرون. کمی تو حیاط قدم زدیم و تمام مدت هردو ساکت بودیم؛ بازوشو گرفتم، ایستاد و سوالی نگاهم کرد. —میلاد چت شد یک‌هو؟! ابرو بالا انداخت. —کی چم شد؟! الان من چم شده؟! اخم کردم و نیشگون ریزی از بازوش گرفتم. نیشخند زد. —باشه بابا فهمیدم دردت نیومد. لاقل مثله شهریار برای خوش کردن دل منم شده الکی قیافتو مچاله کن. اینبار اخم کرد و کامل چرخید سمتم. صورتم و با دستاش قاب گرفت. —مها اینکه از دیشب تا صبح با شهریار حرف می زدی، اینکه هر تائیه یادش می‌افتی و رفتار هرکس رو با رفتار شهریار مقایسه می کنی، می‌ذارم پای اینکه هنوز یک هفته ام از اومدنن نگذشته و هنوز تو حال و هوای این به سالی! حدقه چشمام گرد شد. از کجا می دونه تا صبح باهش صحبت کردم. یا... سوالم رو از نگاهم خوند چون گفتم: —دم صبحی بی خواب شدم، تو راه رو قدم می زدم که صدای خنده هاترو شنیدم، خب دو صبح چی باعث میشه تو بخندی؟! اومدم اعتراض کنم که دستاش رو از دور صورتم رها کرد و انگشت اشارش رو به معنی سکوت رو لبش گذاشت. —دقیق یک ماه و دو هفته‌ی دیگه مدت میغه نامه تموم می‌شه، سعی کن تا اون موقع خودت رو از نو بسازی، اگه دوستش داشتی نباید می‌اومدی، اونم برای همیشه... اما اگه حسی بهش نداری، پس سعی کن جلوی فکرت رو بگیری که هی نره سمت عمارت و آدماش. سرمو انداختم پایین و با نوک کفشم رو زمین ضرب گرفتم. —مها! نمی‌خوام برام توضیح بدی، یا بهونه بیاری یا هرچی... فقط گفتم تا شاید از خواب بیدارشی، گرچه به نظر می‌آد این خواب از نظر تو خیلی شیرینه! تازه نصف روز هست که اومدی د تو سه ساعت از این نصفه روز رو با شهریار حرف زدی. امیدوارم فردا نشه چهار یا پنج ساعت!

حالم رو گرفت! بدهم گرفت... تو خودم جمع شدم، دستاشو دور شونه هام انداخت و من رو به خودش فشرد. با لحنی مهربون گفت: —خوب حالا اخم نکن خواهر میلاد...

امروز هم درست مثل روزهای قبل سر ساعت شش و نیم صبح، بعد از پوشیدن شلوار و سویشرت خنک به سمت حیاط رفتم. دقیقه‌ای از اومدنم نگذشت که بهرام و میلاد هم رسیدن.

مثل تمام روزها شروع کردیم به دویدن. مدت زمانی که ورزش می‌کردیم بهرام از شرکت گفت و سعی در زدن مخ منو میلاد و داشت. فکر می‌کنه میلاد تو لندن به شرکت خصوصی کوچیک داره و از میلاد می‌خواه بیاد تو شرکت خودش و اونجارو بسپره دست کسی دیگه. و نمی‌دونه تجارتي که میلاد تو لندن داره ده برابر شرکت خودش. هی! بهرام کجای کاری منی که چندماهه پیداش کردم هنوز نشناختمش تو فکر می‌کنی تو یک ماه شناختیش؟! با لباسایی که از عرق خیس بود و موهای خیس رفته سمت حمام و بعد دوش نم موهام و گرفتم و بلوز و شلواری نخی پوشیدم. هوا بیش از اندازه گرم شده بود! طبق معمول میز صبحانه سر ساعت هشت چیده شده و بقیه پشت میز نشسته بودن. بعد صبحانه کمی استراحت کردم و بعد از ناهار به سمت سالن پشت خونه رفته و تا غروب تمرین کردم. تمام این یک ماهی که برگشتم ایران کارم همین بوده. تکرار و تکرار... کاری نداشتم که انجام بدم. نه درسی نه رفیقی، نه کاری، هیچ! به معنای واقعی مگس می‌پروندهم، و این به شدت آرام می‌داد! تنها تکونی که به خودم می‌دم تمرین‌های چهار پنج ساعته هست و بس! زیاد اشتهای به غذا نداشتم پس زودتر از همه شب بخیر گفتم و رفتم اتاقم. کلافه چرخی تو اتاق زدم. سه چهار روزه شهریار زنگ نمی‌زنه. منم که اصلا زنگ نمی‌زنم. همیشه سر ساعت یازده زنگ می‌زد اما الان چند روزه که زنگ نزده و الان هم ساعت یازده هست اما خبری ازش نیست. کش موهام زو باز کردم و رو تخت ولو شدم. هنوز پلک رو هم نداشتم بودم که صدای گوشیم اومد. عین چی یورش بردم سمتش و بدون نگاه کردن به فرستنده پیام بازش کردم.

« بعد از ظهرهای جمعه
حول و حوش ساعت هفت
منتظر تماسش بودم
زنگ می‌زد و کلی شاکی بود!

می‌گفت:
نمی‌بینی هوا چقدر لعنتی شده؟!
تو فکر نمی‌کنی شاید من دلم قهوه می‌خواهد!
شاید من دلم می‌خواهد وسط خیابان کلافه‌ات کنم!
اصلا دلم می‌خواهد بازویم را نیشگون بگیرد!
واقعا که چقدر بی‌فکری...

آنقدر می‌گفت تا بگویم:
یک ساعت دیگه دم در کافه ...

عزیزم بعد از ظهر جمعه است
هوا هم که لعنتی شده،
احيانا نباید به من زنگ بزنی؟!
احيانا دلت دیوانه بازی نمی‌خواهد؟!
هر چند مدت‌هاست نمی‌آیی
اما من مثل هر هفته آماده شده‌ام
یک ساعت دیگه دم در کافه ...»

و خط آخر نوشته بود:

_ ببینم بل، نباید زنگ بزنی ببینی شهریار مرده یا زنده؟!
انگشتم حروف و لمس کردن تا رگباری حرفام رو بنویسم که گوشه‌ی تو دستم لرزید.

سریع تماس و وصل کردم.
 -سلام زندگی.
 ناخودآگاه لبخند زدم.
 -سلام. شهریار کجا بودی این چهار روز؟! چرا زنگ نزدی؟! نگرانت شدم پسر...
 خندید:
 -عه نگران بودی؟! بیا و به بزرگیت ببخش بانو. دسترسی به موبایل نداشتم.
 مشکوک گفتم:
 -باز کجا بودی؟!
 بلند تر خندید.
 -ای فضول! خب، امروز چیکارا کردی؟!
 بی‌حوصله گفتم:
 -هیچی، مثل هرروز.
 مشت محکمی تار بالشت کردم!
 -حوصلم سر می‌ره، هیچ کاری نیست انجام بدم. میلادهم که درگیر کارای شرکت بهرامه می‌خواد سر و سامونی بهش بده.
 -خب کوچولو برو کلاسی باشگاهی دانشگاهی، با رفیقات برو بیرون باهاشون برو سینما و باشگاه...
 خندیدم:
 -چی می‌گی شهریار، من که رفیقی ندارم!
 چند دقیقه‌ای سکوت بود. انگاری کسی از توی حیاط با داد صداش می‌زد.
 -ای ای بل کار فوری پیش اومد بخواب عزیزم دیر وقته، من برم. مواظب خودت باش، خداحافظ!
 و سریع قطع کرد.
 هی، بازهم می‌خوابم و صبح می‌شه و بازهم تکرار و تکرار...
 بی‌حوصله گوش‌ی و رو پا تختی گذاشتم و دراز کشیدم.
 نمی‌دونم یه ساعت یا دوساعت گذشت و من همچنان از این پهلو به اون پهلو میشدم اما خوابم نمی‌برد.
 گوش‌ی و گرفتم و با اینکه می‌دونستم نمی‌تونه سراغ گوشیش بره نوشتم:
 «دلتنگی، همچون کودک پابرهنه‌یست
 در خیابانی پر از هجوم اتومبیل‌ها
 که هرگاه می‌خواهد عرض خیابان را طی کند، اتومبیلی با بوق ممتد از مقابلش عبور میکند
 و دلتنگی
 هی می‌ماند
 هی می‌ماند
 و هی می‌ماند
 پشت چراغ قرمزی که نامش زندگیست!»
 منتظر جوابی ازش نشدم چون می‌دونستم نیست.
 بالاخره بعد از کلی گوسفند شمردن با فکر اینکه (یک ماه گذشت، دیگه وقتشه) خوابیدم.

"سختته نفس بکشی
 گریه کن سبک تر بشی
 بی دلیل رفت حق داری
 که دور تو قفس بکشی
 بی گناه گریه کن
 هی بگو آه گریه کن
 گریه کن بشین
 عکس عشقت رو ببین
 ولی جای گله نیست
 عاشقی یعنی همین

حق داری بھونه
از هر چیزی بگیری
ولی حق نداری بری

این چیه می‌خونه حس خودکشی بهم دست داد.
دستم رو به سمت دستگاه پخش بردم تا خاموشش کنم اما صدای خواننده به دلم نشست. پس گذاشتم بخونه...
"بی‌کسی تموم توئه
لحظه‌های شوم توئه
گریه کن هیچ راهی نیست
که ابر غم رو بوم توئه
بی گناه گریه کن
هی بگو آه گریه کن...
بالاخره رسیدم. ماشینی که کرایه کرده بودم رو گوشه‌ای دور تر از مقصدم پارک کردم. کیف دستی کوچیکم رو گرفتم و پیاده شدم.
آروم قدم می‌زدم. عجله‌ای برای رسیدن نداشتم.
باد سردی وزید، دکمه‌های پالتوم رو بستم و با دستام بازو هام رو بغل کردم.
بالاخره رسیدم.
مسافت چقدر زیاد شده.
دري که از قبل برام باز گذاشته بودن رو هل دادم و وارد شدم.
با چشمم تک تک اجزای حیاط و از نظر گذروندم.
هوارو با ولع بلعیدم!
آخ من عاشق این خونه‌ام حتی عاشق تک تک درختاش...
صدای شیرین سازی به گوش می‌رسید.
از تصور شخصی که می‌نوازه لبخند رو لبم اومد.
بالاخره حیاط طی شد و به در اصلی رسیدم.
آروم و بی صدا درو باز کردم و وارد سالن شدم.
سالن تاریک بود و صدای دلنشین پادشاهم سکوت عمارت و می شکست.
"تو رو اون لحظه‌ی خوب عاشقی هدیه داد به من
چقدر خوب بود اون لحظه‌ی عاشقت شدن...
کفشام رو در آوردم و آروم گوشه‌ای گذاشتم.
با نهایت سرعت، بدون ایجاد کوچیک‌ترین صدایی پله‌ها رو طی کردم.
از سایه‌اش که به لطف نور مهتاب تو راه رو افتاده بود می‌تونستم تشخیص بدم خودشه که مثل همه روزهایی که تنهاست رو
صندلیه تراس نشسته و می‌خونه.

"تا یک لحظه‌ی شوم رسید تو رو از من دور کرد
توکه می‌دونی طاقت نمی‌آرم برگرد
آخه می‌کشه خاطراتت من رو
منه دیوونه عاشق تورو
بمون دیوونه تر نشم
آواره و دربه در نشم

به سمت دیوار رفتم و آروم از کنار دیوار جوری که سایه‌ام نیوفته رو تراس رفتم جلو.
بیخیال همه دنیا رو صندلیش لم داده بودو می‌خوند.
چه آهنگیم می‌خوند...
یاد مسافرتمون افتادم! زمزمه‌هاش و ضدحال زدن من و حرص خوردن اون...

و یاد سفر دوباره مون به همون ویلا و باز هم همین آهنگ و اینبار زمزمه‌های هردومون.
بیخیال فکر کردن، الان و دریاب مها...
آروم رفتم جلو.

"از گریه هام عشقم و بخون
نفس بکش نفس من بمون

دستامو دور گردنش حلقه کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:
-نفس بکش نفس من بمون، سلام پادشاه قلب من!

تقریبا گیتار رو پرت کرد رو میز جلویش و دستاش رو دور دستام حلقه کرد.
با خوشحالی توام تعجب گفت:
-هی بل... برگشتی!

چرخیدم و حالا مقابلش بودم. چشمای مشکیش برق می‌زد. قیافش متعجب بود اما سعی داشت لحنش بی‌تفاوت باشه.
هنوز هم دستام تو حصار دستاش بود.
خندیدم:

-خب دیگه. درسته هیچی ایران نمی‌شه اما...
سرم رو کج کردم و با لبخند گفتم:
-عمارت هخامنش یک چیز دیگه‌س.
لباش از هم کش اومدن و چشماش ستاره بارون شد.
دستام و به لباش نزدیک کرد و نرم بوسید.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و نشوندم رو پاش و سرش رو گذاشت رو شونه‌ام.
-قبل از اینکه برم، مطمئن نبودم برای رفتن اما بعد از یک ماه تصمیمم برای اومدن جدی شد و حالا دیگه از تصمیمی که
گرفتم پشیمون نیستم و نخواهم شد.
-بهم می‌گفتی چرا می‌زاری برم. همون روز هم دلیلش رو بهت گفتم و خوشحالم که رفتی و با میل خودت حالا اینجایی...
کمی چرخیدم سمتش، سرش رو از رو شونم بلند کردو نرم گونم و بوسید.
سرمو به سینش چسبوندم.
آروم گفتم:

-مها! خب... من... قبلا هم گفتم که عاشقت نیستم و می‌دونم که توهم همچین حسی نداری.
گفتم که می‌تونم عاشقت کنم و عاشقت بشم.
زمان می‌بره و... اما خب میشه گفت حس دوست داشتنی کم کم تو من جوونه زده..
سرم رو بلند کردم و با لبخند پریدم وسط حرفش.
-شهریار من همین زندگی ساده و پراز دیوونگی و بیشتر دوست دارم.
این حسی که بینمونه رو دوست دارم و من برای همین برگشتم نه عشق آتیشن و حرفای پوچ و الکی...
یعنی اگه من بهت نگم بی تو می‌میرم و تو نگي نفست به نفسم بنده و از این چرت و پرتا...
سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و بلند خندید.
-ای شهریار فدای اون حرص خوردنت، چته دختر چرا انقدر داغ می‌کنی!
دست از خندیدن برداشت ولی ته خنده ای تو صدش بود.
-نه مها ما کیازی به این (با خنده گفت) چرت و پرتا نداریم.
دستام رو رو لپام گذاشتم و چشمام رو بستم، حس خوبی داشتم!
با حس بوسه‌ای رو پیشونیم چشمام رو باز کردم. شهریار با لبخند نگاهم می‌کرد.
سرم رو انداختم پایین، اما یک‌هو یاد چیزی که می‌خواستم بگم افتادم. با هیجان سرم رو بلند کردم و با شوق گفتم:
-راستی...

آروم گفتم:

– هوم؟!–

دهن کجی کردم اما نتونستم جلوی خندم و بگیرم و خندیدم. با خنده‌ی من اون هم خندید.

– راستی شیوا کو؟!–

اخم مصنوعی کرد و با ناراحتی ساختگی گفت:

– اسم اون دختر رو جلوی من نیار. از وقتی رفتی اینم دیگه با سالار رفته مسافرت، من موندم تک و تنها!

– عه یک ماهه مسافرته؟!–

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و وادارم کرد بلند شم، بلند شدم و اونم ایستاد.

روبه روی هم ایستاده بودیم، باد خنک همچنان می‌وزید و موهام رو می‌ریخت تو صورتم...

با دستش موهام رو پس زد و صورتم رو با دستش قاب گرفت.

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم و با شوق بچگونه ورجه ورجه کنان گفتم:

– تولدت مبارک شهریار!

حده چشماش گشاد شد. توقع این تبریک ناگهانی رو نداشت. چیکار کنم خب، از وقتی اومدم جلو دهنم و گرفتم تا لو ندم

ولی دیگه نشد جلو دهنم و بگیرم!

نیشم و باز کردم و مظلوم گفتم:

– می‌خواستم سوپر ایزت کنما ولی نتونسم طاقت بیارم.

و جوابش تنها بوسه‌ای نرم و طولانی... از همونا که انگاری به آدم برق سه فاز وصل می‌کنن! از همونا که اولیش رو تو مسافرت

چشیدم. ناخودآگاه چشمام و بستم.

و وقتی چشمام و باز کردم که اون سرش رو عقب کشیده بود. با چشم‌های که ستاره بارون بود نگاهم می‌کرد.

با خنگی گردنم رو خاروندم:

– اممم... خب...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با چشمای بسته و لبخند گفت:

– خب... نمی‌دونم چی بگم، فقط ممنون که برگشتی! به عمارت خودت خوش اومدی پسر کوچولو!

با اخم و خنده سرم رو عقب کشیدم و با انگشت اشاره‌ام چندبار زدم به شونه اش.

– هی آقاهه، من پسر نیستم!

صدای از حیاط اومد، سریع به سمت نرده‌ها رفتم و نگاهی به حیاط انداختم. چیزی نبود... اما شهریار اومد پشتم و دستاش رد

دور کمرم حلقه کرد.

آروم دم گوشم زمزمه کرد:

– تا حالا کسی جلوی پات ترقه انداخته نیم متر پیری هوا و دستپاچه بشی؟!–

قبل از اینکه فرمت کنم جواب بدم دوباره پرسید:

– یا بیهو تو گوشت جیغ بکشن و تو هول کنی؟!–

و دوباره خودش زودتر گفت:

– یا دستی از پشت سر چشمات رو گرفته و جا خوردی؟!–

لاله گوشم رو بوسید!

– حسی که تو به من دادی چیزی شبی به همین حس هاست، جانا!

پنجه هانش رو تو موهام برد و با موهام بازی کرد.

– یک روز یک نفر جایی کاری با دلت می‌کنه که بی‌بال، پر می‌کنشی.

صداش رو می‌شنوی!

دست‌پاچه می‌شی، دست‌های آشنا نیست اما...

خوشحالی که چشم دلت رو گرفته، خیلی هم خوشحالی!

حلقه دستاش تنگ تر شد.

– خوشحالم که یک روز یک دختر کوچولو لاغرمردنی، با قیافه‌ای پسرونه، اومد و چشم دلم رو گرفت.

”پایان“

۱۷ اردیبهشت ۹۶

RomanceCity